قصائد مستغنی

قصائد استاد سخن

مرحوم عبدالعلی مستغنی

مطبعهٔ دفاع

کابل

۱۳۴۲



استاد سخن شاعر شیرین کلام مرحوم عبدالعلی مستغنی

عرض مرام و سوانح

استاد سخن مرحوم ملا عبدالعلی ((مستغنی))

بنام خدای بزرگ و بیهمتا :

جهان با گردش وسیر طبیعی خود هزاران نامورو رجال برازنده بار-آورده پرورش میکند، اوج ونبوغ میدهد، بالاخره به پرتگاه نیستی سوق داده محو و نابود میسازد ، بخاك میسپارد و پردهء تاریك فراموشی را برای ابد بروی آنها میکشد .

اما با وصف این روش زننده ودرشتیهای ناگوار مشاهیری را سراغ میکنیم که زندهء جاوید بوده و نام خود را بافضایل روحی ومعنوی خویش در صفحهء روزگار ثبت وافتخارات ابدی را باخود برده اند. این دسته مردم طبقه ایست که در تکامل وبلند بردن اذهان وتربیهء روحی ومعنوی جامعهء خویش چنان دست توانا ومقتدری داشته‌اند که طبیعت ازمحو نمودن وفراموش کردن ابدی آنها عجز وناتوانی نشانداده است. این طبقه شمع اند که خود را میسوزند اما جمعیت را نور داده درراه فضایل حق و حقیقت بشریت پرتو معرفت می اندازند. وباسحر کلام دستهء را ازاضمحلال وگمراهی نجات میبخشند . آثاریکه این طبقهء مردم بمعاصرین وآیندگان خرد به ارمغان میسپارند چنان تهداب محکم واساس متین دارد که بهیچ صورت تند بادحوادث

و ناملایمات طبیعت رخنهء درآن بوجود نیاورده ودر پرتگاه فراموشی تسلیم داده نمیتواند .

مستغنی مرحوم نیز از همین جمله اشخاص میباشند که به آثار فنا ناپذیر و فضایل روحی و معنوی خویش نام خود را در صفحات روزگار نقش ابدیت بخشیده و از فنا وفراموشی مصئون نموده است . واقعاً کلا میکه در تکامل فضایل بشریت خدمت نماید فنا و فراموشی را بخود نمی پذیرد .

مستغنی از عارفان دل آگاه است که باسحر کلام و عظمت سخن شگفتی های آفرینش را تجلی داده و شعر را باوج کمال رسانیده اند . و در کلام خود یك جهان فلسفه، تصوف ، ادب و تاریخ را بادر نظر گرفتن کلیهء صنایع شعری مضمر نموده است .

بیاییم باینکه این شاعر شهیر شیرین سخن وصاحب افکار صائب وطن یعنی مستغنی متخلص کی بود؟ اسم شان ملاعبدالعلی و تخلص شان مستغنی بود ، جناب شان به قوم هوتك میباشند و هوتکی ها طوریکه میدانیم یکی از اقوام بس بزرگ افغانستان عزیز و یکی از خاندان های جلیل القدر افغانست که چون قاید ملی میرویس خان هوتکی را در دامان پر فیض خود تربیه کرده بود ، اجدادشان که در قوم و قبیله خود رسوخی داشته واز زمرهء اعزه و معاریف خاندان و قریه خود محسوب میشدند به علت نامعلومی از قریه (سوری) مربوط حکومت کلان و لایت قندهار که از ازمنهء قدیمه در آنجا بود و باش داشتند ترك مسقط الرأس کرده بعزم توطن در کابل و یا اطراف و مضافات آن رهسپار کابل گردیده نزدیک کابل در قریه بینی (بادام) میدان که در ٤٥ کیلومتری کابل واقع است رحل اقامت افگنده متوطن اینجا گردیدند .

پدر مرحوم شان آخند ملا رمضان یکی از علمای جید و یکی از اساتیذ بس بزرگی بود که در زهد و تقوی مشهور ایام ، در علوم اسلامی و شرعی یدطولا و مهارت بسزایی داشت و در خطهء مقدس افغانستان شهرت علمی و مقام استادی

a05

احراز نموده بود. این مقام استادی و تبارز علمی را او لااز دامان پرفیض پدر خود ملا رسولداد آخند زاده و اجداددیگر خود دریافته وتعلیمات ابتدائی ومقدماتی را درمکتب فیض مکسب فامیلی خود حاصل وبعد به مصداق (اطلبو العلم ولوکان بالصین) حسب اقتضا ومعمول آنوقت جهت طلب علم وآموختن تعلیمات عالی به مسافرتهای طولانی مبادرت وحدود سوات ، بنیر ، پشاور وپاره ء ازاماکن دیگررا یکی بعد دیگر سیاحت نموده و تحصیلات خود را تکمیل نمود. بعد از تحصیل و فراغ از تتبع و مطالعه در اطراف علوم اسلامی و شرعی وخواندن کتب معتبر وبسر رسانیدن پروگرام متداوله آنزمان بخدمت آخند زاده صاحب سوات بابا علیه الرحمه رسیده وتشرف حضور آن فاضل روحانی رادریافته بعدازکسب واخذ طریقت وتزکیه معنوی بهوطن مالوف ومسکن عزیزخود مراجعت نموده بهتدریس علوم وفنون مصروف گشت کهباندك زمان صیت علمی ، شهرت ومقام فرهنگی واجتماعی آنمرحوم زبانزد خاص وعامشده دراطراف واکناف مملکت منتشر وازفیض تدریس وتعلیم افکار سودمند ومنورآن عالمی مستفید گردید، تاآنکه نبوغ علمی ومقام عبقریت وی بدربار اعلیحضرت امیرشیرعلیخان مرحوم رسید، امیر موصوف که شخص علم دوست و عالم پرور معارف خواه بود نامبرده را بدربار خود خواسته و به مکتبیکه در بالاحصارکابل تاسیس نموده بود به تدریس پاره ء از مضامینش گماشت وعزتقررش بخشید، باین صورت والد ماجد مستغنی را اولین استاد مکتب ونخستین معلم در معارف گفته میتوانیم جنابشان علاوه برتدریس برخی از علوم درترتیب پروگرام ها وجریانات اداری آن مکتب سهیم بوده وباین صورت ملا رمضان خان مرحوم پدر جناب مستغنی مرحوم نخستین معلم واولین مشاور تعلیمی مکاتب و معارف افغانستان بحساب میرود .

بعد ازوفات امیرشیرعلیخان و گسستن شیرازه انتظام آن عصر ملا رمضان

a06

مرحوم از کابل رهسپار دیار اهل گردید گردیده ودرقریهء محمد آغه آنجا مصروف تدریس ومشغول تعلیم شدند که این دوره تدریس شان تا اوایل سلطنت اعلیحضرت امیر عبدالرحمن خان دوام کرد وبعد از مدتی واپس به کابل خواسته شدند و درمحکمهء کابل مفتی مقرر گردیدند ، مدتی مصروف این وظیفه وبعد دراثر تبحر درعلوم وزیادت فطانت ودیانت وداشتن شخصیت بزرگ آوازهء شهرت فضلش به سمع امیر حبیب الله خان مرحوم که هنوز ایام شهزادگی شان بود رسیده وبه سمت معلمی حضور آن مرحوم عزتقرر حاصل وهمیشه مصاحب آن مرحوم بوده ومورد الطاف ونوازش قرار گرفت وامیر موصوف تا آخر دورهء حیات بوی کمال احترام وقدردانی داشته معاش کافی ومستمری بوی ارزانی نمود . از ین جاست که اقتدار علمی وشهرت فرهنگی مرحوم ملارمضان باندازهء بود که وی را ازانزوا ویااینکه درقراوقصبات بصورت منفرد حیات بسربرد مانع وبحیات اجتماعی وخدمت بوطن واین وآن گماشت تااینکه درکابل متوطن وتااخیر دورهء زندگی درین گل زمین و شهر شهیر خوش تعمیر که مرکز علم وعرفان ومحل تجمع علما و فضلا بوده میزیست.

ملاعبدالعلی مستغنی پسر این فاضل دانشور درکابل بتاریخ ۱۷ ماه ذی الحجه سال ۱۲۹۳ هجری قمری مطابق ۱۲۵۲ یعنی ۸۹ سال قبل درحدود بالاحصار کابل متولد گردید ، مرحوم مستغنی بعداز اینکه ایام صباوت را در دامان تربیهء پدر سپری نمود به تحصیل علوم پرداخت ، مستغنی مرحوم تعلیمات ابتدائی ومقدماتی را بانوشت وخوان وهمچنان تعلیمات ما بعد وانتهائی را نزد پدر بزرگوار خود تحصیل ودرعین تحصیل علوم . درایام جوانی به شعروشاعری پرداخت . ذوق سرشار وطبع خدا دادش چنان باوی مساعدت نمود که دراندك زمان شهرهء آفاق گردید .

مستغنی مرحوم علوم متداولهء آنزمان را باندازهء پرو گرام و نصاب آنوقت

نزد پدربزرگوار خود تکمیل و در منطق ، فلسفه ، علم الکلام ، تصوف ، فقه شریف ، اصول ، صرف ونحو ، عربی واد ب و علوم متعلق بآن مخصوصاً در السنهء فارسی و پښتو که زبان اخیر الذکر زبان ما دری و اجدادی شان بود مهارت بسزائی بهم رسانده و یدطولائی در ان پیدا کرد . مستغنی طوریکه از نام شان هویداست استغنایی بخرچ رسانده از اساتید دیگر کمتر تعلیم گرفته و چیزیکه اندوخته تماماً از نزد پدر بوده .

زبان فارسی و عربی را درساً و علماً کسب و در ان معلومات واندوخته های قیمتی و گرانبهایی بدست آوردند . درفارسی و پښتو شاعرشیرین کلام و گویندهء بلیغ و فصیحی گردیدند . شعر فارسی و پښتوی شان از نقطهء نظر سلاست و مزایای ادبی بیك پایه ولی تعداداشعار و منظومه های فارسی شان زیاده تر است ، در قصیده بانوری و قاآنی همدوش و در غزل و تغزل از غزل سرایان مشهور این خطه است .

وی شاعری بود که طبع خداداد و قریحهء سرشار و بلند ش آنقدر روان و پر کیف بود که مقید بوقت و زمان یابسته بمحل و تعمق نبود بلکه طوریکه گفتیم ایماو فرمایش کار داشت و بس. درا کثر مواقع طوری واقع شده که یك پنسل و قدری کاغذ همینکه بدست شان میرسید بعد از وقفهء کمی ، سیل آسا صفحات کاغذ را از اشعار جید و متین و از منظومه های برجسته و شیرین خود مملو و بمحضر دوستان و شیفتگان علم و ادب هدیه مینمود . میگویند موقعیکه در زمان سلطنت اعلیحضرت عالم پرور و علم دوست اعلیحضرت محمد نادرشاه شهید (رح) بهعضویت انجمن ادبی کابل منصوب و دران انجمن بزرگان تشریف داشتند اکثراً بعد از دستیاب نمودن یك پنسل و قدری کاغذ قصاید مطول وغرائی بعد از وقفه بسیار کمی انشاد میکردند و طبع و قادش پا بند وقف و یاتفکر نبود . همینکه بحر طبعش متلاطم و مواج میگردید عالمی راشاداب تراوش اشعار و افکار صائب خودمی نمود. درین باره علاوه براینکه قصاید اشعار و منظومه های خودشان شاهد این مدعاو گواه این مقال است دوسه گواه

دیگرهم داریم که یکی آن قصیده‌است درباره شخصیت دو نفر منسوبین فرهنگی اعنی آقای سیادت پناه سید محمد ایشانخان وسید محمد داود الحسینی خطاطان معروف که در فرصت کمی سروده اند حقیقتاً مناسب حال اینها و مقال حضرت مستغنی است، ما آنرا در این کلیات درج نموده ایم دیگر آن منظومه ایست راجع به تمجید از شیوهء خط آقای محمد ابراهیم خلیل که آنهم درین کلیات شامل است و منظومه مذکور از طرف استاد مرحوم در ظرف چند دقیقه بدکان صحافی انشاد گردیده که کیفیت آن در اوایل قصیده مذکور درج است .

سوم قصیده‌است که از یکطرف شخصیت علمی و مقام ادبی استاد محترم جناب مرحوم هاشم شایق افندی استاد سابقه فاکولتهء ادبیات را تمثیل واز طرف دیگر صورت ملاقات و مصاحبه مرحوم جناب افندی صاحب را نشان میدهد که این قصیده هم طوریکه بنده از سرنوشت آن اطلاع دارم شاید یك یا دوساعت را در برگرفته باشد .

زیرا استاد محترم جناب مرحوم افندی صاحب رویداداین واقعه را چنین می فرمایند :

عصر پرانشراحی بامستغنی مرحوم درخانه خود صحبتی داشته واز شیرین سخنی شان محظوظ بودم شام شد ، نماز را بامامت شان ادا و تکلیف ماحضر نمودم ، پذیرفتندو بعداز اکل طعام وشرب چای باز هم چندساعتی مشغول صحبت بودیم تااینکه ساعت ده شب شد ، بعدار ادهء رفتن به منزل نمودند ، قبل ازینکه رهسپار صوب منزل شوند فرمودند چون هردو وضو داریم بهتر است نماز خفتن را ادا بعد رخصت شوم ، پذیرفتم و باز بامامت شان نماز را ادا و بعد از دعا دفعتاً نظرش را جای نماز قالینچه‌ای جلب و دستی بر آن مالیده از زیبائی آن تمجید و تحسین کردند ، من چیزی نگفته همینکه خداحافظی کردیم بنوکر خود «اکرام نام» اشاره نمودم تاباچراغیکه او را تاخانه مشایعت میکند این قالینچه راهم باخود گرفته و دهن دروازه‌اش بوی بسپارد .

در صحن حویلی که برسم مشایعت بااو همراه شدم نظرش بقالینچهء که ببغل نوکرم بود افتاده وراجع به اخذ و یابردنش خیلی اصرار و پا فشاری نمود تا از بردنش منصرف شود . من باهزاران جملات ادبی و دلایل معقول جوابش دادم ولی باز هم اصرار داشت و مشاجره مادر صحن حویلی تاچندی دوام کرد تا اینکه گفتم : برجای نماز یکه شما امامت کردید و من مقتدی بودم اگرمرا از ثواب آن محروم ساختن میخواهید البته درردآن خواهید کوشید و الا اگرمرا داخل ثواب میخواهید بسازید البته اصراری نخواهید داشت ، اینك قضاوت به شما ست .

دراینوقت سکوت نموده خداحافظی کرده رفت . این ماجرا تا ساعت ۱۱ شب دوام کرد فردای آن صبح وقت قصیده غرا ومطولی در ۶۰ بیت انشاد وازراهیکه میرفت بدهن دروازه ام انداخته بود ، درموقع نهار وقتیکه این کاغذ را یافته بمن دادند ، دیدم قصیدهء زیبا وغرائی بود که قیمتش هزاران مرتبه از قیمت آن تحفه بلندتر و بالاتر بود .

حضرت استاد اعطای این قصیده را بهخواهش بنده وعده نمودند ولی افسوس که به یافتن آن موفق نشدند .

این بود شواهد یکه بر بداهت گوئی آن مرحوم دلالت میکند و استعداد فطری و قریحهء سرشار وخداداد آن مرحوم را در شعروادب نشان میدهد .

جناب شان طوریکه گفتیم از اوایل ایام جوانی یعنی درحدو دسال ۱۳۱۵ ه ق مشغول شعر وشاعری گشته و اکثر از اشعارخود را بعضاً نزد خود نگهداشته، وهم وقتی برای نشر ارسال نموده وقسمتی را به دوستان ومحبان واین وآن هدیه کرده اند ، موقعیکه جریدهء سراج الاخبار تاسیس وبه نشرات مفید وجامع خود آغاز نمود ، این شاعر بزرگ از اعتماد یکه بر روانی طبع خدا داد خود داشت قسمت ادبی آن جریده را متعهد وآثار وافکار گرانبهای خود رایکی بعد دیگر در ان جریده درج و نشر می نمود .

ه ۱۵

مرحوم مستغنی از یکطرف شاعر اجتماعی و اخلاقی و از طرف دیگر شاعر عشقی وادبی بودند - در آثار گرانبهایش از یکطرف رموز اخلاق و اجتماع و از طرف دیگر اسرار عشق و گداز موجود بود. وی گاهی به خط و خال پرداخته و آوانی به زلف و کاکل پیچیده و وقتی از می و مهتاب گفته زمانی از گل و بلبل صحبت کرده ، لمحهء با شمع و پروانه سوخته ، دمی بالاله و پیاله ساخته ، روزگاری بامناظر طبیعت دمساز و ایامی باصدای ملکوتی هم آواز شده .

گهی از مینا سروده ووقتی از صهبای حقیقت چشیده ، وقتی به کعبه رفته وآوانی بمسجد ، زمانی از دیر وخرابات هم خبر گرفته .

غرض از هرچمن سمنی و از هر انجمن خبری گرفته ، از هر در سخن گفته وباهرکه نشسته ، درمیدان تصوف و تقوی صوفی و درعرصهء عشق عاشق پاکباز بوده ، در بزم عشاق صدر نشین و درمیدان رزم شمشیر آئین بوده تمام گفتار وآثارش از رموز دینی ، اخلاقی و اجتماعی خالی نبوده وهمیشه از روزه ونماز از شعایر اسلامی و راز و نیاز ، از عشق پاك ومحبت تابناك بوطن وشاه از اخلاق ونیکوئی ، از تشویق بعلم وعرفان ، ازسعی وعمل از صنعت وحرفت از پیشه وتجارت از کان کنی وجان کنی از جدیت و فعالیت ، از خدمت و صداقت ، از ترقی وتمدن ، از معارف ومکاتب ، از توصیه باخلاف ، از صلابت وشمشیر اسلاف ، از استقلال وکمال سخن میراند . آیندگانرا به اساسات متین علم و معرفت و به قوانین زیبای دیانت و صداقت و به آئین وفا و جانبازی رهنمونی و هدایت میکرد .

وی شاعری بود عاشق علم وعمل وفریفتهء کار وزحمت ، از رهبانیت و انزوا دوری و از خمودی و جمودی مهجور . شاعری بود پرسوز وافکاری داشت پرشور ، وی دایماً از حریت وآزادی ، از اعتلاو پیشرفت ، از عنعنات ملی و قومی واز شمشیر نیاکان و وطن دوستی وسربازی اجداد افغان سخن میگفت ودرین راه آنقدر محرك احساسات و هیجانات روحی و معنوی بود که گویندگان دیگر

کمتر بپایه او میرسیدند . وی علاوه براینکه به این وآن مراتب شاه دوستی وطن پرستی وسربازی وایثار را تلقین میکرد تمام شعر اوگویند گان را توصیه به‌القای‌تلقینات اجتماعی ، ملت پروری ، وطن دوستی ، نوع پرستی وسعی وعمل وادارمیکرد .

تشبیهات و استعارات معلوم را برامثله موهوم ترجیح میداد . در کلامش مشهودات و محسوسات به نسبت موهومات و خرافات زیاده‌تر و ازین راه شاعر کسی را میگفت تا با کلام‌خود ملتی را زنده وقومی رابیدار و جامعه را جوینده وتابنده وکتله را به‌سعی وعمل وادارد .

وی شاعری بود بین المللی ومتحسس - به شوکت اسلامی وعظمت‌افغانی خوش میشد وازترقی‌وپیشرفت وطن صفامامن وکرهسار با عظمت وباستانی خود وقوت‌اسلام واتحاد مسلمانان وآرامی و صلح جهان مسرور وشادکام میگردید و همیشه درآثار وافکارخود ازین ایدآل‌های‌ارجمند بحث وتوصیه داشت ، اخوت و برادری را بالاتر از هرچیز ونفع عموم را برمفاد شخصی مخصوصاً زیباتر دانسته وبرهرچیز ترجیح میداد ، وی بیشتر مترصد ترقی اسلام‌وزیاده ترگوش‌بآ وازشنیدن آوازه وطنطنهء اعتلا وارتقای‌جوامع اسلامی مخصوصاً تودهء افغانی بود .

افغانی بود باتمام اوصاف‌افغانیت وپښتنوالی متصف وشاعری بود باتمام مزایای‌شعروادب مزین .

مستغنی‌مرحوم‌دراوایل حیات‌خود بتدریس وتعلیم خاص وعام مصروف ودرعصرسلطنت امیرحبیب الله خان مرحوم برعلاوه اموز تعلیم برای چندی مصحح سراج الاخبار وقسمت ادبیات این جریده معروف وطن را اکثراً خودش اداره ووارسی میکرد وبه علامه و ادیب مشهوروطن جناب مرحوم محمود طرزی‌مدیرسراج الاخبار افغانیه بهترین همکاربود . از بسکه بر طبع روان‌خود اعتماد کلی داشت بسااشعار فرمایشی هم‌میسرودو اشعاربسا شاگردان

ومراجعین را اصلاح وحتی با آنانیکه بحضور ش التجائی میکردند شعر میساخت وبرایش هدیه میکرد .

وی شاعری بود که در تمام فنون واقسام شعر ید طولی ومعلومات بسزائی داشت. در رشته های مختلف چون غزل، تغزل ، قصیده، مثنوی ، مسدس، مخمس، ترکیب بند وترجیع بند. رباعیات وغیره وغیره آنقدر مهارت کامل داشت که وی را شاعری مبدع ومفلق میگفتند وبعبارت دیگر قاآنی، خاقانی و . . . . . حیران بودند .

وی شاعر قصیده سرا ودرین قسمت نسبت به قسمت های دیگر ادب و شعر سرائی بیشتر حصه گرفته .

مرحوم مستغنی در اواخر سلطنت امانیه در مکتب حبیبیه معلم ادبیات مقرر و چندی مصروف تعلیم وتدریس ادبیات در معارف و مکاتب آن وقت گردیدند ولی متأسفانه که این خدمت شان بیش از ٦ یا ٧ ماه دوام نکرده انقلاب خانمان سوز رویکار وشیفتگان علم وادب از تدریس شان محروم گردیدند ازینجا است که مستغنی مرحوم حق بزرگی بر معارف هم دارند ویکی از استادان و منسوبین بزرگ ومحترم معارف اند .

فاضل محترم جناب استاد خسته که یکی از شعرای شیرین کلام اند در قسمت سوانح شان که در روزنامه انیس تحت عنوان (از معاصرین سخنور) که دربارهٔ ازاحوال سوانح آن مرحوم بنده ازانجا استفاده نموده ام می نویسد :

بعضی از رفقای راقم الحروف یکی از شاگردان مکتب مذکور بوده ووقتی حکایت میکرد که مرحوم مستغنی بعد ازآنکه از درس فارغ میشد بخواهش شاگردان در داخل صنف تاختم ساعت تعلیمی منظومه مرتب میکرد که خیلی جذاب وشیرین می بود واین هم یکی از شواهدیست که راجع به روانی طبع و بداهت سرائی آن مرحوم قبلا تذکار گردید ـ مرحوم مستغنی درآوان انقلاب ١٣٠٧ چندی درقندهار بوده و بعد ازختم انقلاب در سلطنت اعلیحضرت

محمد نادرشاه شهید حامی علم و معارف به کابل احضار و در ردیف اعضای انجمن ادبی کابل شامل و مصروف خدمات علمی و قلمی گردید .
مستغنی طوریکه از نامش هویدا است اسم بامسمی داشت ، آنقدر صاحب مناعت نفس بود که از کسی تلمذ نکرده و هرچه کرده خود کرده و بهر جا رسیده به یاری خدا به بازوی توانا و پای خود رفته . اعتماد بنفس و جنبه توکلش آنقدر بلند بود که بکسی تن نمیداد ، در قوای جسمانی قوی و در حافظه و محاکمه قدرت بسزائی داشت ، در بینائی بینا و در شنوائی شنوا بود ، دراخیر عمر خود عینک هم استعمال میکردند ، مرد شجاع و حق گوی بوده و همیشه از شجاعت اخلاقی و متانت فکری کار میگرفت ، در ابراز مافی الضمیر آنقدر جری بود که از کس هراس نداشت . مرد متقی ، پرهیزگار ، دیندار ، خلیق متواضع بجا . خوش اخلاق و نیک اطوار بود ـ صحبت شیرین و متانت نمکین داشت ، مرد خوش قیافه . دارای اعصاب و اندام قوی . قد متوسط . چشمان جذاب . ابروان کشاده . بینی بلند روی کتابی ، محاسن سیاه و سفید (باصطلاح ماش و برنج) که سفیدی آن در موقع وفات زیادتر بود . همیشه عمامه سفید برسر و عبا و قبای مقبول در بر میکردند . نظیف و خوش لباس بوده چرب دست استعمال میکردند .

مرحوم مستغنی درنجوم ، رمل ، حساب ، هندسه مخصوصاً مقالات اقلیدس مطالعات زیادی داشت ، دارای منطق قوی و استدلال صحیح و در مباحثه و مناظره بادلایل و براهین معقول پیش آمده حریف را وادار به اعتراف و تصدیق می نمود . وی موقعیکه مصحح مطبوعات وطن بود میخواست طرز جدیدی در تحریر و انشا و مخصوصاً در شعر و ادب روبکار کند ، چنانچه درین راه ، گرچه به مخالفت های نویسندگان و گویندگان مواجه هم شد ولی رنج ها بردو زحمت ها کشید .

اشعار و افکار وی پسند خاص و عام ، مقبول خود و بیگانه ومطبوع دور و نزدیک بود و شهرت بین المللی داشت و دارد . غزل ذیل که از طبع وقاد

وشاعرشیرین نوای افغان آقای محمد نورالدین خان پښتون ابن شیخ ولی محمدخان افغان متوطن اسلامبول در بیك لربوده وتقریباً(٦٠)سال قبل درحق شان سروده شاهد مدعای‌ما است ،وی درحق مستغنی میفرماید :

مرحبا حضرت سالارسخن مستغنی — مرحبا بلبل گلزار وطن مستغنی
درجهان‌چون‌توشناسای‌سخن‌نیست‌دگر — نتوان‌وصف‌توکردن به سخن مستغنی
جمله منقاد ومطیع توبود درگفتار — شاد باش از اثر طبع حسن مستغنی
هست‌دردولت افغان چه ادیب کامل — کیست‌آن‌کیست‌بگریم‌بتومن مستغنی
وصفت‌ای‌ناظم اعظم نتوانم که کنم — ای‌سخن های‌خوشت‌درعدن مستغنی
آب‌ازشرم‌سخن های نکویت گوهر — طبع رنگین‌تو شد رشك چمن مستغنی
طوطی‌چون‌تو ندارد شکرستان سخن — کی‌شود‌مثل‌تو این‌زاغ وزغن مستغنی
ای تو یکتای زمان از اثر طبع بلند — همزبان تو نباشد بزمن مستغنی
من‌عاجز نتوانم که کنم وصف خوشت — گرشود‌دسر ده‌چوکلکم‌همه‌تن مستغنی
نتوان‌وصف توگفتن بزبانیکه مراست — چون زبان تو ندارم بدهن مستغنی
سیزده سال بود عمر من امروز یقین — سیزده ساله چه وحرف زدن مستغنی

السلام ای سرو سالار سخن مستغنی
مرحبا بلبل گلزار وطن مستغنی

همچنین شاعر شهیر وگوینده‌ء خبیر ملت دوست وبرادر ما ایران باستان آقای‌محمد تقی بهار ملك الشعرای‌مرحوم در وصف آن بلبل گلستان ادب وشمع شبستان سخنوری خطه‌ء افغان با اظهار شخصیت وتاریخ وفات آن مرحوم چنین می فرمایند :

آه کامسال آسمان درخطه‌ء افغان زمین
بررخ روشندلان باب فغان مفتوح کرد
پاد شاهی داد گستر را به تیر ظالمی
کشت وقلب عالمی‌را زین‌عزامجروح کرد

از عزای شاه غازی بود دلها داغدار
مرگ مستغنی زنو آن داغ را مقروح کرد
شهسواری رفت از میدان که باتیغ زبان
پیشتاز جهل را از پشت زین مطروح کرد
روح قدوسی خصالش همره روح القدس
بر زبان تسبیح قصد حضرت سبوح کرد
عاقبت چون مادح پیغمبر واصحاب بود
مدح خوانان روح او عزم در ممدوح کرد
گرچه کلکم درعزایش قطعه مجمل سرود
لیك روحم درفراقش ند به مشروح کرد
بهر تاریخ وفاتش زد رقم کلك بهار
عاقبت«مستغنی » بیدل (۱) وداع روح کرد

هم چنین حضرت استاد سخن قاری عبدُ الله خان ملك الشعرای فقید مرحوم درباره‌ء شخصیت بلند ومقام ارجمند مستغنی وحیات ووفات آن بقلم خود بصورت نظم ونثر که قسمت نظم آن قصیده وقسمت نثر آن عجریه قلم توانای آن استاد سخن است چنین می فرمایند:

ذکر مستغنی مد عمره

مستغنی ما که کرده سامان سخن — والاست زشان وشوکتش شان سخن
بنشست بکرسی همه حرفش که نمود — ازطبع روان تخت سلیمان سخن

توانگر قلمرو معنی ملاعبدا لعلی خان مستغنی غنی ثانی وشاعر والاشانی است چون شانی ، سخنوریست برگزیده ومعنی پروریست سنجیده ، طبعش

---

(۱) هرگاه ازعدد مستغنی که (۱۰۶۰) میشود عدد (روح بی واو) که (۲۰۸) میباشد طرح شود ۱۳۵۲ق‌ه که مطلوبست ظاهر میگردد زیرا قرار اشاره‌اهل معمادل اشاره بحرف وسطی میباشد و اینجادل روح (واو) است.

سزاوار تعریف و فکرش شایان توصیف و صفش مستغنی از بیان و کلامش آب روان است. توشیح قصایدش سلک شاهد سخن و قافیه غزلش خلخال معشوقه این فن. از خاك افغانستان شاعری بدین دبدبه و استغنا کم خاسته و طرز شیوه اش قدر شیوا بیانان پارس کاسته. سواد بیانش را رتبه که در بیاض گردن خوبان ثبت شود و بخط یاقوت لعل بتان نوشته گردد. هر مطلعش در بلندی بیت ابرو و هر مصرعش بروانی سرو دلجو. پدر مستغنی علامه مرحوم ملا رمضان از اعیان علما و علمای اعیان در علوم عقلی و نقلی یگانهء روزگار و زبده فضلای نامدار، فن فلسفه را ثانی معلم اول و ابو فاراب حکمت علم و عمل بود. شاهان افغان وجود او را عزیز داشتندی و مدت حیات بدربار این امرای رفیع الشان بکمال اعتبار و اجلال بسر بردی. عمر او از سنین سبعین تجاوز کرد. در هفتم ذالحجة الحرام سنه ۱۳۱۹ سرای فانی را گذاشت وبدار باقی جاودانی شتافت.

لراقمه غفرله . قطعه تاریخ

ما و دلکی و ناتوانی	چشم ومژه و خونچکانی
زخمی و نهاده چشم برراه	کاید اجلش بجان ستانی
طوری نفور کرده از عیش	خوکرده بغم زکامرانی
جانی و بصد بلا گرفتار	راضی باجل ززندگانی
چون شمع زبانه امزبانست	داغست چوشعله ام زبانی
شد داغ دلم زبس مصیبت	قاری من واین شرربیانی
زینسان که حدیث دردخیزم	طوفان اثراست چون فغانی
دل مرثیه خوان فوت شخصی است	از اشك بمصرع روانی
ملا رمضان یگانهء عصر	دانای قلمرو معانی
آن عالم بی بدل که او را	درعلم وهنر نبود ثانی
آن منطق فضل رابه تحقیق	ثانی محقق دوانی
درهفتم ذیحج ازجهان رفت	آن کعبه و قبله امانی

چون رحت ازین سرای بربست — بشتافت بملک جاودانی
تاریخ وفات آن یگانه — پرسید دل از خرد نهانی
هاتف بزبان خامه ام گفت — آخر شده ازسرای فانی

وتولد مستغنی در۱۲۹۳ هجری عالم وجود را مستغنی ساخت وقدوم او شخص سخن را نواخت ودرسن تمیز کسب هنرورزید وسررشته علم بدست اورسید ودر ۱۳۱۵ هجری بنابر استعداد فطری درشعرکوشیده و بمدد طبع سلیم باندك زمان براقران فایق گردید، شاعررنگین سخن است وسخن گوی متفنن، اقسام شعررا ازقصیده و غزل وقطعه مثنوی خوب میگوید ودرین سلیقه پی استادان می پوید، شکرالله تعالی سویه و محرر قصیده مختصری درتعریف سخن سنجی اودارد و درین صحیفه می نگارد :

قصیده

مسلم گشته اقلیم معانی بر سخندانی
سخن را می سزد برخود کند گرشوکت وشانی
بود طبع روان تخت سلیمان سخن اورا
پریزادان معنی بر سروی بال افشانی
زقاآنی دراقلیم فصاحت باج میگیرد
چوخاقانی بملک نظلم پیدا گشت خاقانی
غزال شوخ رعنای غزل را صید میسازد
کمندی دارد ازفکر رسا چون صیدی طهرانی
غنی صاحب استغنای ملک نظم مستغنی
کز استغنای اوطرز سخن را هست شایانی
چوگردد نغمه آهنگ غزل از خامه مشکین
توان گفتن سریرخامه را مرغ خوش الحانی

کلامش درزمین نظم (شعر) بیت الکعبه معنی
معانی چون ملایک میکند توفش بهر آنی
نشد از مطلع خورشید فرق مطلع نظمش
که شد مضمون روشن اندرومهر درخشانی
سخن را تازه‌روح فیض ازطبع روان بخشد
روان دربحرشعرش گشته گویا آب حیوانی
جبین دلکشای شاهدی رایاد گار آمد
سخن را درصفای اینچنین بایست عنوانی
بخاطر آید از فرد بلندش بیت ابروئی
دهد یادم سواد نثرش از زلف پریشانی
اشارات عبارت غمزهٔ چشم سخن گوئی
لطافت های معنی صورت لطف نمایانی
نقاط انتخاب بیت هایش خال ابروئی
صفای مطلع زیبای اومهرد رخشانی
حلاوت خیزی مقطع سکوت لعل شیرینی
روانی های مصرع جلوهٔ سروخرامانی
بخوبان درس خواهد داد تمکین خموشی را
شکوه سکته اش را این بود گرشوکت وشانی
نه تنها قطعه اوگلزمین لفظ رنگین شد
قصاید هم بود از تازه مضمونی گلستانی
فصاحت گر زبحر قطعه اوموج خیز آمد
بلاغت‌هم زبحر مثنوی کرده است طوفانی
گرانسانرا عناصر مایه اصل وجود آمد
شد اوشخص سخن را از رباعی چار ارکانی

بد لچسپی مسبع هفت اندام بت شوخی
برنگینی مخمس پنجه خونریز فتانی
جنو نم میفز اید از بهار یات رنگینش
کنون ای عقل معذ ورم من وطرف بیابانی
بیاض نظم اورا در صفائی کی طرف گردد
بیاض گردن خوبان بسلک درغلطانی
سواد شعر اوچشم خرد را کحل بینش شد
از آن هر مدا وارا میشمارم مد احسانی
سزد چون بیت ابروثبت رخسار بتان گردد
ز ابیات بلند خود کند گرجمع دیوانی
به مستغنی جادو شیوه مستغنی است کابل هم
اگر آمل به طالب نازدو ساوه به سلمانی
با ستغنای مستغنی ندارد محتشم حشمت
نخیزد جز صدای کاسهء کاشی ز کاشانی
کنون افغانیان راکی بود در گلشن معنی
چو مستغنی نواسنجی چو قاری سحر دستانی

مستغنی را بافقیر قاری رابطه الفت ومودت دارد. زاد لطفه. مجلس مشاهره باهم می نمائیم شکسته العبد قاری را پسند وطرز سخنش را ارجمند می‌شمارد واستغنای مستغنی است .

بالاخره چون دنیا دارفانی و هیچکس وهیچ چیز جز ذات واجب الوجود حضرت خدای یکتا وبی‌مثل باقی‌وپا یدار نیست وهرکس شربت مرگ را چشیدنی وازین سرای فانی رفتنی وبعالم جاودانی شتافتنی است. این شاعر بزرگوار وگوینده‌حقیقت گوی هم بتاریخ روز یکشنبه ۲۱ حوت ۱۳۱۲ ش ﻫ مطابق ۱۳۵۲ ق ﻫ یعنی ۲۹ سال قبل از تسوید این اوراق بعمر ۶۰ سالگی به

اثر عارضه تاب‌خوردن روده بعد ازیکهفته مریضی وعملیات روده درشفاخانه ملکی کابل چشم از جهان پوشیده شیفتگان علم وادب وکانون شعر و معرفت‌را بامحبان ودوستان‌خود سوگوار و عزادار نمود. (اناالله وانااليه‌راجعون) مزارشان درجوار حضرت تمیم (رض) درشهدای صالحین است .

تاریخ وفات این فاضل دانشمند راحضرت ملک الشعرای مرحوم افغانستان قاری عبدالله خان فقید چنین ثبت صفحات روزگار نموده :

چو مستغنی قتیل بذله گورا　　　　بکوچ نا گهانی همرهی کرد
قلم تاریخ فوتش را رقم زد　　　　که مستغنی(عجب‌قالب) تهی کرد

جناب فاضل محترم وشاعرشیرین‌سخن‌آقای‌خسته که یکی از شعرای‌مشهور افغانست تاریخ وفات حضرت مستغنی‌را چنین می‌نویسند :

قطعهء تاریخ‌وفات مستغنی‌که راقم‌الحروف در هند گفته بودم مسوده آن از بین مسوداتم مفقود بود درسال ۱۳۲۸ ش ه بغرض ترتیب تذکره معاصرین در اثر تجسس دستیاب شدوآن اینست :

شاعر شیوا بیان عبدالعلی کابلی　　بود مستغنی‌که ازعالم به استغنا گذشت
آنکه‌گفتارش‌سراپابود در سرزندگی　　گفت بیبا کانه‌حرف‌حق‌وبی‌پروا گذشت
(خسته) تاریخ وفاتش‌ازخرد پرسید گفت
رفت«مستغنی»واز(دنیاومافیها) گذشت(۱)

جناب ملک الشعرای‌فقید ملت‌دوست‌وبرادر ما ایران آقای محمدتقی‌بهار سال وفات مستغنی‌راچنین بیان نموده اند :

بهرتاریخ وفاتش زدرقم کلک بهار　　عاقبت«مستغنی»بیدل وداع روح کرد

مستغنی درحساب جمل ۱۵۶۰ میشود وتعداد کلمات (عجب قالب) (۲۰۸) است در صنعت متخرجه اگر ۲۰۸ از ۱۵۶۰ منفی وکشیده شود ۱۳۵۲ میشود که سال وفات حضرت مستغنی را نشان میدهد .

(۱) مستغنی بحساب ابجد (۱۵۶۰) میشود وکلمات (دنیاومافیها) به(۲۰۸) میرسد چون۲۰۸ را از ۱۵۶۰ منفی‌کنیم ۱۳۵۲ که سال وفات مستغنی است می برآید .

که صورت حل این مطلب در صفحه پیشتر تحریر شده .

مجلهء زیبای کابل در شماره دهم سال سوم ۱۳۱۳ش صفحهء ۱۰۸ خود بعد از مقدمه و تمهید جانکاهی که راجع به شهادت اعلیحضرت مغفور جنت مکان شهنشاه افغان محمد نادر شاه شهید (رح) و ذکر حادثه مرگ شاعر نا کام سردار عزیز الله خان قتیل شاعر بزرگ و شیرین کلام افغان نوشته و فوتوی مستغنی مرحوم دران درج است چنین یادو بود و عرض ادعیه و اتحاف نموده :

از حادثه مرگ شاعر نا کام سردار عزیز الله خان که هنوز دو روز از آن نگذشته بود ، متأسفانه ستاره درخشنده دیگری مثل فاضل شهیرو ادیب بزرگ جناب ملا عبدالعلی خان مستغنی عضو محترم انجمن ما از افق ادبیات مملکت افول می نماید. جناب مستغنی یا این فاضل بزرگ از طایفه شجیع هرنک و زبان قومی شان پښتو است که محاوره و اعتیاد جناب شان همیشه بزبان مادری بود ولی با آنهم درزبان فارسی و افغانی ادیبی گردید کامل و سخنور خیلی فاضل که در سلاست گفتار و عذوبت بیان روزگار نظیرش درخاك مافعلا کمتر دارد. اقتدار جناب مستغنی فقید در سرودن اشعار و قصاید آبدار باندازه ء بود که یك محرر زبردست در نوشتن مقالات نثر اقتدار نشان میدهد، گاهیکه با مادر سر صحبت بود و بسوالات مختلفه هرکدام جواب های معقول و موزونی میداد ، درعین حال بنظم ابیات پرداخته و درظرف دقایقی چند میدیدیم قصیده غراو طویلی انشا نموده است (۱) گویا قدرت سخنوری را جناب مستغنی از همه گان بیشتر داشته و عده ء اشعار و ابیاتیکه ازوی بیاد گار مانده هرگاه ماتوفیق یافته و آنرا تدوین کنیم غالباً ازقطع و حجم سالنامه کابل ضخیم تر بوجود خواهد آمد .

در اواخر قرن (۱۳ هجری) که به واسطه حادثات دهرو خانه جنگی ها ما متأسفانه فاقد هرگونه قرایح بلند و شعر و ادب گردیده و در تمام قلمرو خاك ، جز برق سنان و نعره دلاوران آهنگ نفیسی از شعر و اثری از ادبیات شنیده و دیده نمیشد

---

(۱) این هم یکی ازشواهدیست که نویسنده راجع بآن قبلا متذکر گردیده است .

تنها چند نفر شعرای محدودی مثل مرحوم الفت کابلی ، میرهوتك خان افغان ومیرزا عبدالواسع خان فقید وغیره بودند که بحیث استادان کامل عرض حیات نموده واشعار استادانه میسرودند ولی بعد رحلت این اساتید سخن ، مملکت ما بکلی فاقد سخنوران بزرگ شده نزدیك بود چراغ ادبیات در وطن خاموش گردد ، فقط در عین این افلاس قریحه بلند واستعداد بزرگی مثل شاعر شهیر جناب قاری عبدالله خان ملك الشعرا وجناب مستغنی مرحوم در محیط کابل بود که قدم بمیدان ادبیات گذاشته وسخن را روان تازه بخشیدند . آغاز دوره شاعری مستغنی مرحوم درحدود سنه ۱۳۱۵ ه ق بود ، گاهی طبع سرشارش از سرودن اشعار درفارسی وپشتو عاجز نگشته وهمیشه ذوق وشغفی دراین فن نشان میدادند . دوره تعلیمات مقدماتی ومتوسط این شاعر فاضل نزد پدر مرحومشان جناب ملارمضان صاحب که از علمای متبحر وطن وسمت معلمی ومربی گری امیر حبیب الله خان شهید وسردار نصرالله خان مرحوم را داشت با کمال رسید وسپس علوم عالیه وادبیات بلندتری را بمساعی ومجهودات شخصی بنزد علمای مختلفی تحصیل کرد .

بالاخره مقام علمی وادبی مستغنی مرحوم درفارسی وعربی مخصوصاً ادبیات فارسی مدارج عالیتری را طی کرده واز اساتید بزرگ ادب بشمار آمد .

هرچند بواسطه این فضل غالباً ازطرف حکومات سابق برای تصحیح وترتیب عبارات درمطبوعات وطن اشغال میشد ولی فقط درعهد شهریار شهید بود که مستغنی مرحوم عضویت مرکز اصلی خود یعنی انجمن ادبی را تا زمان رحلت خود دارا گردید ولی با آنهمه مشغولیت های گذشته اشعار وقصاید رباعیات ، قطعات ، مثنوی وغیره اقسام منظومات سروده وآنها را تحریر وترتیب داشته است که شاید قسمت کمتری ازان بمطبوعات وطن بطبع رسیده باشد .

a23

اخیراً این شاعر بزرگ وفاضل نامی وطن (متولد در ۱۲۹۳ه) در اثرعارضه (تاب‌خوردن) روده بعد آپریشن که‌چندروزی در شفا خانه‌بستری بود داعی اجل را لبیك گفته بتاریخ ۲۱ حوت بعمر (٦٠) سالگی رخت بعالم جاودانی بربست . انا لله وانا الیه راجعون .

مراسم تشییع جنازهء مرحوم خیلی با احترامات اجرا شده مخصوصاً از حضور مبارك تاجدار ادب پرور افغانستان اعلیحضرت همایونی پول مکفی جهت مصارف اعطا وجناب سریاور صاحب‌حربی حضور ملوکانه‌برای‌مراسم تشییع جنازه واظهار تسلیت به باز ماندگان آن فقیدتعیین فرموده شد . محترماً جنازه شان درجوار حضرت‌تمیم انصاری (رض) دفن گردید. هیئت انجمن‌ما از فقدان این وجود گرامی وهمکار فاضل خود خیلی‌تاثر داشته برای‌آن‌مرحوم طلب‌آمرزش ازبارگاه الهی کرده بباز ماندگان شان عرض تسلیت مینماید .

برای‌معرفی مقام ادب وبلندی‌قریحه وذوق نفیس این شاعر فقید وطن قصیده که در زمان‌حیات‌شان‌شاعر همکار و معاصرشان‌جناب قاری‌عبدالله‌خان سروده بودند درینجا بنظر قارئین رسانیده اخیراً مراثی راکه جناب قاری صاحب وآقای فاضل سرورخان صبا ازروی قدردانی‌انشاد نموده اند طبع می نمائیم :

قصیده قاری‌عبدالله خان ملك الشعرای‌مرحوم قبلا تذکار گردید اینك مراثی جناب‌قاری صاحب‌وآقای‌صبا :

مرثیه مستغنی مرحوم

از طبع شاعر شیوابیان جناب قاری عبدالله خان مرحوم

تا کجا درغم‌احباب‌جگرخون گردد   هردمی‌مرثیه‌خوان‌خاطر محزون گردد
دیده‌ازگریه بسیار چوجیحون گردد   شکوه پرداز دل‌ازگردش‌گردون‌گردد

بس کن ای‌مرگ زدست‌تو دلم آب شده است
جگر پاره کباب ازغم احباب شده است

از سپندم چقدر دود کشد مجمر داغ یا بسوزد جگرم اینقدر از اخگر داغ
بر دل پاره من داغ فتد بر سر داغ هر نفس حادثه حلقه زند بر در داغ
چند آرد غم احباب قیامت بسرم
خبر مرگ عزیزان شنوم جامه درم

اینقدر ها که حوادث پی هم کرده نزول تا کجا بار مصیبت کشد این طبع ملول
مهر ماهی بنمود از افق شعر افول می سزد گر سخن افتدد گر از اوج قبول
آن عزیز شعرا بست چو اسباب رحیل
رفت مستغنی ما نیز بدنبال قتیل

سوختم سوختم از شعله جواله دل تازه شد وای کنون درد کهن ساله دل
تا کجا چرخ نهد داغ بپرکاله دل که گداز د جگر سنگ چنین ناله دل
غم مستغنی و این پاره دل حیرانی است
می سزد گر بغمش زورق ما طوفانی است

گه جگر خون کند از ماتم سردار رشید گه برد از سر ما سایه آن شاه شهید
گه هدر می‌شمرد مرگ قتیل نومید گه کند شاعر فرزانه ما را ناپید
بار ها چرخ ستم پیشه بما رنگ زده است
نیست امروز که بر شیشه ما سنگ زده است

تا زبزم سخن آن شاعر استاد برفت دل آشفته ما را سخن از یاد برفت
ما چنین غمزده در ماتم و او شاد برفت بهر او حکم قضا نامه فرستاد برفت
رفت جائیکه دگر باز نیاید بر ما
مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما

تا شد از انجمن ما بدر استاد سخن کس نبینم که چو او باز کند یاد سخن
یا چو مستغنی استاد دهد داد سخن رسد از فکر هنر پیشه بفریاد سخن
تا گذارش بسر خلد برین افتاده است
سخن از کرسی فکرش بزمین افتاده است

آنکه از معنی سنجیده و الفاظ نجیب   داشتی سبک خوش آیند و اسلوب غریب
یکنفس بی سخن خوب نمی یافت شکیب   بود در طرز سخن سازیش اطوار عجیب

طبع جان پرور او چون سخن احیا میکرد
بی سخن هر نفسی کار مسیحا میکرد

رفت مستغنی و در بحر سخن آب نماند   جز گره در دل سرگشته چو گرداب نماند
ذوق سرشار غزل در شب مهتاب نماند   انبساطی بدل شایق و بیتاب نماند

رفت ازین محفل و طومار قصاید پیچید
کیست جز او که کند جمع گهرهای فرید

رفت و از طبع سخن سنج خود آثار گذاشت   یادگاری بر ما دفتر اشعار گذاشت
حقه چون صدف از گوهر شهوار گذاشت   نام خود زنده جاوید در ادوار گذاشت

چون بود از سخن خوش گهر گوش جهان
کی شود نام سخن سنج فراموش جهان

داشت از طبع روان در کف خود خامه نظم   که برافزود چنین رونق هنگامه نظم
خوش نمودی ببر قدرت او جامه نظم   چون بنامش نشود ختم کنون نامه نظم

میدمید از دم خود در تن الفاظ چو جان
ترسم از رفتن او سکته شود بیت روان

در غم ماتم او نامه سیه پوش شده است   خامه از گریه بسیار خود از هوش شده است
تلخ کام از خبر مردن او گوش شده است   تا نگوئی غم او خواب فراموش شده است

او اگر رفت و بهمسایگی بیدل ساخت
غم او در دل ماتم زدگان منزل ساخت

کیست در گوشه تاریك لحد غمخوارش   بجز از فضل خداوند که گردد یارش
بخشد از رحمت بی علت خود دادارش   وز نعیم ابدی مژده دهد دیدارش

پر کشد طایر روحش بگلستان بهشت
لانه سازد بسر کنگر ایوان بهشت

مرثیه مستغنی

از طبع آقای سرور خان «صبا»

سعادت دو جهانست محو شان سخن　　عروج هر دو سرا گشته مدح خوان سخن
فلک نهاده سر خود به آستان سخن　　زمین گرفته بخود رونق از توان سخن

عروج معنی و مادیست از سخن پیدا
سخن سرا مگر آمد ز عالم بالا

بهر چه می نگرم ای سخن همان از تست　　بنای منظره کاخ کن فکان از تست
ملک بعالم تقدیس کامران از تست　　توان جسم بشر قوت روان از تست

توای سخن شرف وعزت وعلاهستی
بهر چه هست در آفاق آشنا هستی

چه لازم است که از گل به گلستان گویم　　ز وصف نکهت ریحان ببوستان گویم
کمال نور بخورشید آسمان گویم　　از آنچه است عیان باسخن از ان گویم

بلندی سخن از صاحب سخن باشد
ز شمع رونق فانوس انجمن باشد

ز آسمان سخن مهر و ماه تابان رفت　　سزد که سیل سرشک از دو چشم گریان رفت
ز گلستان ادب بلبلان خوشخوان رفت　　سخنوران سخن پرور سخندان رفت

هزار حیف ز مرگ «قتیل» و «مستغنی»
نمود ترک سخن بی عدیل «مستغنی»

بماتم دو سخنور قلم بود گریان　　پریده رنگ رخ صفحه همچو ماتمیان
عروض قافیه پرواز شد باه وفغان　　بحور شعر چو پر کار گشت سرگردان

سروده نوحهء مرگ «قتیل» را «قاری»
«صبا» تو مرثیه می خوان بنام «مستغنی»

برفت بلبل داستانسرای ما افسوس　　یگانه شاعر شیرین نوای ما افسوس
جدا شد از بر ما همنوای ما افسوس　　برخ نقاب کشید آشنای ما افسوس

سخنوری که سخن را چو جسم وجان بوده
چرا جدا ز سخن زیر خاک آسوده

شد از بیان نکو نامدار مستغنی   بنظم داشت عجب اقتدار مستغنی
خلیق وشاعر سنجیده کار مستغنی   چولا لـه رفت دل داغدار مستغنی
ز هجر شاه شهید وطن همی نا ایـد
بوصف شاه رشید وطن همی بالید

به‌حب مملکت‌خویش‌نظم ها گفته   بداند‌اهل هنر‌آنکه اوچه درسفته
کسیکه با روبرباغ شعـر رار فـته   کنون چوبلبل خاموش درلحدخفته
بـهشت‌ازره اطف خدا نصیبش بـا د
بـصبـر چـا ره بـیـتـا بـی‌حبیبش باد

اگرچه رفته بودپیش‌دیده آثارش   جدانمیشوداز‌گوش‌صوت‌وگفتارش
قبول شاه‌وگدا بود طرز رفتارش   زهی روانـی طبع بلند واشعارش
نمرده‌زنده بـود فـا ضل سخنـور مـا
که هست شعرترش یاد گار دفـتـر مـا

بزندگی‌بجهان عز واحترام بدید   باحترام بتن جامهء کفـن پوشید
زلطف‌ومرحمت‌شاه هوشمندرشید   بوصف قابل گفتار تالحد برسید
شه جوان بـعزایش توجهـی فـرمـود
غبـارغـم زرخ اهـل بیت اوبـزدود

شهاهمیشه بود‌تاج‌وتخت‌ودولت‌تو   وطن رسد به سعادت‌بیمن همت تو
چو هست‌برسخن واهل او محبت‌تو   «صبا»بصدق‌نماید دعای‌حضرت‌تو
که تانشان سخن اندرین جهـان بـاشـد
بهار شان تو باکـام دوستان بـاشـد

مرثیه‌بزبان پښتو،از طبع جناب‌فاضل مولانا فضل ربـی صاحب کـه درمجله کابل عیناً بدون‌تصرف‌لفظـی وادبی گرفته شده‌ومن هم‌عیناً ازمجله کابل صفحه (۱۱٤) شماره دهم سال سوم بدون کدام زیادت وتنقیص نقل نموده ام :

دبینظیر پښتون شاعر صوفی صافی مستغنی صاحب مرثیه چه د کابل دادبی انجمن غړی دی.

گلان دباغ د ژبی ژاړی چه بلبل لاړشه
عجب فغان کړی معشوقی عاشق دی کله لاړشه

کوی بلبل گړره عاشق په رنگ و گل باندی
گل هم عاشق په ترنم دبلبل خپل لاړشه

عجب دی عشق عجیبه دامعاشقه گوره ده
ارمان دباغ کښی پړ عاشق له موږه تل لاړشه

دپښتو ژبه دی ژړا کوی اوس په دواړو سترگو
هغه شاعر لاثانی چه له کابل لاړشه

ده خرا کثر په فارسی ژبه کښی وینا کړله
ولی آخر کښی په پښتو پسی ژړل لاړشه

ده وی سحبان دخپلی ژبی په دنیا کښی ومه
که وی می شعر په پښتو کښی اه اول لاړشه

څه حاجت نه وه شاعرانو د پښتو ته دله
مستغنی بس وه بی استغناته کوره بل لاړشه

که شی پیدانور شاعران داسی صرفیان به نه وی
په ذکر الله باندی آخر دی په اجل لاړشه

افسوس په دا کړم چه آخر کښی دی مجروح که جراح
داپریشن اه لاسه دی دیر مضمحل لاړشه

د مغفرت کوی دعا دده په حق کښی ورونو
فضل دی رب کړی په جنته په خندا لاړشه

مستغنی مرحوم علاوه براینکه شاعر زبردست و در فنون ادب و شعر استاد بزرگی محسوب میشد نویسندهٔ زیبا ونثر نویس اعلی هم بود که از نثرها و نکات و مکتوبات دلپذیرش قلم توانا و ابتکارات نثری اش هویدا است.

خوش بختانه قسمتی از مکاتیب و نکات ادبی شان به مطالعهٔ بنده رسیده و تا جائیکه ازان استفاده نموده ام برخی از مکاتیب و قسمتی از آثار منثورشانرا که بنام گلزار مستغنی است در صفحات آتی تقدیم میدارم.

مکاتیب و نکات حضرت استاد مخصوصاً گلزار آن نثر و نظم است که بعد از یك واقعه و خیال نظمی و غزلی سروده اند ، من برای اینکه غزلهای آنرا ردیف وار در متن دیوان و کلیات بیارم قسمت نثر آنرا جدا و قسمت نظم آنرا علیحده نوشتم و با ینصورت غزل و نظم آنرا در قسمت نظم دیوان و قسمت نثر آنرا بصورت نمونه نثری درینجا آوردم ولی برای اینکه خوانندگان محترم غزلهای متین این مکتوب را با محتویات نثر مکاتیب و گلزار آن تطبیق داده بتوانند واز مفاد و کیفیت آن بیخبر نمانند در هر قسمت نثر مطالع غزلهای متعلقه بآنرا اشاره میکنم.

نمونهٔ نثر مستغنی مرحوم و برخی از مکاتیب شان تاجاییکه دستیاب گردید:

این مکتوب که نمونهٔ نثر مستغنی مرحوم بحساب میرود جواب مکتوبیست که مرحوم مستغنی بتاریخ یوم چارشنبه ۲۸ ثور ۱۳۰۶ش مطابق ۱٦ ذی قعد سال ۱۳٤٦ق ه برای دوست قندهاری خود که وی بتاریخ ۷ حوت ۱۳۰۵ ش از قندهار برای مستغنی فرستاده بود نوشته و دران وضعیت زندگی و سوانح خود را تا اندازهٔ تصریح نموده و در مواقع مختلف حسب حال غزلهای هم سروده :

روح روان مستغنی جناب.......را از حیات گرامی شاد کام خواهانم :

بعد مشهود آن مسعود اینکه : دوروز بعد از رسیدن و دیدن محبت نامه مسرت علامه شما این نظم و نثر بجز از غزل بلبل جدید ساخته و پرداخته شد اما چون بعد از سکوت بسیار و خاموشی طویلی سخن سرا گردیدم ، دوستان و محبان سخن مشتاق پیشتر از فرستادن برای شما بجهت نقل و استنساخ گرفتند ، چنانچه بسیار محب اینجانب هاشم شایق مدیر آئینه عرفان و معاون ریاست دار التالیف وزارت جلیلهٔ معارف برای درج نمودن آئینهٔ عرفان گرفتند و مدت پنجاه یوم نزدشان ماند ، بهر تقدیر چون تقدیر چنین بود و موقوف باین روز چنین معطلی پیش آمد

930

ازینجانب در حق اخلاص شعاری شما هیچ تعطیل و تغافلی جایز نبودونیست ، هرقدر که شما در حق اینجانب اخلاص غائبانه اظهار داشته اید ازینجانب دو چندان قیاس.

بیت :

مستغنیم ولیك بکیش وفا و مهر   محتاج دوستان و محبان مخلصم

باقی الخیر فی ماوقع والسلام علی من التبع الهدی. فی التاریخ ۲۸ ثور ۱۳۰۶ .

ضمیمه مکتوب :

چون اول فصل بهار بود، بلبل آسا باستقبال آمد آمد بهار غزل سرا گردیدم دوم بجواب نامه یار پرداختم . غزل :

بهار آمد کازگل نگهت جان بخش یار آید   زگلشن باز بانگ قمری و صوت هزار آید

«این غزل در ردیف (د) دیوان غزلیات درج است»

غزل دیگر :

بهار آمد که گیر د شور وافغان در چمن بلبل   برون آید باستقبال گل ازخویشتن بلبل

«این غزل هم در دیف (ل) دیوان غزلیات در جاست»

غزل دیگر :

بهار شد که دهد نرگست بچنگ پیاله   ـ گر چولاله دمد از میان سنگ پیاله

«این غزل هم در ردیف (ه) دیوان غزلیات درج است»

غزل دیگر :

بهار آمد که باز از خود روم مستانه در صحرا

کنم چون گرد باد از دور خود پیمانه در صحرا

«این غزل هم در ردیف (الف) دیوان غزلیات درج است»

جواب نامه :

مردم دیده محب نادیده عبدالعلی عبدالحی را از حی لایموت بحیات خضر مقرون خواهانم؟ بعد نامه عشرت علامه ات که تازه بهاری بوده یا صفحه رنگین گلزاری درمحیط نا آشنائی به نوزدهم ماه حوت بدست این غریق لجه

حیرت آشنا و ذوق بند قبا کشودن و دیدن آن گلشن از خویشم بیگانه نموده گلدسته صدر نگ تمنا گردید دیدن آن گلزارم چون بوی بهار بشور سودا افزود وگویایم باین غزل نمود :

زآبادی رمیدم چنگ زن در دامن صحرا

از ین گلخن برون رفتم بسیر گلشن صحرا

«این غزل هم در ردیف (الف) دیوان غزلیات درج است »

لنگر الفاظ کوه تمکینش زورق تباهی درآغوش حواسم را که سرگشته پیچش گرداب حیرت بود، قرار وآرام وتسکین بخشید و حلاوت مضامین شکرین داچسپش کام جانرا شیرین نمود ، سلاست جملات روانش آب حیاترا از جریان می ماند وعذوبت فقرات بیانش نبات را از خجالت آب میسازد.

غزل :

انیس من جلیس من عیان من نهان من رفیق من شفیق من روان من توان من

« این غزل در ردیف (ن) دیوان غزلیات درج است»

سخن گفتی ، بگفتارم آوردی ، گهرسفتی زبان خامه گهربارم کشودی .

ندانم سخنم بیاد آمد یاخموشیم بفریاد، چون حدیث سخن درمیان آمدو حرف تکلم برزبان سخنی چند درین مقوله باید گفت وگوهری اندرین بیان باید سفت ، درکمال سخن چه سخن است و درخوبی نطق چه جای گفتگو و دم زدن .

سخن علامه حیاتست و خموشی نشانهء ممات ، سخن موجود وجاو دانی است خموشی معدوم وفانی ، سخن گوهریست از میان جان خیزد نه از قطرهء باران . گلستان سخن را بیم خزان درپی نیست واندیشه سرمای دی . گل های این گلشن همیشه بهار اند و مرغانش هزار اندرهزار . سخن سرائی شغل هرخفاف نیست وکشیدن کمانش پیشه هر نداف ، سخن سرائیست نه هرزه درائی .

اینجا مصاف سخن است نه میدان ماومن. زبان را از ین بیم مانند زبان قلم شق آفریدن است وسر به تیغ سپردن. اینجا چون هفت خوان رستم مقابله اژدها و دیو سفید است و جای لرزیدن چون بید، سر بکف تیغ نهادن است وسینه هدف تیر نمودن، اینجا خامه را مانندخامهء نقاش صد رنگ گلچینی درکاراست وهزارگرنه تصویر بهارآفرینی، دسته‌بندگلها ی مضامین رنگین گردیدن کار هرچمن پیرا نیست وآبیاری گلزار معانی متین والفاظ شیرین شدن کردار هرسخن سرانه بکرمعنی‌نه آن بکریست که‌به سیم‌وزر درکنارش آرند وبلعل وگوهر درآغوشش کشند، این بکررا بهزار فکر باریک وصد خون جگر دربرگیرند وبوسه اش از لعل شیرین چون شکر وصال‌شاهد رنگین قبای معنی بدرهم ودینار میسر نگردد ومحبوب جامه زیب سخن را بی‌خیال نازك دست درکمرنتوان زد.

غزل :

جدا زان گلرخم سوز وآتش رنگ درگلشن

دلم‌چون‌غنچه‌گردد بی‌دهانش تنگ درگلشن

«این غزل درردیف (ن) دیوان غزلیات درج است»

این کارکار هر بیکار نیست وتعمیر هرمعمار. اینجا اشتر سبکرفتار ازسوراخ سوزن گزراندن است وکوه گران سنگ ازموی سر آویختن، این دلدار خوش رفتارسرو جویبار جانست وگلبن گلشن روان. این شاهد بازاری نیست واین دلبر هردری. مقام ومنزل این محبوب خلوت سرای دل است نه ماوای آب‌و گل، ازین محیط ببازی شناوری گذشتن محال است وازین بحرگوهر بدر آوردن، بی نفس سوزی غواص سراب خیال. نامحرم را درین‌خلوت بارندهند واغیار را ازین اسرار آگاه ننمایند. جواهرمعنی‌رنگین بدست آوردن قابلیت میخواهد نه‌کوشش فهماندن استاد وکوه کندن مضامین شیرین را استعداد می باید نه‌سعی‌بازوی فرهاد، هرذات‌باین صفت‌موصوف

نیست وهرفرد باین هنر معروف. جرهرپاك وصافی گوهر باد را کسی مانند یگانه فرزانه میخواهد که سلاك این راه واز مسالك این حقایق کما ینبغی آگاه باشد.

غزل:

محبت را بدورت مهر عالمگیر میخواهم

دوعالم را بدام مطلبت نخچیرمیخواهم

«این غزل درردیف (م) دیوان غزلیات درج گردیده»

جان من، روان من، محب من، مهربان من، مطلوب من، راغب من، مرغوب من. مستغنی راشنیده‌ای ندیده‌ئی، زنده اش گمان برده ئی نه مرده، بیدارش تصورکرده‌ای نه خراب برده باذوق وشوقش فهمیده‌ای نه افسرده.

غزل:

کنون غیر ازنوای درد آهنگم نمی باشد

چوتارسازغیر ازناله درچنگم نمی‌باشد

«این غزل درردیف (د) دیوان غزلیات درج است»

گرش باعمروزید سرگرم اختلاط وبا مردم روزگارش آمیزگار دانسته ازماومن بریده وازاین‌وآن دامن کشیده. اخگرش‌ازافسردگی‌مشت‌خاکستر گردیده.

غزل:

خموشی پیشه ام چندیست نبود ساز تقدیرم

برنگی رفته ام ازخویش پنداری که‌تصویرم

«این غزل درردیف (م) دیوان غزلیات درج گردیده»

چندیست وحدت بر جمعیت پسندیده وخموشی‌را برسخن ترجیح داده و خلوت برانجمن‌گزیده دل غمگین را ماتم‌ازسرورخوشتر وگریستن ازخندیدن

بهتر ، که دران جمع رابصورت حال خویش همرنگ می بیند، و درین گروهی را از پرده ساز خود خارج آهنگ .

غزل :

داغ میسوزدبسان شمعم اکنون انجمن   طرح میسازم دمی ازخویش بیرون انجمن

«این غزل درردیف (ن) دیوان غزلیات درج گردیده .

باز هم دل غمگین را ماتم از سرور خوشتر و گریستن از خندیدن بهتر .

غزل :

بتنگ از خانه شد بردم دل دیوانه درصحرا

بکام دل توان زد نعـرهء مستانه در صحرا

« این غزل درردیف (الف) دیوان غزلیات درج گردیده . »

غزل سرایی وجد میخواهد و این خاکسار از افسردگـی پـادر گل است. سخنگوئی رافراغت میباید و این گرفتار زیر بار مشاغل. کمان طاقت فرسای سخن رازور بازوی جوانی تواند کشیدنه ضعف زمان پیری وناتوانی ، پیری زمان خموشی وفراموشی است نه هنگام با ساز سخن همدوشی و نغمه خروشی .

غزل :

نمیماند کسانرا قوت گفتار درپیری   نمیباشد قدم را طاقت رفتار درپیری

« این غزل درردیف (ی) دیوان غزلیات درج گردیده »

چون آشنایان ازاحوالم با خبرند وازاوضاعم مستحضر ، ازین خاکسار امید رسم سلامی ویا نامه وپیامی ندارند، همیشه جواب نامه شانرا از بید ماغی حواله خاموشی وفراموشی یا تغافل وتجاهل مینمایم. اماعالمنا آشنائی و صداقت واخلاص شعاری آن شایق سخن و فایق این فن مجبورم نمود که خامــه زبان بریده رارسم پرداز تکلف تحریر و قدم فرسای تصرف تسطیر نمایم، پس تحریر نمودم آنچه تحریر نمودم ومسطور گردید آنچه مسطور گردید .

باقی: غزل خواهش نموده بودید، درضمن نامه گفته وفرستاده شد، از اصل ونژادوتاریخ تولد وسن ومسقط ومنشاء جویا شده بودید.

پدرمرحومم درهرعصروزمان معززومشرف اهل روزگارعالی مقدار بودند چنانچه درعهد ضیاء الملة والدین امیرعبدالرحمن خان نیز استاد امیرحبیب‌الله خان بودند وبه منتهادرجه قدرومنزلتش مینمودند. اسم مبارکش ملا رمضان ولد ملا رسول دادباصل افغان هوتک، مسقط الرأس بالاحصار کابل منشأ شهرکابل، تولد هفدهم ذی‌الحجه ۱۲۹۳. ملازمت درماشینخانه به تصحیح مطبوعات دولتی، مسکن ومحل خوابگاه، مجموعه گفتارهنوز درپردهء تواری وازحلیهء طبع عاری میباشد.

غزل:

احوال خود برایتوکردم روان همه　　کردم عیان بپیش تو رازنهان همه

(این غزل درردیف (ه) غزلیات درج گردیده).

این بودنمونهء نثراستاد سخن جناب مستغنی مرحوم که متأسفانه مشتی از خروار واندکی ازبسیار بدست آمده.

ازنثرجناب‌مستغنی پایهء سخنوری اورا قارئین گرام به قضاوت وانصاف خودخواهند یافت‌که تاچه اندازه شیرازه پرداز جمعیت معانی و خیال اندوتاچه اندازه کلام شیرین وموثری دارند که ازیکطرف سلاست وروانی‌آن زیبا واز طرف دیگرخیالات بلند ومضامین ارجمند اعلی محسوب میشود.

سبک تحریروشیوهء نثرآن یکی ازمتون‌بس بلند قرن نزدهء ادب و یکی از زیباترین نمونه‌های ادبی یکقرن قبل افغانستان است که بسبک متقدمین و نویسندگان کلاسیک این‌سرزمین مهد علم‌وادب همسری‌بلکه برتری مینماید وازچنان نمونه‌های بارزومتمایزشعروادب است که درردیف نثرهای‌مسجع ومقفا ودرتلا زمات ادبی‌واستعارات نثری‌صدرنشین انجمن گویندگان معانی ونویسندگان ادبی قرارمیگیرد.

a 36

از نثر آن مرحوم شیوهء شعر منثور وطرز ادای کلام پرشور برمی آید ، از خیالات بلند وانسجام جملات ارجمند آن دل ودماغ تازه وقلمرو ومعانی وافکار ازان زنده وتابنده میگردد . وی مقام سخن را چنان بلند نشان داده که دست هرکس وهوس هربوالهوس بآن رسیده نمیتواند ونه ازعهدهء این امرخطیر هرخسی برآمده میتواند ، وی مقام سخن وادب را بمصداق :

عشق بازی نه کار آسانست اول آن گذشتن ازجانست

برابر بمقام رفیع عشق وهردورا هم پایه وهم غایه وبرابر نشان داده وهر دو را آب زندگانی وعصارهء جان وتن مید اند .

علاوتاً از نثر زیبا وتحریر شیوای آن که مزایای ادبی آنرا قلم شکسته رقم همچومنی بی بضاعت تحلیل وتجزیه کرده نمیتواند یکنوع سوزقلبی وگد از روحی ویك قسم انزجار باطنی وخلجان معنوی آن مرحوم هم معلوم میشود که دست جفاپرست روزگار بسوی او دراز نشده وویرا بسوی خودنخواسته بلکه بمقابلش برخواسته و بقبول آمال وآرزوهای آن فقید طوریکه دلخواه وخاطر خواه آن علامه بوده لبیك نگفته وطوریکه گردش این چرخ دوار بهرکس این ضربت را رسانیده بوی بیشتر مصادف گشته وآن مرحوم را اضافه تر خونجگر کرده ، ولی طوریکه از تخلص آن فقید برمی آید ، مستغنی ازین وآن وپایهء ثبات واستقامت وبنیاد صبر وحوصلهء آن آنقدر متین واستوار بوده که نتوانست او را ازین پایگاه رفیع برزمین زند ویا وی رامقهورپنجهء آزار وکارزارخودنمایم .

چیزدیگریکه ازخلال سطور این نثرش برمی آید همانا گوشه گیری ، عزلت ودوری ازانجمن زمانه وخلوت درکلبهء انزجاراست که از مدتی مهر خموشی برلب وقفل فراموشی بردر دل ودماغ زده ووی را ازحدود سالهای ۱۲۹۷ ش الی ۱۳۰۷ ش ازگفتار رور فتار مانده است تا آنکه درزمان اعلیحضرت فقید محمد نادرشاه شهید دوباره به نغمه پردازی و سحرآفرینی آغاز نموده ولی افسوس که اجل مهلتش نداده وبزم گویندگان را سوگوار نمود .

مستغنی مرحوم طوریکه از خلال واقعات حیات و سوانحش معلوم است فرزند صالحی بنام برید جنرال عبد الکریم خان با قیات الصالحات گذاشته که چون پدر در اخلاق و انسانیت مرد نیکی است ، از صبیه و دیگر اولادشان اطلاعی نداریم ، فقط دو برادر هم از وی بیادگار مانده که یکی آن درسال (   ) غریق چشمهء آب شفای مزار گردیده ومستغنی مرحوم غزلی درمرثیه اش سروده وما دراین مجموعه آنرا درج نموده ایم وبرادر دیگرشان جناب عبدالولی خان عاشق است که تا تسوید این مجموعه حیات ووی هم شاعرشیرین گفتار میباشند .



در شماره ۱۸، ۱۹، ۲۰ سال چارم امان افغان سال ۱۳۰۲ شمسی تاریخی اول میزان یوم دوشنبه مطابق ۱۲ صفر سال ۱۳۴۲ هجری قمری بقلم فاضل محترم سردبیر جریدهء امان افغان ښاغلی میرسید محمدقاسم خان مرحوم تحت عنوان گلزار مستغنی راجع به مستغنی مرحوم چنین تقریظ و تمجید نموده :

گلزار مستغنی

ادیب شیرین زبان وشاعر شیوابیان وطن عزیزمان فضایل نشان جناب ملاعبدالعلی خان متخلص به مستغنی که از پیش قدمان میدان سخنوری وسرآمد آن صحنهء بلاغت پروری بوده مستغنی از تعریف وتوصیف میباشند ، دراین روزها یک اثر مختصر ادبی مسمی به (گلزار مستغنی) از کلک گوهر نگار وخامهء عنبربار تازه طرح نموده اند ونظر به حسن عقیدت وعلاقه مندی که با امان افغان دارند نسخهء ازان گلزار پر ازهار به آن جریدهء وطنیهء خویش بطور ارمغان فرستاده اند .

الحق که این نخابند گلستان فصاحت وآبیار چمنستان بلاغت انواع ریاحین معانی واصناف سنبل و یاسمین بیانی را از نثر و نظم وغزل ومثنوی درین گلزار طوری گلدسته بسته که ازغایت شیرین کلامی حرف انکار در گلوی منکران شکسته ، امان افغان هم تصمیم نموده که گاه‌گاه بعضی جداول صفحات خودرا به گلهای قشنگ این گلزار رشک باغ بهار سازد وهمچو نسیم بهار سنبل کدهء خاطرهای ارباب ذوق راشبیه زلف حوروشان عنبرآگین ومانند ابرآذاری ریاض دلهای اصحاب شوق را چون طالع سبزخطان نضارت آئین نماید وانشاء الله العزیز ازبد وطلوع طلیعه موکب خسرو بهار منشرر وایح آن گلزار ازآغاز ومشام قارئین محترم را معطر خواهد ساخت فعلا بدرج همین یک غزل اخیرآن نمونه اکتفا دیده شد .

در اخیر این عنوان و تقریظ غزل گلزار عنوان آن مرحوم است که در ردیف (ر) غزلیات این مجموعه درج گردیده .

طوریکه از عبارات زیبا و جملات ادبی و پر معنی این تقریظ معلوم میگردد مرحوم قسمتی از آثار منثور و منظوم خود را جمعاً هدیه آن جریده نموده ولی از جمله تنها به این غزل اکتفا شده وبقیه موکول طلوع طلیعه موکب خسرو بهار گردیده ولی افسوس که در بهار پرازهار ، ازهار آن باغبان گلستان ادب را نیافتم ، شاید مفقود ویا کسی به طبع آن اقدام نه کرده ویا فراموش گردیده .تا جائیکه دستیاب شد تحت عنوان مذکور با دیگر نثرها و مکاتیب استاد ثبت میگردد .

گلزار مستغنی بادیگر آثار منثور

گلهای حمد و ثناء نثار بارگاه بهار آفرینی که مجموعه کل بوصف ذاتش رنگین است و دهان غنچه بشرح صفاتش عطر آگین ، سوسن بتوصیف بهار قدرتش زبان بیان کشوده وسبزه چمن پیرائی معرفتش را به هزار زبان نموده سرو با قرار یکتاهیش انگشت شهادتیست از چمن برآمده وگل بردفتر صفات رنگین ادائیش دیباچه ایست از گلشن به سرآمده چشم نرگس برنگ آمیزی چمنستان صنع بیچون وچگونش نگران وحیران وزلف سنبل بطرح انگیزی نقشه گلزار کائنات از قلم قدرتش چون خامه مو بصد رنگ لرزان و برخویش پیچان گلشن صفحه ایست از رنگ آمیزی قلم قدرتش وگلستان فصلیست از بهار انگیزی خامهء صنعتش چرخ دوار در طلبش فردی از سرگشتگان زمین برآستان قدرتش یکی از خاکساران قادری که مرغ وحشی روح را درقفس تن نموده وخاك افسرده را از بهار لطف خویش گلشن ، صانعی که از قطرهء بارانی صدف را پرگوهر سازد - ویاقوت لعل دلدار را آتش تر . توانائی که آتش یاقوت را باب مخمر نماید وگل آتش رنگ از سبزهء تر بدرآورد. مصوری که بر صفحهء عدم تصویر وجود عالم نموده .

a40

نقشبندی که از قطرهء آب صورت بنی آدم و نقش جوهر خاك را بی‌شنجرف و زنگار نماید ورسم دوائر افلاك بی جنبش پرکار. محولی که خون در پستان مادر شیر گرداند وکودك را با تحول روزگار پیر. مقلبی که دشمن را دوست گرداند و دوست را دشمن. وکهربارا جالب کاه نماید وسنگ را جاذب آهن. خالقی که از خاك سیاه گلها ی صد رنگ رویاند. واز صوت هربلبل هزار رنگ آهنگ. پرورد گاری که از تودهء خاك تیره انواع ریاحین آورد. واز قطرهء آبی گلچهره نازنین. اگرلطفش چراغ آفتاب عالمتاب نمی افروخت، عالمی بداغ سایه سیه بختی وتاریکی مانند شمع میسوخت کرا یارا جزآن قادر یکتا که چندین سایبان رفیع الشأن افلاك را بیستون برافرازد وکرهء خاك را درهوا معلق سازد.

که میتواند بغیراز آن ذات توانا که از نیش زنبور عسل آورد. واز نی شکر، از قطرهء باران گوهر آرد واز سنگ سیم وزر. جل جلاله الکریم. وعم نواله العمیم.

ودرود نامحدود برروان پاك آن احمد و محمود. و صاحب لولاك. که گلشن خاك وطارم افلاك بطفیل او هست گردیده. ومخموران مطمورهء عدم از دور پیمانهء اوموجود وسرشار ومست بهار شمهء از خلق عظیم اواظهار نموده وگل رنگ وبوئی از گل رخسار اوبرویکار آورده نرگس حیران چشم شهلا وسروپای درگل آن قامت رعنا. غنچه بفکر آن دهان تنگ پیچیده وسنبل بیاد آن طرهء مشکین پریشان گردیده. ابربهار از خاك کوی اوغباری ومحیط از بهار لطف اوقطره واری. بلبل هزار رنگ نغمه بیاد گل رویش سروده وقمری طوق در گردن خاکستر نشین سر و دلجویش بودهء اگر ساقی ازل پیمانهء وجود مسعودش بگردش نمی آورد موجودات مخمور عدم بودند. واگر باقی لم یزل این شاهد رعنارا پا بررفتار نمی افشرد ممکنات نقش عدم.

صلی الله تعالی علی سیدالمرسلین و خاتم النبیین

وصلواة بیغایات وتسلیمات بی نها یات برآل واصحاب مستطاب معلی جناب او باد . خصوصاً برچهاریارر ا شدین .وچهاردیوار بنای دین مبین . وچها رجوی گلزارشرع مبین . وچها رگلزار رنگین صدق ویقین وچهار سروجویبا ردین سید المرسلین که هرچها رنوبها ررنگ شرا فتند وآب ورنگ گلزارخلافت. گم گشتگا ن بادیهء غوایت را هرچهارانجمن هدایتند وعقب مانده گان قافلهء صحرای بی نهایت رادرای درایت. رضی الله تعالی عنهم اجمعین .

بعد بربهارطینتان مشکین نفس وچمن طبیعتا ن سخن رس که حرف شناس رنگ گل اندوادافهم نوای بلبل ، گل گلزار رنگین خیالی اند وسروجویبار بلند مقالی مخفی ومحتجب مباد. که درین زمان سعادت اقتران. شهنشاه ترقیخواه عالی فطرت وشهریارمعارف آگاه بلند همت خسرو شیردل غیرتمندو شاه‌عادل آزادی ده آب ورنگ گلشن افغانستان وپدرمعنوی افغانیان رهاننده‌ءقوم وملت ازچنگ اسیری‌ـشایسته وسزاوار اورنگ امیری.امیر بی نظیرافغان که ازلطف ومرحمت وخلق بهارنسبتش فصل ربیع گلشن افغانستا ن رسیده‌وگلهای رنگین ازگلستان دمیده .این کشورازجوش رنگ گلگون است وغبار گلشن این بوم‌وبر چون پرطاوءس بوقلمون ، بلبل های گلستا ن ازرنگ وبوی گل دلشاد است وقمری این بوستان مانند سرو از طوق بندگی آزاد .گلهای این گلشن یکسر همیشه بها ر اند وسروهایش مانند نخل سراسر زیربا ر. هزارش برگل صد برگ سرایان . وسروجویبارش چون سرونازمن خراما ن . نرگس چون چشم مست دلبر است .و دهان غنچه‌اش سخنور .چنا راین چمن شکوفه ریز است . وبیدش حاصل خیز .

a 42

سبب تصنیف این گلزار

درین عصر سعادت حصر و درین زمان شرافت اقتران این گوشه نشین زاویه
و از اوضاع روزگار ملول . از خویش و بیگانه بریده و بتار و پو دتجرید و تفرید
تنیده داغ دیده دل پر درد چون لاله و وحشت زده صحرا گرد مانند غزاله .
از بی سامانی گریبان چاکتر از گل . و از بی‌سرو سامانی پریشان تر از زلف سنبل.
دلش از زخم سوزن کاری ایام مانند بادام خسته و جگرش از سخت‌گیری روزگار
چون پسته خون بسته از صحبت اهل دوران گریزان و از الفت این و آن رو گردان
نه با اهل زبانش سر همسری و نه بر زمره سخندانش خیال برتری . با وجود آن
بلبل این گلزار یعنی مستغنی زار از بعضی جعل طینتان خراطین فطرت . و برخی
بوزینه صورتان نشناس سیرت . گروه ناسخندان عصر . وزمره غافل از نظم و نثر
که خذف چندرا گوهر مینامندو مزخرف اندر اشعر تر نظمی دارند که زبان گنگ
ترجمان اوست . و نثری که المعنی فی بطن القائل درشان او . دهانم را چون
دهان غنچه بیزبان گمان برده اند. و زبانم را مانند زبان سوسن بی بیان. خامه‌ام
را کم از ژوبین دانسته اند. و تیغ زبانم را چوبین، میشنوم که میگویند بلبل هزار
داستان نوای زاغ نمیداند و طوطی شیرین بیان بانگ کلاغ . یعنی شاعر شهیر
وطن . و بلبل خوش صفیر این گلشن آفتاب عصر خویشتن . مستغنی قادر سخن
بکلام نثر قدرت گفتن ندارد و این گوهر را طرز سفتن. راست میگویند و بی کم
و کاست. آن مستغنی که نظم آبدارش طعنه بگوهر شهوار میزند و مضامین بلندش
باج از چرخ دوار میگیرد. روانی طبعش آب را از جریان می‌ماند و بدیهه رسانی
فکرش احباب را حیران می نماید چگونه تکلم نمودن نمیداند. یعنی کلام نثر
گفتن. که مرد کار توانا و قادر دانا خبیر و بصیر. دانا و بینای قدرت و توانائی
بندگان است که مستغنی اندك از بسیار است و سهل کار هرگاه صاحب قدرتی
از مضمون و مدعائی یا مطلب و ماجرائی بنابر ناچیزی آن معنی چشم پوشد اهل

غرض و صاحبان مرض بغض و حسدعاجزش معجزه نشان باید داد تا ایمان آورند وخرق عادت باید نمود تا اقرار نمایند. پس لاچارو بنابرغم آن بد سرشت کجرفتار. وآن زشت پراعتساب و در راز اقرار و اعتراف فقره چندچون مصراع. بلند در توصیف بهار از زبان خامه امنراوید وآنرا گلزار مستغنی نامید.

(آگاهی)

بهاریه یابعضی ابیات دیگر از مثنوی ساقینامه این حقیر که میخانه ایست بی نظیر وخمکده ایست دلپذیر. سبوئیست سرشار مل. وگلزاریست پربار گل. مینائیست مالامال صهبای عشرت. وجامیست لبریز بادهء فرحت. ملیست بی خمار وگلیست بیخار. میکشانرا مایهءعشرت وسرور راست ومستانرا مایهء فرحت وحبور. حباب ساغرش چشم جادوئیست کماندار چون بهار بگلزار نسبت تمام دارد و مناسبتی تام. برخی ازآنرا بنابرلیاقت موضع ومناسب مقام. داغ افزای این لاله زار و درج این گلزار. زینت افزاء این سرو گل اندام. و زیور این محبوبه گلفام نمودم. تاخواننده ومستمع ازسیراین گلشن. وگلگشت این چمن. دیدار این گلزار. و تماشای این بهارحظی حاصل نموده با نبساط طبیعت واصل گردند وبهار عشرت را نائل گردیده به گلزار فرحت مائل شود.

گلزار مستغنی

باز ابر تربیاد می کشان آرد بهار　　ساقی نرگس بکف رطل گران آرد بهار

درین بهارا گردانه خال آن نازک نهال حسن وجمال و ثمره شجره غنج ودلال سبز گردیده نشرو نما نماید رواست وا گراز مشام خط سبز آن سروجویبار خوبی و گل گلزار محبوبی بجای موی سبزه بر اید سزا.

بهار شد که شاهد گل در کف پیاله سرشارگیرد وزاهد راه کوچه خمار.

بیت

زمان گل شدو باز این جهان پیرجوان شد　　چو عهد خسرو غازی زمان امن و امان شد

بهار شد که ابرآزاری خیمه به کهسار زند، وگریه شادی بر گل وگلزار نماید.

بهارش خوانم یا بهشت مرعود کردگار ، گلزارش دانم یا جنت(تجری من تحتها الا نهار) .

جهان جهان عشرت و سرور است نه هوای طرب خیز بهار . و عالم عالم فرحت وحبور است نه فضای دلاویز گلزار . جهان پیر ، جوانی ازسر گرفت وزمین مرده زندگانی دیگر یافت . از هوا بجای شبنم فرحت میبارد واززمین عوض سبزه عشرت میروید . رندوپارسا از کیفیت هوای بهار بی باده مست گردیده وپیرو برنا از افراط انبساط طبیعت از دست.

عارف وعامی را درسرهوای باده است وعالم وعامی را دربرنگارساده .

پیروجوان از عطر بیزی نگهت گل بیتاب است وخورد وکلان از نغمه پردازی چهچه بلبل بیخواب شیخ وشاهد را آرزوی باده گلفام . ورندوزاهد را تمنای ساده گل اندام .

نظم

بهار آمد که ساز دباز چون باغ جنان گلشن شود عشرت سرای خلق چون دارالامان گلشن

* * *

هرفردی از جوش عشرت دربانگ نای ونوش است وهرواحدی از روی فرحت محبو به آرزو د آغوش ، درهرگوشه چمن انجمنی بابادهوساده است ودرهرجانب گلشن جمعیتی با اسباب عشرت آماده ، درهرطرف چنگ ونای دمساز است وبهرسوئی اهل طرب هم آواز .

خاك چمن عطربیز است وهوای گلشن از شبنم گوهرریز . خارنزاکت گل دارد وگیاه طراوت سنبل ، ازفیض ترشح ابربهار دشت ودرسرشار است وکوه وکمرباده گسارا گرسنگ است ازسبزه بزمین میغلطدوا گرکوه است از لاله در صهبا

ازباغ وچمن گل میجوشد وازراغ ودمن سنبل ، خاك سیاه عنبربیز است ونی بوریا شکرریز ازخاك بجای سبزه فرحت میخیزد وازخار برنگ گل نگهت .

بحرپیمانهء گرداب بگردش آورده وحباب پیالهء شراب ، صحرا ازگردباد

گردش جام دارد وزاهد ازسبحه ذکرمدام . بام ودرلاله کار است وبوم وبر سبزه زار ، نرگس ازشبنم باده بساغر دارد ونقش قدم پیاله دربر ، ازدشت بجای غبار غزاله میخیزد وازکوه عوض سنگ لاله .

نظم

وقت آن آمد که از گل بازدر گیرد چمن　　چون مجوس آتش پرستی راز سرگیرد چمن

* *

ازکوه لاله میرویدیا ازسنگ پیاله ، نسیم عنبرشمیم بهار از صحرای چین میخیزد یااز صحن گلشن بابوی ریاحین . بها رازریشه خارگل دماند واز بیضه زاغ بلبل ، سنگ را مینا سازد و خاك را عنبرسارا. زاغ ازجوش سبزه چون طوطی نماید وکلاغ ازاعتدال هوا مانند بلبل سراید. ازجوش صفا سنگ چون شیشه نما ید و ازفرط رطوبت شبنم درهوا ریشه دواند ، نسیم عنبرشمیم بهار برمشك چین آهو گیرد .ونقش عطارش گل شبوی شمع را خوشبو نما ید . درین موسم از جوش رطوبت غبار صحرا بدیده موج آب نما. وگرد باد در نظر گرداب. باغ ازجوش شکوفه بکاسه شیرما نند یابقرص بدرمنیر.
گلزارسرگرم ترقی چون عهد حضرت شهریار ونهار درروز بهی ما نند روزگار خسرو گردون وقارکهسار درین فصل از لاله داغ جنون برسر و صحرا ازجاده چاك گریبان در بر ، آب ازمستی سیلاب خاك برسر ریخته وهوا ازتیرگی ابر جامهء کبود پوشیده خاك ازهجوم گل رشك انجم افلاك وافلاك ازچشم انجم نگران عالم خاك ، نظم :

بهار آمدکه باز آتش زند درشاخسار از گل
زتاب رنگ درگیرد چوتار شمع خار از گل

* *

آتش از نسبت همرنگی گل سوری چهره افروخته است واز رشك گلنار سرا پا سوخته .

آب‌روان بقدم بوس گلبن و نهال نوخیز آماده است و سرو پیاده بخدمت گل‌سواره بیکپااستاده ـ نسیم سحری در رکاب‌شهسوار گل دوان است و عندلیب نالان ازخیرمقدمش در صحن گلشن منادی کنان شاخ بید در حضور شاهد گل دست افشان‌است و چنار از سرور کف زنان .

کرا یارا که درفصل جنون جوش بهار درخانه نشیند وکرا طاقت‌که آغوش خویشتن مانند هاله خالی از ان ماه یگانه بیند . ترشح باران صحن گلشن را باعتدال آب زده وشور و نوای مرغان خوش الحان چمن راه خواب ، کبك کهسار از قهقهه بخروش آمده وخون سنگ از ارغوان بجوش . کوه از مستی تیغ بر سر کشیده و بید از دیوانگی بخریش خنجر ، بهار عاقل را دیوانه سازد وزاهد را مستانه . غزال صحرایادازآهوچشمان دهدو گرد باد ازان سرو خرامان. ازجوش رنگ عرصه بر بوی گل تنگ گردیده و هر گلزمین از سبزه مینارنگ. خاك چمن در اندازگل پوشیست و نرگس در ایمای قدح‌نوشی . غنچه گل دهان تنگ جانان راماند و نرگس بعینه آن چشم فتان را .

نظم

بهار آمد که گیرد شور و افغان درچمن بلبل

برون آید با ستقبال گل از خویشتن بلبل

* * *

گل بـآن رخسارشبیه‌است‌وسنبل‌با آن‌طره‌طرار . سرو بقدیار ماند و گل‌بعارض‌دلدار .

نی‌نی راست‌گویم سروسایه‌آن‌قدموزون‌است و گل‌عکس‌آن‌رخسار گلگون ، سبزه نوخیز چون آن خط سبز هوش رباست‌و گل شبنم زده مانند آن عارض عرقریزخرشنما ، گل سوری ایمای می‌احمر نماید و نرگس‌اشاره‌گرفتن ساغر . نرگس یك قلم چشم ازخواب نازکشوده وهزاردستان بهزار زبان شاهد گل را ستوده ، سروچون شهریارغازی علم با آزادی گردیده ونهال مثال قوم افغان در هوای‌ترقی بالیده ، عندلیب ازعشق گل درافغان است وشاه عادل درفکر

تعمیرخطه افغان ، گلشن را آب رفته بازبجوی‌آمد وشاهد را رنگ پریده بروی ، زلف سنبل کمندخویش بدلربائی‌غنچه پرچین نموده وسوسن آزاد شاهد گل را بصد زبان ستوده‌قوهء نامیه چون حضرت شهریار تاجدار ازسبزه تیغ‌آبدار درکف گرفته ، که رعایای خویش را ازاسارت ود ستبردمبرد وارهاند وفصل ربیع چون خسرو نامدارازریاحین لشکرکشیده که صحن چمن را از شتای دمسرد پاك سازد .

نظم

بهار آمد که گردد درچمن کوکوزنان قمری
زسوز عشق خاکسترشود درآشیان قمری

گل همه تن گوش گردیده که فریاد بلبل شنود وشکوفه با دام سراپا چشم گشته که قدرت صانع جزوکل ببیند . شاهد گل بدلربائی بلبل غازه برروی مالیده وبلبل ازجلوه رنگین گل دمبدم نالیده لاله ازداغ جنون راه دامن صحرا نوردیده وبید درهوای لیلای خاکساری مجنون گردیده .اطفال ریاحین چون اولادوطن عشرت قرین برای بدست‌آوردن‌رنگ وبوی عام وفن قدم قدم به بیرون گذاشته ونوجوان مه جبین برای بدست آوردن فرحت وانبساط خاطرراه ها مون گرفته ، کوه را تیغ ازسبزه‌آبدار درزنگار نشسته وقبای‌خارایش ازلاله داغدارگردیده ـ غنچه ازنسیم صحری‌خندان است وکوکنار از نشه افیون‌سرگران. آبشار چون‌طبع بنده سرشار است‌وجویبار چون‌بحرشعرم‌آبدار . سوسن بر صف شهریارترزبان است وغنچه راازبیزبانی خویش آب‌حسرت در دهان . نرگس ازشرم چشم مست دلدارسردرپیش وخدنگ خاربا تیر مژگان دلدوزیار ازیك کیش . زلف پرچین سنبل همشکن گیسوی خوبان وعارض رنگین گل همرنگ رخسارجانان .

نظم

بهارآمد که‌ازصحن گلستان‌شوروشر خیزد
شرار ازسنگ خیزد‌لاله ازکوه وکمرخیزد

پیاله‌لعلین گل‌باده‌بیاد‌مستان میدهدو گابانگ رنگین بلبل نعره بیادخموشان .

فصل روح‌افزای بهار اطفال نبات می‌پرورد. نی‌نی این‌عیسی دم احیای اموات می نماید. گل ساغر بکف سر مینادر دست بلبل و قمری‌از عشق این وآن سرمست ، لاله چراغ افروخته را ماندیا عاشق‌دل سوخته را ، بوی گل‌به گلگون رنگ سوار گردیده و به پیام رسانی‌بهار بهرطرف رهسپار . گلچهرگان دسته‌دسته‌چون سرو روان بخیابان باغ خرامان وسر وقدان فرقه فرقه چون شاخ گل بهرسوی چمان . یکی‌سرو بیادسهی‌سرو گلرخسار خویشتن دربر گرفته و دیگری بخیال‌خط‌سبز لعل لب‌دلدارسبزه ترامد نظر ، این بیاد شاهد گلچهره رنگین عذار ، دسته بند گل‌وآن بخیال زلف عنبرین بوی‌مشکین موی دلدار دربندسنبل- کسی‌ناظر ونگران نرگس‌بشوق چشم مست دلبروشخصی واله وحیران نسرین و سمن بذ وق آن سروسمن بر . عاشقی غنچه را بیاد دهان تنگ جانان بر سیده ودلداده‌گل رابخیال عذار رنگین خوبان بوسیده .

نظم

بار دیگر باغ شد عشرت فزای باغبان

شد بلند از سرو ناز خود هوای باغبان

* * *

یک نثر

ابتدای‌بهار ظاهری‌وشروع بهار معنوی‌یعنی بهار معنوی ملت‌افغان وفصل ربیع افغانستان‌که‌گلهای ترقی در دمیدنست‌و نهال‌تعالی در بالیدن. درهرطرف‌نشوونمای آزادی. وبهر جانب‌شورونوای‌شادی ، ازهر بستان‌سرو ارتقار سته ، واز هرگلستان نهال‌اعتلادمیده. درهر برزن‌اطفال دبستان‌پویا ، واز هرروزن نوای درسخوانان بالا. چنانچه‌عندلیبان‌در صحن گلشن‌بتکرار و تذکار‌بستان‌و گلستان‌به‌شور و افغانند. واطفال ریاحین در دبستان چمن‌در اظهار واخفای‌رنگ وبوی‌گل‌چون قاری قرآن شریف‌سخن‌ران. اطفال سبقخوان افغان نیز جماعه جماعه‌فرقه فرقه در

کری وبرزن از خانه وکاشانه خویشتن بجا نب گلستا ن مکتب و د بستا ن پو یا ن وشتابانند .

در عرض راه مکتب تاخانه ، وخانه تامکتب ، بعضی راورد ، قرائت آیات بینات قرآن مجید. و برخی راو ظیفهء تفسیر نکات و اشارات فرقان حمید ، طایفه ا زعلم معانی در بیان . و فرقه از صنایع بدیع سخن ران ، گروهی بگر دان علم صرف مصروف وجمعی در علم نحو به بیان صفت و موصوف . شمارهء در ذکر دینیات و عدهء در فکر طبیعیات ، جماعتی از تاریخ سخنگوی و جمعیتی از ریاضی در گفتگوی . انجمنی را مشق رسم خط تعلیم . وثله را حساب صحاح وکسور تقسیم . جمله از فن داکتری حراف ومجمعی پیشه انجنیری راو صاف . چندی بتکرار و تذکار جغرافیا ، و تقسیم و تفریق اروپا و آسیا که فلان جزیره بچندین قسم منقسم ، و بچند ین شعبه منشعب . قطعه امریکا . بچه قرار جبال شامخه در ان برپایند. وبقعهء افریقا بکد ام شما رانها ر ساقیه در ان مجرا . در استرالیا چگونه حیوانا ت پیدایش دارند و چه نوع نبا تات نمایش . یکی در تقسیم بحر ، آشنای غوطه خوری ـ دیگری در تفهیم بر در نو ای قصبه شماری . این درشمار جز ائر جاپان ، وآن در حساب ترقیات آلمان . تقسیمی ضرب زبانی راورد زبان نموده وحزبی تقسیم اوقات را حرز جان .

شخصی در تعریف علم هیئت و ترسیم اشکال هندسی . و فردی در ذکر فوا ئد ز باندانی وعوائد لغات پارسی وانگلیسی . این باآن در گفتگوی ، که الحمد لله که درعهد آسودگی مهد این شاه دل آگاه داد گر . و این خیر خواه معارف پرور از عدم بوجود آمده ایم که از علم وهنر بهره ور و از اوضاع جهان باخبر گردیدیم . وآن بااین سخنگوی که منت خدای را که در زما ن بیخبری تو امان پیشتر از ین موجو دنبودیم ، که بکلی کور وکر بوده نه از علوم وفنون عالیه اثری میدا شتیم و نه از صنائع وترقیات حیرت انگیز حالیه خبری .

یکی سوال مینماید ، که ژاپون چه طرز و بکدام واسطه بر تبهء علیاو درجه ارتقا رسید. دیگری جواب میدهد که از شاهراه سعی وکوشش در علم وفن . این می پرسد

که‌چین چگونه‌در بادیهء تنزل وتسفل ماند، آنمیگوید بسبب تنبلی وعطالت، وبی علم و هنر زیستن. مدعا جملگی بطبع خسرو عدالت کیش، در فکر ترقی و تعالی ملت خویش، وتمامی به‌پیروی شهنشاه‌ترقیخواه در ذکر تمدن‌مصروف. و در کار برتری خیال‌اندیش. خلاصه‌تن‌بتن را از اقتباس انوار ضیانثار ضمیر منیر این عادل صافی ضمیر، وعاقل باتدبیر دل‌روشن، وماو من را، از خیالات بلند، وتفکرات سودمند این قاآن سعادتمند، وخاقان ارجمند خاطر گلشن. هرفرد بفکر بهبود ملت، و هر شخص در اندیشه‌ء سوددولت همگی ارتقای ملت میجویند. و براه اعتلای دولت می‌پویند و تمامی سخن صنعت و حرفت میگویند و حدیث فضیلت و حکمت. غرض، در جمیع رعایاو برایا خیالات بلند وتصورات سودمند شهریاری حلول نموده و تمامی افراد ملت و آحاد رعیت و جملگی ارکان سلطنت و کارکنان مملکت. تفهیمات ظل الهی و سایه‌کردگاری را قبول. اطفال وطن را جز آبادی و آزادی وطن و غیر از دوستی و محبت ملت خویشتن حرفی برزبان نی. و گلهای این گلشن را بغیر از رنگ و بوی اتحاد و اتفاق ویکرنگی و وفاق، شرح و بیان.

روح خیرخواهی و نیک نهادی، وجان حریت و آزادی را در قالب ملت افغان دمیده و همه را از سیه‌چاه مذلت و خواری. و زنجیر اسارت و گرفتاری رهانید، تمامی براه علم و معرفت پویان. و جملگی طریق فلاح و نجاح را جویان. کافهء حدیث کمال و دانش گویند. و قاطبه بطریق باخبری و بینش پویند. کارداران اکثراً دامن از رشوه خواری کشیده و کارکنان عموماً بگرد کم آزاری تنیده در عهد آسودگی مهد این بهار عدل و داد، خارستان افغانستان گلستان گردیده. و از هرنوک خار این دیار گلهای بویای فرحت و سرور افغانیان دمیده. این بوم گلشن آزادی گردیده است و این برمامن آبادی. این کشور مایه‌ء امن و امانست و این بوم و بر رشک گلستان. این مملکت دار الامان فرحتست و این دولت دار السرور و راحت. هر شخص در قید آزادیست و هر کس در بند شادی. هرفرد بفکر عیش و سرور است و هر واحد بتصور فرحت و حبور. این همان افغانستان چندسال پیشتر است. یا کوهستان

رفیع الشأن دیگر این همان مملکت است که از اخبار در او خبری نبود و از مکتب در ان اثری. این همان بقعه است که بغیر از قوم خویش از بیگانگان آشنایش کسی نبود احدی او را نمی شناخت و از گمنامی و ناچیزی کسی از ماومن و دوست و دشمن نامش نمی برد و بحالش نمی پرداخت. این همان زمین است که چندی پیش خاك افسرده بیش نبود و قالب مرده. این همان مسکن است که از خاطر ها فراموش بود و اکنون آوازه اش همه را در گوش.

چندین مکتب در هر قطعه اش جاری. و چندین اخبار در هر بقعه اش ساری.

روشناس جمیع عالم است. و مشهور تمامی امم. در هر مملکت از و بصیری و از هر دولت در و سفیری. لمعات آفتاب عالمتاب ترقی نمایان فوری و تعالی درخشان دفعی آن دیده‌های عالمیان را درخشانید و آوازهء طنطنهء تبدل و تحول برق سیری خویش را بگوش این و آن رسانید. کدام عیسی دمی عمر دوباره اش بخشید وکدام خضر راهی ازبادیه غوایت بسرمنزل هدایتش کشید.

کدام حکیم حاذق ولایق و نبض شناس فائق، از رنج جانکاه وبیماری روح فرسایش رهانید. کدام شاه ترقیخواه، وکدام خسرو معارف آگاه، بیک طرفة العین و اینقدر بین وباین سرعت فوق العاده، واین جودت فائق السعاده از آن پستی و تنزل، و از آن تدنی و تسافل، باین رتبه وبرتری، واین ترقی و تعالیش رسانید. توانگفت شهنشاه حکمت آگاه عدیم المثال، و دادگر معرفت اکتناه بیهمال. مربی افغان مدبر افغانستان، نادر عصر و زمان، تاج سر و پدر معنوی افغانیان، امیر باتدبیر، وشاه بی نظیر، اعلیحضرت نادرشاه افغان.

الحق گلزار وطن، رنگین از گلهای علم و فن باید، نه عطر آگین از سنبل و ریحان. اولاد وطن در دبستان خوشتر اندنه در گلستان، گل مضامین، ازسینه دانشمندان بهتر نه گل رنگین از دست چینه باغبان. دبستان گلستانیست که گلش یکسر آدم چهره است، وگیاهش پاتاسر مردم گیاه و مکتب گلزاریست، که بلبلش از فهم گلستان معانی بابهره است وقمریش حقائق آگاه. سوسنش، زبا ندان

رمز و ایمای حقائق است. و سنبلش در شرح و بیان پیچید گیهای دقائق. هر ورق برگ گلش صد رنگ مضمون ازبردارد. و هرمرغ نو اسنجش سبق هزار رنگ نوامکرر مینماید. هر نهالش مانند سرو ازباررنج وغم نادانی وبی علمی آزاد است. و هرگلبنش بدرس وتعلیم حقائق و دقائق رنگ و بو استاد.

ملتی راکه مانند غنچه، خاطر ازخارخار اغیارجمع نباشد، چون گل، سرخ روی علم وفن نتوان گردید. وتامانند سوسن زباندان علم ودانش نباشد، چون سرو باآزادی نام نیارد کشید. قومی که درگلستان مملکت، وگلزار دولت خویشتن گلهای بویای علم ومعرفت نداشت رنگی ازآسایش ندید. وبوئی از آسوده حالی نشمید. وطائفهء که درباغ و بستان کشور تخم حرفت وصنعت نکاشت خوشه چین راحت وثروت نگردید. و بروحاصل برخورداری ندید. باغبانی که نهال علم وکمال ننشاند، میوهء عزت وسعادت نچید. ودهقانی که بذر هنر ودانش نیفشاند، خرمن شرافت، واستراحت ندید. جمعی که کشتزارخویش را ازگیاه بیگانه خویشاوه ننماید، نشو ونمای طبیعی نتوان دید.

و فرقه که گلزار وطن را ازخس وخاشاك اجانب پاك نسازد رنگ وبوئی از گل مدعا نخواهد دید ونیارد شمید. گروهی که باغ ونخلستان مقصود را از شاخ وبرگ جهل ونادانی پیرایش ننمرد فارغ البال ننشست و نیاسود. و جماعهء که گلشن آرزو رابگل وسنبل علم ودانش نمائش نداد براحت نغنود. مردمی که گفتار وکردار خویشتن رابقرار علم وفن، چون خیابان گلشن راست ننمایند بمنزل مقصود نخواهند رسید. شهریاری که چهار اطراف وطن، یعنی سرحد وثغور خویشتن را مانند چهار دیوارچمن، محکم واستوارننمود. از دستبرد اجانب واغیار وسنگباران اشرار، بر اشجار پراثمار فارغ ومستریح نگردید.

جمعی که چون ریشه نهال، باسرار ومخفیات علوم و فنون عصر حاضره خویشتن، خوض و غور ننمرد از نقب وریشه دوانی دسایس پوشیده این وآن باخبر نگردید. اشخاصیکه مثال بید مجنون سرنگون بی ثمری معارف و مکاشفند

در سایه شان مانند سایهء هنگام سرمای زمستان راحتی نتوان دید .

افرادی که بدانش و عرفان ، در امثال واقران مانند سر وبستان سر بلند گردیدند . مشار بالبنان این وآن ، و جمعی چون فاخته در طلبش کوکوزنان گردیدند . و آنانیکه مانند گل رعنا ظاهر و باطنش یکرنگ نبود یار وا غیار چون مژگان دلدار از ایشان روگردان گردیدند .

نفوسی که درین گلستان ، مثال عشق پیچان ، برشاخ نازك نهالان علم و عرفان پیچیدند در ترقی و تعالی رسیدند . بجائی که رسیدند بعضی که بمثابه آفتاب پرست روی دل وتوجه خاطر بجانب آفتاب عالمتاب علم و دانش داشتند ، معزز یکدلی و یکجهتی گردیدند .

برخی که همیشه در جد وجهد دریافت علوم وکشفیات فنون ، از گرم وسرد روزگار ، وتغییر لیل و نهار ، نیندیشیدند مانند همیشه بهار درهیچ فصل وموسم از اختلاف هوای روزگار متألم نگردیدند . مردمانی که مانند گل عباسی نقدی از هنر وکمال بدست نیاورند ، از بضاعت دنیا بدیناری محتاج گردیده ، بهیچگونه خواهشات وآرزوهای خویشتن نائل نگردیدند .

و اشخاصیکه مانند غنچه ، درفکر رنگ وبوی گل اسرار علوم و فنون برخود پیچیدند ، مانند گل ، سرخ روئی عزت دیدند . مردمانی که مانند ، نرگس بصیرتی دارند چشم جز برمضمون پیش پاافتاده عاقبت بینی ومآل اندیشی نبایددوخت . وچون گل چهره آتشین بمشت زر بی بقا و خار وخس مال ومتاع دنیا نباید افروخت . بیحاصلانیکه مانند بید ، از ثمر علم و عرفان عاری ماندند مجنونوار از برگ برگ بر خویش خنجر کشیدند .

وکسانیکه مانند چنار سر بهوای بیحاصلی کشیده پنجه ایشان بدامان ثمر کمال و هنرمندی بند نگردیده از بیمایگی بخویشتن آتش درزدند . وآنانیکه مثال سبزه بخاك بیحاصلی خفته نشو ونمای کمایی ننمودند ، پایمال وپی سپر حوادث روزگار گردیدند .

زمره ای که چون تاك سر خوش نشه ادراك گردیدند ، ازپا رفروتنی و تواضع درعین جوانی پیرانه وارخمیدند. وثله که‌ازسخت‌جانی وخامی مانند بهی درجوانی بطلب علم‌وکمال از روی‌تن آسانی وگرانجانی خرقه‌پشمینه ازدوش نیفگندند درخزان پیری، ازلباس عافیت‌عاری مانده وعاقبت‌الامرزردروئی کشیدند. برخی‌که چون گلبن، تحمل‌خار مشقت‌در طلب‌علم ومعرفت ننمودند ازگل‌مقصدومدعارنگی‌ندیدند، وبویی نشمیدند .

گل گلزارملت سر خروئی‌علم وکمال است . وسروجریبار دولت آزادی زبان مقال . سوسنش زبان به بیان معارف کشودنست‌وسنبلش‌درفکر غوامض علوم پیچیدن.سیرابی‌کشتزارش ازروانی جریبار تجارتست . و طراوت سبزه زارش ازآبیاری‌آبشارحرفت. نهال این بستان اگرپیوند علم و معرفت نگردد خود روست . وگل این گلستان اگررنگ و بوی کمال و صنعت نیابدبد بو .

معرفت‌آموزتاراحت‌یابی-نیشکربنشان تاحلاوت بینی - جز گلبن کمال و هنرمپرورو به غیراز نهال کمال منشان ، سرانددیشه جز بگریبان دانش و بخردی‌مبر. وتخم تفکربجز اززمین صدق وایقان میفشان.صلاح وراست روی رارهبر خویش کن تا بسرمنزل سعادت وراحت وارسی و بزه کاری وکج‌اندیشی‌رامقتدای‌خود مساز تا ازبادیه‌ء شقاوت وزحمت وارهی . دربهار وعنفوان جوانی تمتع وبهره ازتحصیل‌علم ومعرفت‌بردار . تادرخزان پیری بی‌بهره وبیحاصل نمانی . ودر ریعان زندگانی‌حصه ونصیبه ازقبول عقل وکمال ودانش بگذار تا درپایان عمرو ناتوانی لایعقل‌ونامقبل نگردی.

چنانچه‌اکسیرمس‌راطلاگرداند. اکسیرعلم مقتدی رامقتدانماید. وکیمیای دانش نادان را دانا سازد . کمال گلگونه ایست که زشت را در چشم مردم زیبا نماید .

وهنرزیوریست که قبیح راخوشنما گرداند .آرایش نوعروس با حسن و

جما ل، ازز یور عقل وکمال بهتر ، نه از زلف وخط وخال . وزینت محبو به
پر غنج و دلال از غازه حسن مقال خوشتر نه از صرر تحال .

حسن و جمال ظاهری مانند مال و منال فانی وبی بقا درمعرض زوالند.
وعقل ودانش وعلم وکمال همیشه باقی ولایزال . جهل را مذمتی بدتر ازین
چیست که صاحبش را جاهل خوانند و علم وعقل را مدحتی بهترازین نیست
که مالکش را فاضل وعاقل دانند. دربهاربذرافشان تادرخزان برخوری . و در
جوانی نهال کمال نشان تا درپیری ثمریابی.



نامهٔ یکنفر به مستغنی و جواب آن

جناب مولای محتشم و استاد محترم اعنی مستغنی صاحب را فدا گردم ورود سرافراز نامهء مرقومی صاحبیّ یوم دوشنبه ۲۶ ماه حال بوقت نماز شام بسواد شفقت ایجاد دیدهء انتظار را ازسرمهء التفات موفوره مکحل نمود و به بیاض مروت و الطاف اتحاد زنگ کدورت فراموشی را از آئینهء ضمیر ناصبور و سینهء بی سرور زدود وقت ساقی محبت خوش باد که ساغر ناتوانی تهی دستان در دورش لبریز بادهء عشرت و دماغ بی اعتنائی می پرستان در عهدش مظهر فرحت است وگرنه شحنه بی مروت زمانه چاوشان غضب و محنت را آنقدر به تسخیر و توبیخ داغداران و اسیران پنجه وشکنجه روزگار ترغیب ننموده که بی داغ مایوسی رهائی یا بند خصوصاً با این گم کردهء راه منزل عافیت و فانی آستان حضرت محبت سری دارد که تاپیوند رشتهء اتحاد بار موافقی را بصد تلاش بهم رسانم. بتیغ بیرنگی و نیرنگش ازهزار جا گسسته و تاعکس خاطر داری و موافقت هوا خواه صادقی را بهزار تدبیر در آئینهء دل نقش بندم بصد گونه سنگ مایوسیش شکسته مدعا ازین همه هرزه سرائی آمدن من در جلال آباد و مقرری من بقرار فرمان مبارک جناب عالی عین الدوله صاحب بزیر دستی جناب سردار حاکم کلان سمت مشرقی و ماموری من درشهر جلال آباد بسرپرستی تعمیر و ترمیم مساجدشریف همه طپانچه حوادث فلکست نه مساعدت بخت کوتاه ، امروز خود را در عصر خود بمقابل این همه آلام تهمتن روزگار میشمارم که تنها بایکجهان فتنه و آفت مقابله نموده رستمانه در نبردم - احوال تنخواه ودرجه بعداز ظهور خدمت معلوم خواهدشد. چون شفقت صاحب درباره‌ء مخلص صادق زیاده از قیاس است البته بملاحظه اینقسم احوال الم انگیز متألم خواهدشدند - مگر برای تسلی خاطر مبارک عرض میکنم که بخدا اگر این همه رنج والم برابر سرمو در طبع آزادانهء من خلل یا اثر کرده باشد امیدوارم که طبع مبارک نیز ملول نشود زیاده الهی گلزار صحت و عافیت از تاراج حوادث ایمن

یاد برب العباد بخدمت برادر کرام مهربان ملا عبدالولـــی خان و همه حاضرین بساط قرب السلام علیکم معروض باد مطاعاً چند بیت فی الحال بهم رسانیده ام بخدمت تقدیم شد امیدوارم که بصله منظوری سر افرازشوم فقط .

نیست ایدل گر چه یکدم سست بازار سخن به که نفروشی سخن جز برخریدار سخن
میدهد فرحت بدل طاقت بتن راحت بجان قدر این معجون نداند غیر بیمار سخن
چشم پـــوشد از عذار مه جبینان دگر هر که راشد چشم جان بینا بر خسار سخن
بسکه این جنس گرامی گشته مرغوب همه هر کرا بینی بود از جان هوادار سخن
لیک نامحرم بود محروم ازین جنس نفیس کی توان واقف شدن آسان باسرار سخن
راست گویم نشه عیشم دو بالا میشود چون سخنرا بشنوم از مست سرشار سخن
این سخن ایقاصد ازمن باسخن سنجی رسان آنکه گرمست از دمش امروز بازار سخن
کیست غیر ازحضرت مستغنی صاحب خرد آنکه طبعش هست گنج در شهوار سخن
بعد تقدیم سلام و بعد عرض بندگی عرض کن باا و که داند قدر و مقدار سخن
کای ز طبع انورت جسم معانی را روان وی زفکرت آب و رنگ تازه در کار سخن
هم سخن جان یافت هم آباد شد در عهد تو ای مسیحای سخن ای تازه معمار سخن
کیست فانی تابمدح حضرتت گوید سخن ای سرو سر دفتر و سلطان وسالار سخن
تا بود جانم بتن در بارگاه بی نیاز در دعایت میکنم هر لحظه تکرار سخن
تابود اهل سخن را از سخن شیرین مذاق تابود گلهای رنگین زیب گلزار سخن
تا کتاب هستی دنیا بود شیرازه بند کم مبادا اسمت از دیوان اشعار سخن

دوست صادق و رفیق موافق یار جانی و دوستدار صمیمی طبیب لبیب و حبیب زبیب جلیس مهربان و انیس دل و جان ـ ای سراسر دور از نفاق ـ ای منظور وفاق ـ ای مصور بی رنگ و قلم و ای در نقش اخلاص و یکجهتی علم ـ ای شاعر توانا و ای به همه چیز دانا و ای معنی رس سخندان و ای نکته سنج بدیعه رسان ـ دسته بند گلهای تمکین ـ و ای نقشبند خیالات رنگین ـ ای بالطف سخن شایان و شایق ـ رفیق موافق محمد صادق خان را عمر و عزت باد افزون از شیوه ادبیت که روشن

است وازروش انسانیت و طرز خوب و اسلوب مرغوب شما ممنون و مشکورم .
مراسله محبت شما رسید ، چون مشعر بر صحتمندی آن دانشمند بود حظ زیادی حاصل گردید - تحریر داشته اید که چند مراسله دیگر نیز فرستاده ام بجز یک دیگری نرسیده - ودرآن نیز چون از موضع سکونت خود ارشاد واشاره ننموده بودید - جواب آن فرستاده نشد ولی از تقررکاری که از حضور انور برآن مقرر ومامور شده اید - برون از حد زیاده ازاندازه فرحت و خرمی روی داد . آقایان کیفیت آن را مجمل - کیف وکم تنخواه ومواجب را نیز معطل به احوال مفصل ثانی محول گذاشته اند. دل و دیده را متر ددو منتظر احوال ثانی مانده اند که عواقب امور بخیر و بیقصور باد. باقی از هر جانب خیریت کلی حاصل وشامل حال است . امید از درگاه ایزد متعال که از آن جانب نیز بدینمنوال بوده باشد فقط غزل :

هر چند که مستغنیم چون خادم صادق   مشتاقم و محتاج بیاران موافق
مستغنیم امانه ز شخص چو تو دانا   مستغنیم امانه زفرد چو تو لایق
والله که مستغنیم از مرد مخالف   بالله که مستغنیم از شخص منافق
مستغنیم از صحبت هر ابله نادان   مستغنیم از صحبت هر فاجر و فاسق
مستغنیم اما نه ز هر مشفق ومخلص   مستغنیم امانه زهر فارق و لایق
مستغنیم امانه زدانا وخردمند   مستغنیم امانه ز هر عاشق و شایق
مستغنیم اما همه محتاج نکویان   آزادم و دربند دو صد گونه علایق
مستغنیم از هرکه نه شایسته و شایان   مستغنیم از هرکه نه بایسته و فائق
مستغنیم از بیخرد احمق جاهل   با اهل خرد مایلم و راغب و شائق

مکتوب به سفیر ایران

اختر برج والاگوهری ، گوهر درج بلنداختری . مایهٔ جاه وحسب ، آیهٔ اصل ونسب ، شرافت نساب ، سعادت انتساب آقای اجل اکرم معز محترم سفیر روشن ضمیر معظم دولت قوی شوکت علیه ایران جناب مستطاب صاحب دام اجلاله العالی . بعد .

تا از من بی نام ونشان یادنمودی　　خوش باد دلت خاطر من شاد نمودی
تا نامه نوشتی بمن از روی محبت　　این شیوهٔ نیکو بمن ارشاد نمودی

مکتوب مودت اسلوب گرامی ومراسله محبت سلسله سامی که از روی نیک ذاتی وستوده صفاتی خویشتن بیاد آوری این داعی مرقوم ومرسول داشته بودید ، دراسعدساعات واشرف اوقات عز ورود ارزانی داشت و بر صفحهٔ خاطراین خاکسار خط ارادت نگاشت . نه تنها این دوستدار بلکه عموم ملت افغان تشکر مینمایند کهازورود سراسر مسعود آن ذات خجسته صفات دولتین علیتین ایران وافغانستان رامایهٔ اتحاد واتفاق ویک رنگی ووفاق بهم رسید هرچند که بنابر اتحادواتفاق دین متین اسلام این دو دولت مسلمان هم جوار وهم زبان باهم متحد ومتفق بودنداما چون کافه مسلمین بل قاطبهٔ اقوام مشرق زمین را ازچندعصربه این طرف اقبال باد بارمبدل وروز روشن بهشب تار محول گردیده است . ظلمت شب تار سیه بختی وعطالت وتاریکی روز سیاه غفلت وبطالت دیده های بصیرت وبینائی شانرا خیره وتاریک نموده وشعشعه پاشی انوار آفتاب عالمتاب ترقی وتعالی اجانب واغیار چشمهای درایت ودانائی شانرا درخشانیده وبنابینائی نزدیک گردانیده بود . به هیچ وجه من الوجوه فرق سیاه وسفیدو درك قریب وبعید ، تشخیص لیل ونهار ، تمیز یارواغیاررا نمیتوانستند نمود . لاچار وبی اختیار ازدیدار هم مهجور - واز اتفاق واتحاد باهم معذور وبا قرب وجوار ازهم دور بودند . آری علم براحوال دورو نزدیک و فرق وامتیاز ترك وتاجك در شب تیره وتارادبار د شوارمیشود . مگر بمحض صوت وصدا و صرف به آوازه بانگ ، درا

شنیده میشد که ایرانی هست و افغانستانی و گفته میشد که این دو دولت مسلمانندو این دو گوهر از یک کان . این دو شاخ از یک اصل اند واین دو مضمون از یک فصل . هر دو گلبن از یک گلستان دمیده وهر دو سرو از یک بستان سر کشیده . اکنون که پردهء مظلم شب تار ادبار و چشم بند دسیسه اغیار مرتفع و برکنار وصبح کاذب اقبال ملل مشرق زمین ازکنار افق پدیدار گردید که هنوز هم تحقیق دوست ودشمن وتفریق ماو من دریافت گنج و مار وشناخت گل وخار دشوار بل ساقط از درجه اعتبار است. پس از خالق لایزال وکردگار بی مثال، چاره ساز حقیقی ، وبنده نواز تحقیقی ، آفتاب درخشان و اختر تابان ترقی وتعالی اجانب ودشمنان مراقب اهل اسلام که قریب به زوال است کاملا در مغرب تدنی وتسافل مائل به غروب خواستارم وروز روشن ترقیات نمایان شان را از خالق لیل ونهار شب تار امیدوارم تا کوکب طالع واقبال مسلمین و پیشروان دین مبین تابان ودرخشان شود. وصبح صادق سعادت وبختیاری ملل مشرق زمین طالع وآفتاب عالم تاب اقبال وترقی شان ساطع و نمایان گردد تا مکر یار واغیار را روشن تران دید ودوست را ازدشمن توان فهمید . باقی از بینیا ز چاره ساز مسئلت و نیاز مینمایم درظل ظلیل وسایه هما پایهء دو شهریار مسلمان ودو تاجدار نوجوان ترقی خواه دل آگاه خویشتن روز برقی واقبال را از سر گیرند . ومحبوبه آرزو وآمال را در بر. مانند قوم بختیار افغان که در عصر سعادت حصر این شهریار نوجوان وشهنشاه باذل وغازی شیر دل به ترقیات روز افزون نایل و به تحصیل علوم وفنون مایل گردید از حینیکه این خسرو نامدار واین خاقان جگردار ملت را بزور شمشیر آبدار ازقید اغیار وارهانید، دمی نیاسود ولحظهء نه غنود.

چون تن آسانان تن آسانی نکرد	عمر در لهو و لعب فانی نکرد
خواب راحت را نمیداندکه چیست	استراحت را نمیداند که چیست

در دستی تیغ آبدار جنگ دولت ، و در دستی قلم اصلاح کار ملت ازلباس مکلف دامن کشیده ، واز خواب استراحت بکلی رمیده ، خوابش درشباروز

به دوسه ساعت رسیده است وجامه اش بپارچه های ادنای وطنی تنیده. آرزویش رفاه ملت وتمنایش ترقی دولت ، دراین مدت قلیل اصلاحات کثیر برویکار آورد ونهال سعی وکوشش خسروانه اش اطفال وطن یعنی اولاد معنوی خویشتن را برای جلب منافع وجذب معارف طالب شد وتمامی افراد ملت را بجهت تحصیل علوم وفنون به اطراف واکناف عالم پویان وراغب گردید. خون غیرت ومحبت را درشریان ملت افغان جاری ساخت وروح کوشش وهمت را در ابدان این و آن ساری . بسرعت برق ملت را ازپستی وذلت به اوج کمال ورفعت رسانید وازبادیهء غفلت وتن آسائی به شاهراه فعالیت وکاردانی کشانید. عرض ازتطویل کلام وخلاصهء مطلب ومرام اینکه ، ملت رابه دول همجوار خویش آشناساخت.

اگر دعای عمر واقبال این عادل نیك خصال را ملت افغان روز وشب ورد زبان سازد بجاست واگرخاك رهگذارش راسرمه‌دیده وحرزجان نماید سزا . الهی این جوان جوان بخت، وسزاوارتاج وتخت‌احیا کنندهء ملت‌افغان وروح و روان افغانستان را درحفظ وامان خویش مصئون ومامون دار. ونام نامی واسم گرامی‌اش را شهرهء ربع مسکون باقی دولت فخیمه ایران وملت نجیبهء آنرا، ازخداوند بی‌مانند بترقیات روز افزون ودرجات از حد قیاس بیرون مترقی ومتعالی خواسته وخواهانم، وعزت‌واحترام آن محب‌مشفق را ازدرگاه خالق یگانه جویان، زیاده‌عرض سلام ازجانب‌این خادم ودعا گوی دین ودولت‌به آن‌صاحب‌جاه وعزت‌موصول‌باد ، ودعا ی بی ریا ی اینجانب درحق آن‌محب مقبول باقی سلام واحترام .

« نظم »

ای گوهر والای تو ازکان‌شرافت   وی اصل خوشت مطلع دیوان شرافت

شخص توبود لایق تمجیدوبزرگی   ذات تو بود درخوروشایان شرافت

تابان بود از مطلع انوارجمالت   بر اهل نظر مهر درخشان شرافت

روشن بود از مشرق بیضای جبینت — ای اصل نیکو کوکب تابان شرافت
درنامهء اخلاق نکوی تو نوشتن — القاب نجیبانه و عنوان شرافت
زین گونه شریفی نه‌رسیدست بکابل — یک‌شخص هم‌ازکشور ایران‌شرافت
یك گل نشگفتست به این رنگ و به این بوی — در گلشن امکان زگلستان شرافت
درس ادب آموخته‌است‌ازگه طفلی — استاد ادیبت بد بستان شرافت
کی ناطقهء کند رسد تا بعرو جش — عالیست ترا کنگر ایوان شرافت
فرض‌است‌برار باب‌سخن‌مدح‌وستایش — آنرا که چنین است زباندان شرافت
او صاف‌نمودازرهء انصاف‌وحقیقت — مستغنیت ای جانمن ای جان شرافت

اعتذار در جواب گرامی نامهء آن نوردیده‌مردمی و انسانیت بحکم طبیعت مجبور بر دم اما از تطویل کلام و اطالت مرام در نزد آن نیک نام عذرمیخواهم که اضاعت اوقات شریف شانرا درحین مطالعه خواهد نمود فقط.

یك نثر دیگر

خاك پاك هرات که از رفعت مقام و منزلت رشك افلاکش باید خواند مدفن اولیای کرام و علما و فضلای عظام ومأمن ادبا وشعرای عالی‌مقام بوده وخواهد بود تواریخ وتذکره‌ها از ذکرعلمای نامی وادبای سامی آن مرزهنر پرور دانش گستر بابها کشوده ومقالها سروده چه حکمای نامدار وفصحا وبلغای عالیمقدار را که آن بقعه بی‌نظیر وبلده شهیر پرورده مصلای کمال ودانش که آن موقع دلپذیر نگستر د همواره دامن‌خاطراهل زهد وتقوی دران گازرگاه ازاندیشهء معاصی پاك وپیوسته جبهه اهل طاعت ونماز دران مصلای رازونیاز برخاك در نزد خطاطان مشکین قلم زیبا رقم سرلوحه آن خاك عطرناك آسمان ازکهکشان خس بدندان گرفته وازنور مهد درخشان خط برزمین کشیده، مولانایی چون عبدالرحمن جامی دران خطه آرامیده وخواجه مانند عبدالله انصاری آن قطعه را خوابگاه ابدی خویشتن گزیده جلگه شاداب سرسبز طراوت خیزش طرب افزای ناظرین بوده ونسیم

جانبخش روح افزایش خاك در چشم منکرین نمرده حصار بلندش در راه سپاه خصم کوهسار صعب‌المرور ودشوارگذار ونعریف سنگ هفت قلمش که عروسیست به هفت قلم آرایش شده بر قلم زبان سخت دشوار. هرچند کابل تاهرات راهیست دور اما سفری برای دیدن تخت سفرش ضرور. چون از توصیف آن خاك تابناك وتعریف اهل باد انش وادراك آن قلم زبان قاصروزبان بیان عاجز است در پناه‌خموشی‌باید گریخت وسلسلهء تحریر از هم گسیخت. در چنین عصرو زمان مترقی ودوران نادری که هرگوشه چمنی وهرخلوت‌انجمنی است چندی از اهل کمال وفضل آن گلشن‌منزل انجمنی برپا وجمله در بیان علم وادب املا نمرده اند واز کمال شفقت ومرحمت خویشتن این هیچمدان را بارسال دوشمارهء آن یاد وشاد گردانیده اند چون زبان از ادای شکراین احسان لال وبرآمدن ازعهدهء این وظیفه محال است گل های‌آن گلشن واعضای‌آن انجمن را عموماً وجناب فاضل بی‌نظیروعالم خبیر رئیس معارف انیس آنرا خصوصاً سلام مسنون بادعا ونیاز مقرون میرسانم یارب عذر ناچیزی‌و هیچمیدانیم درحضور آنخداوندان علم‌وادب وکمال وفرهنگ‌پذیرفته ومقبول باد.

تاهرات‌ای نامه ازکابل روان خواهی شدن
قطره ای غراص بحربیکران خواهی شدن

ذره ای درخانهء خورشید منزل میکنی
مشت خاك تیره ای برآسمان خواهی شدن

ای خس وخاشاك احرام گلستان بسته ای
ای پرکاه دنی تا کهکشان خواهی شدن

میروی جای چنان کز دستگاه ومنزلت
فی‌المثل گرصدر باشی آستان خواهی شدن

پیش یاران شرح حال بی زبانی های من
عرض خواهی کرد روزی ترجمان خواهی شدن
تا بگوش دوستان این ماجرا خواهی رساند
با وجود بی زبانیها زبان خواهی شدن
گر زحال زار مستغنی بیان خواهی نمود
یك نفس چون نی بفریاد و فغان خواهی شدن

یك خطابه به نثر :

ای نونهالان گلشن افغان، ای نور دیدگان روشن، ای امیداستقبال درخشان وطن، البته باخبر واز صفحات تاریخ خویشتن رامستحضر گردانیده باشید ، که نصرانیان ازسطوت وغلبه اسلامیان تقریباً وتخمیناً هزار سال دراطراف واکناف عالم گمنام وازعلم وهنر ناکام، ازلباس تحصیل وتربیت عاری و در زوایای جهل وبیخبری مخفی ومتواری بودند .

اگر هزارسال دیگر بهمان حال باقی می بودند و صد چند نسبت باسلامیان برعده ونفوس خویشتن می افزودند محال بود ووهم وخیال که این قوت را مقهور می نمودند واین سنگ پرهیبت وسطوت را ازراه خویشتن دور.

چه کردند که این کوه بلندرا ازمیان برداشتند واین لشکر انبوه قوتمندرا ازهم متفرق نمودندسحر کردند. جادو نمودندچشم بندی بکار بردند، علم آموختند کمال و هنر ورزیدندقوهء خارقه عرفان بکار افگندند ونهال غرس شده هزار وسه صد سالهء اسلام را از بیخ وریشه کندند وشدند آنچه شدند وکردند آنچه کردند .

چون لنگر علم سنگین وپنجه دانش آهنین است پس علم را بعلم جواب باید گفت ودانش را بدانش مضمحل توان ساخت . پنجه آهنین را با پنجه فولادین توان شکست مایوس نباید گردید واز دامن چون گلشن علم وعرفان گلی توان چید گرهر گران بهای علم وشاهد رعنای عرفان خویش وبیگانه نداند واین وآن را تفریق ننماید فارسی وعربی را امتیاز ندهد وشرقی وغربی را

از هم نشناسد اگر رویه نه این میبو دوقضیه برعکس این، جاپان کمتر از چین می‌بود وآن برتبه کمتر ازین زیرا جاپان نیز یکی از دول شرق است و از وتا دیگران بسیار فرق. محبوب دلخواه وعرفان را نه بآن صلح ونه با این جنگ است بلی با این وآن یکروی ویکرنگ است از هیچ قوم ننگ وعار ندارد واز هیچ ملت انکار. **اگر** دیدار خواهی میسراست واگر وصال طلبی دربر.

شاهد ببرت این همه مهجور چرائی پیش است طبیب اینهمه رنجور چرائی
چشمی بکشا جلوهء جانانه مهیاست با این همه قرب آه چنین دور چرائی

چون این صلح کل با دوست و دشمن دوست است وبا نیک وبد چون خون در رگ وپوست. همه را این شاهد رام است واین شکربکام. در بین وصال مهجوری چیست ودرعین قرب دوری.

بکشای چشم وجلوهء این دلربا ببین بردار سر بچهرهء این آشنا ببین
باغ گلت به پیش نظر پیش دیده یار آخر گلی بچین وبرای خدا ببین
جانان نشسته در برت اینگونه بی‌نقاب ای نور هر دو دیده نبینی چرا ببین
علمت ز ننگ جهل رهاند بیا بخوان آئینه‌ات ز زنگ نماید صفا ببین
مستغنیت بصدق نمود ست راه راست یکره بچشم خویش نظر کن بیا ببین

یك نثر دیگر:

ای بنی آدم ای نخبهء عالم، ای اشرف موجودات، ای افضل مخلوقات، ای مسجود ملك، ای به رتبه برتراز ملك، آدمیتت چه شد شرافتت کجا رفت فضلیتت راچه کردی عزتت را فرامش نمودی کرامتت را برباد دادی آخرچه شد که کذب را هنر مینامی و سرکشی وعصیان را جزو ایمان میدانی مال یتیمان را حلال میشماری، رشوت وپاره راچون شکر پاره میخوری، بقتل هم جنس مبادرت مینمائی آزار همنوع را فرض میدانی، حق غیررا غنیمت میشماری از صدق دوری وازراستی نفور. قوتت مال مردم در ایذا وآزار خلق از بیدادت خواب از چشم مردم پریده واز جورت گریبان مظلوم دریده تکبرت دین وغرورت

آئین جفا را وفا پنداری وبیشرمی را حیا، شیوه ات مکروکید پیشه ات بیداد عمرو وزید، جهلت فنون وعقلت جنون ازپستی ودنائت اگرغنی باشی فقیر مینمائی واگرعزیز باشی حقیر. عزت النفس را برباد دادی بردنائت بنیاد نهادی بیغیرتی را شعار نمودی وبی همتی را اعتبار. رذالت را جاه شماری وبیغیرتی را تکیه گاه، انسان با این صفات موصوف را انسان توان گفت؟ نی نی ننگ صد حیوان حیف صد حیف، افسوس هزار افسوس آخر تونه آنی که جز صدق پیشه نبودت وجز راستی اندیشه، مروت کارت بود وفتوت کردارت، وقارت را چه کردی تمکینت کجا رفت آنفست چه شد.

شرم ذاتی وحیای طبیعیت را چه کردی که مانند انعام بر معبرعام فعل شنیع را اجرا مینمائی. مروت فطری وفتوت جبلیت کجارفت که اگرتشنه درپهلویت هلاك گردد قطرهء آب را درگلویش نمیچکانی، واگرگرسنه درپیش رویت جان دهدلقمهء نانی عطایش نمینمائی، عطوفت کنی وشفقت اندیشی داشتی کجا رفت صحبت پروری ومهرگستری داشتی چه شد غریب نواز بودی مرحمت پرداز بودی، منبع حیا بودی وسرچشمهء تقوی بودی، دیانت کارت بودواخوت کردارت، نوش هرنیش بودی، ومرهم هرریش، پیرودین وآئین بودی، وصاحب صدق ویقین، از دیانت چرا برکنار گردیدی واز صداقت چرا بیز ارشدی مایهء نوربودی وباشرم حضور، شجاع وغیوربودی واز جبن دور، صولت وهیبتت را اژدر نداشت وهمت وغیرتت را شیر، شیران شرزه را روباه میپنداشتی ومیدان جنگ را قربانگاه. اکنون چرا ازواهمه وبیم ترسان وهراسانی وازخیال خطری چون بیدلرزان.

یك خطا به به نثر

کائنات مجبور، کائنات بیچاره، کائنات بی اختیار

چون موضوع بحث انسان است وانسان فردی ازافراد وجزوی از اجزاء این کائنات میباشد، ازاحوال بیچارگی وبی اختیاری حالش حرفی چند وکلمه‌اند

بیا ن می نما ئیم ، هر انسان در دنیا آ مد نی دار دور فتنی که در هر حال بی اختیار محض و مجبور صرف و بیچاره ء مطلق میباشد. در آمدن چندین مدارج و مراتب را طی مینماید و در هر درجه و مرحله بی اختیاری خویش نسبت باول تکلیفش بیشتر وشدید ترمیگردد ، درجهء اول آن دست قدرت وقلم مشیت ایزدی بلوحی که آنرا علم حق و عالم مطلق میداند باسمی موسم و نقشی مرتسم میگردد که مسمی به این اسم بفلان عصر و زمان از کتم عدم به عرصهء وجود خواهد آمد مثال ظاهری این چنان است که درین زمان حال ووطن عزیز ما وشما که قرعه نفوسی مقرر نموده اند که هر مولودیکه بوجود بیاید اسمش قید دفتر میشود تا وقت وموعد خدمتش رسیده و عمر وسن وسال نیز لیاقت خدمت آنرا اجازه داده جلب خدمت کرده وخدمتی بقدر فهم و علم و درك واقبال او مقرر میشود و حین معین خدمتی بقدر وسع وطاقت خویش مینماید . انسان نیز دران دفتر تا وقت مقدر ومقرر آن سیاشد تاجلب خدمت حیات گردد . این درجه و مرتبه اول هر بنی آدم میباشد . درین منزل خویش انسان بیچاره نهایت مستریح وآسوده و مرفه الحال میباشد و چون اراده ء قادر توانا چنان نرفته که انسانرا چنانچه مشاهده میرود دفعتاً عاقل و بالغ ودانا بروی کار بیاورد پس مدارج و مراتب چند و منازل و مراحلی اند مقرر نموده که درجه بدرجه ، منزل بمنزل مانند میوه ء که خام و غوره میباشد بعداز طی منازل پخته می گردد او نیز تدریجاً کمال و پختگی خویشرا حاصل می نماید چون وقت وزمانیکه قضا وقدر آنرا مقرر و مقدر نموده رسید انسانرا از آن منزل آرامی و مرحله آسوده حالی خویشتن بمنزلیکه آنرا صلب پدر نام نهاده اند میرساند . درین منزل نسبت بمنزل اول خویشتن باوجود بی حسی و بیدرکی چون جزء از اجزاء پدر می باشد البته جزء را تابع کل گفته هر تکلیفی که بر پدر عاید گردد اورا با وجود بی حسی دران تکلیف شریك دانستن است تا زمان مقرر وآوان مقدر درین مرحله نیز سال وماهی چند جزئی از اجزاء یاعضوی از اعضای دیگری بوده مانند راکبی بر پشت دیگری سر از این منزل را

نیز طی می نماید ، امابه‌نسبت منزل اول‌قدری‌نا آرام وبیقرار ، دفعه دیگرونوبت
مکرر طرح سواری و طبل کوچ ازین منزل بمنزل دیگرزده می‌شود وآن
بی اختیار و مجبور محض را از منزلیکه بصلب‌پدر موسوم بود بمرحله که
رحم مادرش می‌نامند سوق بی اختیاری‌میدهند درین‌درجه‌ومقام‌سوم خریش
نسبت به‌مرحلهٔ دوم چندین زحمات‌وتغیر و تبدل ومدارج چند را که عبارت
ازخون گردیدن و علقه ومضغه بستن‌است چه زحمتها که نمیبرد وچه خونها
که‌نمی‌خورد تادرین‌نوبت‌نیز فرمان‌حق بیچون وبیچگون میرسد وآن بیچاره
آواره را از آن زندان وقبر زندگان حکم برآمدن واجازه بیرون شدن
میفرماید . آن بیچاره مجبور بی‌اختیارچه می‌تواند آیا ازان فرمان ناطق ومبرم
می‌تواند سرباززند لاچارازان مأمن ومسکن خویشتن بکره یا اختیارمجبور
ببرآمدن و معذور به‌بیرون شدن میگردد وسر میگذاردبرزمین غم وبالین الم
پامی نهد درمنزل‌غمگین دوزخ موء منین می رسد ، درغمکدهٔ دنیاوزحمتکدهٔ
پررنج وبلا میآید ، درمقامیکه روی راحت نبیند ودمی آسوده‌ننشیند چشم
میکشاید ، درمکانیکه آرام راوداع نماید وجز محنت نبیند آمد ، درجا ئیکه
اگر دمی دران راحتی‌بیند بشکم مادرکه دران بجز خون گردیدن وخون
خوردن کاری‌نداشت نسبت نمایدو تمثیل زند چه کند که نیاید وکجا میتوانست
که خودرا درین منازلی که گفته اند متوقف‌سازد آیاقدرت داشت که‌درمنزل
اول که عدم صرف بود دست‌قدرت وقلم مشیت‌حق را منع نماید که نام مرا
درین دفترمنویس ، نی‌نی آیامیتوانست که‌چون ازان منزلش به‌پشت پدر سوار
می‌نمودند مانع می‌آمد که‌من ازین آسودگی‌منزل‌نمیروم‌وبران مرکب سوار
نمیشوم که روزی‌ازوخراهم افتاد ودرخرن‌خواهم‌خفت‌وباز‌چون برمرکب
سوارشد طاقت‌داشت‌که ازان مرکب‌فرود نیاید نی‌نی ؟ چه طاقت‌وچه‌توانائی
که تا آخربران مرکبش سواربگذارندچه خیال بود که‌هم‌چنانش‌راکب‌مرکوب
خویش میگذاشتند ، ازصاب پدرش راندند وبرحم مادرش خواندند وازان

منزل نیز بطوع و یا کره خارجش نمودند ودرین زندان پر رنج ومحن ودرین محبس زحمت گرفتارش نمودند. اکنون این بیچاره درین سجن پرزحمت ومنزل پرآفت بازچند ین منازل ومراحلی را پیمودنیست که مجمل آن عبارت ازطفلی و صباوت وجوانی وپیری وکهولت وشیخوخیت میباشد، درکدامین ازین منازل ومراحل هیچ عنان اختیاردرکفش نمی باشد زیرا درطفلی درقنداق بسته ازحس و حرکت مأیوس بلکه ازیأس نیز بی خبرا گر مادرمهد گسترش لمحه ای ازوغافل گرددتا کمردرنجاسات غرق وآلوده ءنجاسات غلیظه وخفیفه ازپای تافرق ، نه رفع گرسنگی را ازخود می تواند و نه زبانی دارد که بدردی که گرفتار باشد بمادر یا کس دیگر بفهماندبجز گریه که خالق طبیعت باو فهمانده وآنرا ترجمان حال نادانی مآاش نموده دیگر چیزی نمیداندو نه میتواند . بهر حال انسان بیچاره و بی اختیاراست ، این مرحله را بهر کیف طی نموده بمنزل جوانی میرسد که حواسش دران منزل قوی ورگث وپی مضبوط وخواهشات افزون وجودتوانا ، عیش طلب عشرت دوست ، علی هذالقیاس باقی مشتهیات وخواهشات این مرحله رانیز طی می نمایدومیرسد بمنزل پیری ، دران مقام چه می بیند آه کو چشم تاببیند وکو گوش تابشنود وکجاحواس تادرك خوب وزشت نماید. دندانی را کها گردرحین جوانی بیکث درج گوهر ازو می خریدند نمیفروخت اکنون به بسیار آرزو وبلکه مبلغی بدندان کن میدهد که دندانم را کرم خورده ودرد می نماید بکن که ازغمش وارهم وازدردش خلاصی یابم یگان یگان دندان رانقدی داده وآن جواهر بی بهارا ازدهن خویشتن دور نموده وخورسند هم میباشد که ازدرد ورنج رهائی یافتم. علی هذاالقیاس قامت چون تیرش کمان می شود ورنگث ارغوانیش مانند زعفران . دیده بی نور وتن رنجور ، گوش ناشنوا ، دست نا گیرا ، زبان بی گفتار وپای بی رفتار ، دل غمگین ازآرزوهای دنیوی سردوسر پرسودایش ازمغز تهی وپرازدرد ، ازهم نشینی یاران روگردان واز حلقه صحبت چنانچه ازمارحلقه گریزان همیشه حیران ناتوانی وحسرت زده

ایام جوانی خویشتن بوده وآنرا خوابی یاخیالی فرض نموده بجز از مرگ آرزوئی وبجز از مردن گفتگوئی نمی نماید تاوقت زمان(اذا جاء اجلهم) رسیده او نیز راه عدم پیموده از دغدغه حیات رهائی یابد اکنون چنانچه انسان درآمدن درین جهان فانی بی اختیار وناچار بود که نه دران عدم صرف ، خود داری نموده توانست ونه در پشت پدر ونه در رحم مادر دررفتن نیز بی اختیار صرف وبیچاره مطلق میباشد پس این بیچاره چنانچه درآمدن بیقدرت وبی اختیار بود دررفتن نیز چاره ندارد ودفعی ازخود نمیتواند چنانچه درآمدن ورفتن درین دار فانی اختیاری نداشت درشقاوت وسعادت نیز ندارد ودر مدت حیات خویشتن به عزت وذلت خود هم چنان قدرتی ندارد که یا خویشتن را از مسکنت وارهاند ویا خود رابعزت برساند چنانچه می بینیم که دوبرادر که ازیك پدر ومادر متولد میباشندیکی امیر میگردد ویکی فقیر ودو دختر که ازیك پدر ومادر اند یکی را پادشاهی بسبب حسن وجمال یابخت واقبال بحباله نکاح می آورد ودیگری را گدائی که همه عمرش بجز از پارچه پارچه نان گدائی خوردن وپاره پاره رابهم دوختن صرف نمیشود کیست که بگوید این چرا این چنین وآن چرا آنچنان . چنانچه ازیك معدن مخصوص یك پارچه آهن را استاد ماهر شمشیرگر خنجری ساخته که از مژگان خوبان تیزتر واز نگاه محبوبان خونریزتر میباشد وزرگر مهارت پیشه آنرا بزر وجوهر مرصع نموده بحضور پادشاه وقت وسلطان عصر هدیه نموده آنرا درمخزن خاصه شاهی بعزت تمام گذاشته وهفته یك نوبت آنرا نگرانی ومصیقل نموده که زنگش نزند وپاره دیگریرا از همان آهن تابهء نان پزی می نمایند که تمام وقت برآتش سوزان گذاشته وباروی سیاه بسربرده که وقت حمل آن ازیکجا بدیگرجا اورا بیک پارچه گرفته که دست وجامه اش راسیاه نکند وبه بسیار نفرتش برداشتن وگذاشتن می نمایند کیست که بفهمد ویابگوید که آن بی سبب وبی هیچ خدمتی چرا آنقدر معزز ومعتبر واین با آن خدمت شباروزی وآنقدر جانسوزی اینقدر مایهء نفرت ومحقر ،

کلالی از یك گلکنه مشت خاکی را کاسهء جانان ساخته که تمام عمر از و نه نفعی حاصل نموده ونه دران طعام وشرابی خورده همه و قتش بالای طاق گذاشته بدیدنش آرزومند و بد اشتنش خرسند میباشند و مشت خاکی را نیز دیگی ساخته که تمام عمر بجز خدمت پخت و پز کاری و بجز روسیهی کرداری وحاصلی نمیداشته باشد باوجود آنقدر خدمت چنان بیقدر که دست زدن را بران ننگ و عار میدانند کس نمیگوید که چرا آنرا بدو دست احتیاط و عزت گرفتن واین را از نفرت دست ناز دن این چرا و آن چرا . تمام انبیاو اولیا و حکماو عقلای عالم درین اقبال و ادبارو درین عزت ونفرت بی موجب متحیرند ومتفکرو هائم اندو حیران.

پس هرگاه در آمدن بدنیاو رفتن ازان به هیچ منزلی از منازل وهیچ مرحله از مراحل اختیار توقف را انسان مالك نبوده و نمیباشد درحین حیات تاممات نیز در ترقی و تنزل که از حالت طفلی تاشیخوخیت می بیند نیز قدرت ندارد که بگوید مثلا این سن طفولیت را نمیگذارم که متغیرو متبدل نمایند زیرا چقدر مستریح وآسوده ام واز غمهای جهان یکسو بوده تکلیفم برپدر و مادر و یاشخص دیگرو از رسوم وعادات دنیوی بالکل فارغ وبی خبرو از تکالیف دینی و شرعی آزادو بی خطر فی المثل اگر ضرر مالی وجانی از دستم بکسی برسد بجرمم نمی گیرندو اگر بالفرض والتقدیر شخصی رابکشم بقصاصم نمی برند از رسمیات فارغ البال و از تکلیفات بیرنج وملال اسباب اکل وشربم بی تکلیف مهیا وادوات معینم بیرنج پیدا ، نه بقید مکتبم ونه پابند دین و مذهب و قس علی هذا و بازسن جوانی وایام بهار زندگانی را که سرو قامتش موزون و رنگ رخسارش گلگون حواسش قوی و تن توانا ، گوش شنوا و چشم بینا ، دلش بی موجب شادان وفرحان و لبش بی سبب چون گل خندان لعلش جگری از عقیق ابان سلك مرواریدش آب از رشك دندان رنج را راحت پندارد وغم را عشرت از طنین مگس وزنبور چنان محظوظ که از نوای طنبور شریك هر رزم وحریف هر بزم بخیالی بزمی سالی خرسند وبهوای بزمی عاشق وآرزومند مجلس و محفل یاران و همزادان

را بهانه طلب شبهابر وز آورد و روز هابشب از عیش دیگران مسرور واز باده‌ء دیگران مخمور اززاغ نوای بلبل کشد واز خار نگهت گل و هلمجراء این جوانی را که تعریف شنیدی چگونه میتوان به پیری که چشم بینور ودل بی سرور دست نا گیر اوپای ناروا بجای دندان آب حسرتش دردهان ازبزم یاران آرزوش تنهائی و ازساز انجمن تمنا یش نا شنوائی برسر ورویش ازغبار پیری گرد و دلش ازمشتهیات زندگی سرد گوشه‌ء تنهائیش منزل راحت ومحفل تنهانشینیش انجمن فرحت گریبان زندگیش با رگ‌ران وگل حیاتش خار دامان خدنگ قامتش کمان گرد یده گلشن رخسارش دست از طراوت کشیده چنگ قامتش را رگها تاری جانش درتن ناتوان رمق واری الغرض ازمأیوسی هرساعتش برجان ولوله وازرعشه هردقیقه اش برتن زلزله وچها وچها که زبان فصیح از بیانش درلکنت می افتدو اقتداربیان ازاظهارش مکنت میبازد، ازین تحریرو بیان و ازین تقریروتبیان معلوم ومفهوم گردید که انسان بیچاره بی اختیار مجبوراز حین آمدن از عدم و باز بصحرای عدم نها دن قدم در هیچ منزل و مرحله و بهیچ مقام وبقعه که قدم سوده عنان اختیاردرکف اقتدارش نبوده پس با اینهمه بی اختیاری و بیچارگی و اینهمه بیقدرتی ومجبوری نشاید ونباید که بهیچ حال سر از فرمان ایزدمتعال پیچد وعکس اوامرر امتروك ونواهی را معمول دارد چنانچه طفلی درابتدای الفبا خواندن نمیتوان حرفی را خواند وحرفی را ماند ، مانند شما اولاد وطن ونونها لان این گلشن را قاعده طبیعت وقدرت اجازه نمیدهد که بگویید رسم را میخوانیم و هندسه را نی. دینیات را درس میگیریم وعربی رانی علی هذا لقیاس پس هرانسان بهر دین وملتیکه باشد نباید بعضی احکام آنرا عمل وبرخی را گذارد، مثلا مسلمان نمیتوان گفت که نماز میخوانم وروزه نمیگیرم زکوة میدهم فریضه‌ء حج رابجانمی آورم نی نی ضرور ومجبور کردنی را کردنی است وخواندنی راخواندنی. انسان مجبور بیچاره بی اختیار که طفلیش خوابی بود وجوانیش خیالی درپیری که دهان از دندان مایوس وچشم از دیدن نومید گوش از شنیدن بی نصیب .

یک خطابه به نثر

(ای حاضرین گرام و ای مسامین ذوالاحترام)

همه را این مدعی یقین است و تمامی را این معنی دلنشین که جمیع فرق امم بالجمله بنی آدم ذاتاً یک جوهر اند و طبیعتاً از یک گوهر. جمیعاً از یک پدرو مادر اند و تماماً باهم برادر، این رابر آن فضیلتی نیست و آنرا برین مزیتی. پس بکدام واسطه و چه سبب است که اینرا مدح گویند و آنرا قدح. یکی مرغوب انام ومحبوب خاص وعام است و دیگری منفور اهل زمان و مقهور این و آن. یکی را بچشم عزت نگرند و دیگری را بدیدهء ذلت بینند بر یکی اعتماد و اعتقاد نمایند و از دیگری ناله و فریاد کنند. یکی را بر چشم و سر نشانند و دیگری را برون از در، این را تحسین نمایند و آنرا نفرین، از یکی ارشاد جویند و دیگری را گمراه گویند. قول یکی را معتمد دانند و گفتهء دیگری را رد نمایند، پیش این دست بر برنهند و آنرا پای برسر زنند. این را از عزت چون تاج جا برسر است و آنرا از ذلت مانند نقش پاخاك بستر، الغرض یکی را نیک دانند و یکی را بد و یکی را مقبول شمارند و یکی را مردود، چون ذاتاً همه یکسا نند و گل یك گلستان و فطرتاً گوهر یك کانند و متاع یك دکان، چرا و چگونه این چنین باشد و آن چنان. موجب این همه اقرار و انکار چیست و سبب اینقدر اقبال و ادبار البته زبان حال مترنم این مقال خواهد گردید و این مقواه جواب این سوال که اینهمه هنر و عیب را واسطه و این همه افراط و تفریط را ذریعه و این همه دورنگی را جهت باطن است نه افتراق مواطن دورنگی اخلاق است و خارج آهنگی و فاق و نفاق اختلاف، آری بیشک و ریب اختلاف باطن است وعدم اتحاد در طبائع کائن که از یك خاندان و اهل یك زبان یکی مانند محمد(ص) می آید و یکی مثل ابوجهل، حسن و قبح اخلاق است که یکی را امر غرب این و آن نماید و دیگری را امر هرب رفق، وعجب پنهانیست که یکی را متواضع نامند و دیگری را متکبر شرافت و دنائت جبلی است که این را کریم خوانند و آنرا لئیم رقت و غلظت قلبی است که یکی را

مهرگستر نامند و دیگری را کین پرور ، شقاوت و سعادت فطریست که یکی را مشهور حسنات نماید و دیگری را معروف سیئات ، بلی فرق و مغایرت باطن است نه رنگ و مخالفت ظاهر ، که تمامی گیاه که از یك زمین رویند و به یك آب و هوا نشو و نما یابند یکی تلخ باشد و یکی شیرین ، ویکی دار و گردد و دیگری زهر آگین ، خار بگل نماند و زاغ به بلبل ، نیش جای نوش نگیرد وجنون مقام عقل و هوش ، نیك از بد ممتاز است و مقبول از مردود ، تلخ از شیرین متمایز است وسرکه از انگبین بیش و کم بیك میزان نیست وقلب و سره بیك امتحان چون معلوم شد ومفهوم که ماورای اتحاد نسبتی واتفاق صلبی مضمون دیگریست ومفهوم نیکوتری که به سبب آن این همه مهروکین وخشونت ولین واین همه رنگ ونیرنگ واینقدر نغمه های خارج آهنگ پیدا و هویدا است وچندین مقام درهرپرده ترصد وزیروبمی از هرساز بلند آواز وشور ونوائی ازهرتار نغمه پرداز ، پس حقیقت حسن اخلاق ، ومایه اشتقاق روح وروان ، آدمیت وجان انسانیت اصل آدمی ونور دیده مردمی ، شرافت نوع بشر وکیمیای کمال و هنر ، حسن رفتار وخوبی گفتار راست ، ودرست کرداری واخلاص ونیکوشعاری شرم وحیا ووفاق وجفا محبت ویاری و مودت ودوستداری بذل وعطا وجود وسخا گفتار صدق ورفتار صفا قول درست وپیمان بجا این همه را که نام بردم ویکایك شمردم در هر دو جهان مایهٔ فلاح ورستگاریست وخلاف این گفتار وبرعکس این رفتار موجب رنج وخواری. پس ای ارباب بصیرت وای اصحاب نیك سیرت بر هر فرد شریف ونجیب ودانا ولبیب فرض است وواجب ولازم ومناسب که بداند ویقین نماید که مرگ حق است ومردن متحقق وبعداز مردن وفنای تن در دنیا نام نیك وبد است وآوازهٔ قبول ورد ودر آخرت بیم امید ناز ونعیم است ووعد ووعید خلد وجحیم ، پس هر فرد انسان را باید و هر مسلمان را شاید که ازعصیان بپرهیزد وبدامن ثواب آویزد علم آموزد تاجاهلش نخوانند ، آگاهی گزیند تاغافلش ندانند ،

راستی راپیشه نماید تا کجرفتارش نشمارندو نیکی را اختیار نمایندتابدکردارش حساب ننمایند رقیق القلب گرددتاسنگ دلش خطاب نکنند صلاح آموزد تامفسدش نگریند، صلح گزیندتاجنگجویش ندانند، خلق حسن پیشه نمایدتابد خویش نخوانند. سادگی گزیند تارنگ صفائی پسندد نه زنگ شرافت مختار نماید نه رذالت دوستی عادت نماید نه عداوت.

(نظم)

ای شیشه بدست سنگ بگذار ای صلح گزیده جنگ بگذار
ای صدق و صفا نموده پیشه بگذر ازکذب و زنگ بگذار
در دامن علم چنگ در زن ازدست رباب جنگ بگذار
ازخود منمای راستی دور درکیش خود این خدنگ بگذار
باخصلت بد مباش همدوش ازکف دم این پلنگ بگذار
با خویش و تبار خویش هرگز کبری مپسند و ننگ بگذار
(مگذار سخن بو صف ملت)
(مستغنی این عذر لنگ بگذار) .

یك نثر

ازبعضی کوربقه ها می شنوم که میگویند بلبل هزاردستان بانگ کلاغ نمیتواند وطوطی شکرشکن زبان زاغ نمیداند یعنی (مستغنی) قادر به سخن، به نثر گفتن قدرت ندارد وکلام نثر گفته نمیتواند کم ظرفی قطره ای که بدریا پهلوزند وبی مایه گی ذره ای که خودرا با آفتاب همترازوداند زبان بسته هائیکه در روزی بگفتن یک فقره نثر ویك مصراع نظم قادر نیستند نثر گفته میتوانند وقادر به سخنی که میتوان بچندین اخبار در هر شماره مقاله ای داده میتواند گفته نمیتواند؟ طیران هرانمو ده میتراند وبروی زمین رفته نمیتواند؟ بهرصورت اینک یک نثر.

بهار آمد که ابر آزاری خیمه بکهسار زندو گریه شادی برگل و گلزار

کند بهارش خوانم یا بهشت موعود کردگار ، گلزارش دانم یا (جنات تجری من تحتهاالانهار .)

جهان جهان عشرت وسرور است ، نه هرای طرب خیز بهار و عالم عالم فرحت وحبور است بفضای دلاویز گلزار .

بهار شد که دمد چون شرر ز سنگ شقایق
بدشت و درزند آتش زجوش رنگ شقایق

سیاه کرد جهان را دگر بدیدهء آهو
مگر زداغ شبیه است با پلنگ شقایق

زمان گل شد و باز این جهان پیر جوان شد
چو عهد خسرو غازی زمان امن و امان شد

نرگس یك قلم چشم ازخواب نازکشوده وهزار دستان بهزارزبان شاهد گلرا ستوده سرو چون شهریار غازی علم بآزادی گردیده ونهال چون قوم افغان درهوای ترقی بالیده . عندلیب ازعشق گل درافغان وشاه عادل درفکر تعمیر خطهء افغان . گلشن را آب رفته باز بجوی آمد و شاهد گل را رنگ پریده برروی ، زلف سنبل کمند خویش بدلربائی غنچه پرچین نموده و سوسن آزاد شاهد گلرا بصد زبان ستوده قوه نامیه چون حضرت شهریار تاجدار ازسبزه تیغ آبدار بکف گرفته که رعایای خویش را ازاسارت ودستبردوار هاند ، گل همه تن گوش گردیده که فریاد بلبل شنود وشگوفه بادام سرا پا چشم گشته که قدرت صانع جزوکل ببیند ، شاهد گل بدلربائی بلبل غازه برروی مالیده ، وبلبل ازجلوه رنگین گل دمبدم نالیده لاله ازداغ جنون دامن صحرا گرفته وبید درهوای لیلائی خاکسار مجنون گردیده ، اطفال ریاحین چون اولادهای وطن برای بدست آوردن علم وفن قدم به بیرون

گذاشته کوه را ازسبزه آبدار زنگار گرفته وقبای خارایش از لاله داغدار گردیده، غنچه ازنسیم سحری خندان و کوکنار از نشه افیون سرگران، سوسن بوصف شهریار غازی ترزبان وغنچه را از بی زبانی خویش آب حسرت در دهان، آبشار چون طبع بنده سرشار وجویبار چون بحر شعرم آبدار لاله چراغ افروخته را ماند یاعاشق دلسوخته را، گلچهرگان دسته دسته چون سروروان بخیابان باغ خرامان وسروقدان فرقه فرقه چون شاخ گل بهرسوی چمان، بوی گل بگلگون رنگ سوار وبپیام رسانی بهار بهر طرف رهسپار. باغ از جوش شگوفه کاسه‌شیر را ماند یا پرتو بدر منیر را. گلزار سرگرم‌ترقی چون عهدحضرت‌شهریار ونهاردر روزبهی چون روزگار خسرو گردون وقار کهسار درین فصل‌از لاله داغ جنون برسر وصحرا از جاده چاك گریبان در بر آب‌از مستی سیلاب خاك‌برسر ریخته‌ورا از ابر جامهٔ کبودپوشیده‌خاك ازهجوم گل رشك انجم الافلاك وافلاك ازچشم انجم نگران عالم خاك، آب روان بقدم بوسی گلبن‌و نهال‌نوخیز آماده وسرو پیاده‌بخدمت گل سوار هبپای استاده، نسیم سحری درر کاب شهسوار گل‌دوان‌وعندلیب‌نالان‌از خیر مقد مش‌در صحن گلشن منادی‌کنان شاخ بید درحضورش دست‌افشان‌است‌و چنار ازسرور کف زنان. کرایارا که‌در فصل جنونجوش بهار در خانه نشیند و کراطاقت‌که آغوش خویش‌چون لاله خالی‌ازان ماه یگانه بیند، ترشح‌باران‌صحن گلشن‌را‌باعتدال آب زده، وشور و نوای‌مرغان‌چمن راه خواب‌کبك کهسار از قهقهه بخروش آمده‌و خون‌سنگ‌از ار غوان‌بجوش، کوه‌از مستی‌تیغ برسر کشیده‌و بیداز دیوانگی برخویش خنجر، بهاران‌عاقل را دیوانه ساز دوزاهدر امستانه. غزال صحرا یاد ازآهو چشمان میدهد وگردباداز ان‌سرو خرامان ازجوش‌رنگ بربوی‌گل چمن تنگ گردیده و نرگس در ایمای‌قداوخدنگ غنچه گل دهان‌تنگ جانان را ماندو نرگس بعینه آن چشم فتان را. راست گویم سرو بقدیار میماند وگل

برخسار آن گل رخسارو از هوا بجای شبنم فرحت می بارد، از زمین بجای سبزه عشرت میروید. در هر گوشه چمن انجمنی بابادهوساده است و در هر جانب گلشن جمعیتی بااسباب عشرت آماده در هر طرف چنگ و نائی دمساز و بهر سوی اهل طرب هم آواز. اگر کوه است از لاله در صهبا میغلطد از خاك بجای غبار فرحت می خیزد. و از خار برنگ گل نگهت بحر پیمانه گرداب بگردش آورده و حباب پیاله شراب صحرا از گردباد گردش جام دارد و زاهد از سبحه ذکر مدام نرگس از شبنم باده ساغر دارد و نقش قدم بپای ابر.

از دشت بجای غبار غزاله می خیزد و از کوه بجای سنگ لاله باد از صحرای چین می خیزد یا از پهلوی ریاحین از کوه لاله میرویدیا از سنگ پیاله بهار از خس و خار گل دماندو از بیضه زاغ بلبل ، سنگ را مینا سازدو خاك را توتیا درین موسم از جوش رطوبت غبار صحرا بدیده موج آب نماید و گردباد در نظر گرداب.

رنگم ز بیم هجر تو چون زعفران بود
اشکم بیاد لعل تو چون ارغوان بود

تا شکرین لب بت من همچو جان بود
تا جان عاشق آن لب شکر فشان بود

تا نام حسن وعشق رود بر زبان خلق
تا در جهان ز رسم محبت نشان بود

تا پیر سالخورده خورد حسرت جوان
درد هر تا حکایت پیر و جوان بود

تا نوبهار باعث گلبانگ عندلیب
تا جای سرو بر لب آب روان بود

نام و نشان بود بمیان تا ز خوب وزشت
یا رب که نام نیک تواند رجهان بود

تا هر که راست شیوه مردانگی بدهر
مستغنیش بجان و بدل مدح خوان بود

تاخامه‌مشکین رقم ر اپای‌معنی پیمااز سر بو دوسکه‌ر ار واج‌باز ارا زر وی سیم‌و زر تاباز زرین بال‌خورشید درپرواز وزاغ سیاه شب آشیا ن ساز است تادر دفتر روز گارحسن‌وقبحی‌از نیک وبدتحریرودر جریده‌لیل و نهارخوب‌و زشتی‌از سعید وشقی تسطیر نمایند وتا لنگر دیوان اشعار از الفاظ متین و آب رنگ درین گلـز ار از معنی رنگین کنند ، دفتر و دیوانم از شرح بیان حسن اخلاق آن یگانه آفاق خالی ، و سفینه گفتارم مانند صدف بی این در ر ولالی مباد .بعد از دعای صحت‌جسمانی‌ور احت‌ر وحانی وشکربهبود ی‌حال و مزید اقبال آن وجود ذی جود نادر الوجود وپس از سخن سازی وعبارت آرایی رسم وشیوه مکلفان است ، معروض ومشهود اینکه تا خواستم باآن محیط کرم آشنا شوم دربحر بیکنار عرق شرمم آشنا نمود وتاخیال نمودم ازان بحر زخار شمهء بکام وجرعهء بجام آورم ، غرق گرداب نا پایاب خجالتم‌ساخت. (فرد)

گفتم د ماغ تر کنم ازفیض جام او داد آ نقدر میم که زخود بیخبرشدم

از لطف‌ومرحمتی‌که‌شیوه خاص آن منظور خاص وعام است هم ممنون شدم وهم خجل .

بیت

امیدم از تو نیم نگاهی بسهو بود
کردی نگاه گرم وخجل ساختی مرا

جنابا مشفقا مهربانا وجهی‌که بطریق هندوئی‌حواله عبدالرحمن جان پسر حاجی‌صاحب‌لطف‌ومرحمت‌فرموده‌بودیدتسلیم نمودند.باقی درچنین آوان که شعروشاعری منسوخ ومتروک‌است این‌هیچمدان بقول‌قائلی‌که گفته است(ع)

مرا معلم عشق توشاعری آموخت.

اگردرین‌شیوه گستاخی رخ دهد معذورداريد . زیاده برین اگرچوخامه سخن سرکنم مقال توباشد واگرخموش‌نشینم‌بسرخیال توباشد، دانش آگاها

9 80

نظمی چند بطریق مسدس مرتب نمو ده فرستاده شد درفرحت حال وفراغت بال ساعت گرامی را بخواندن آن مصروف نمایند امید که بی التفاتی معنی رسان نبیند وبرخاك بی توجهی سکته ننشیند . سخن اگرگوهربودبخاك نشیند گرش بگوش قبول سخن رسی نرسانی .

درختم این دیباچه بی‌مورد نیست اگراز زحمت‌کشی مرحوم شاغلی زهیر که‌در تدوین دیوان غزلیات وسائر آثار منظوم مستغنی مرحوم و دیباچه‌از خود ابراز داشته‌اند ، همچنان‌از مطبعهٔ دفاع ملی که‌در طبع و صحافت دیباچه و دیوان قصاید همکاری نموده است صمیمانه ابراز تشکر نمایم .

عبدالکریم (مستغنی)

قصیده ایکه ازطرف شیخ محمد رضاء الخراسانی درمدح استاد سخن جناب عبدالعلی خان مستغنی سرائیده شده ، زمانی بدست رسید که دیباچه این قصائد ازطبع خارج شده بود ، پس لزوماً دراخیر دیباچه گرفته شد .

(الشعراء تلامیذ الرحمان) هوالله تعالی

ان من الشعر لحکمةً وتحت العرش کنوزه مفاتحها السنه الشعراء

زهی سپهر سخن را مدار مستغنی   زتست کاخ سخن استوار مستغنی
بشعر دلکش وطبع لطیف وفهم سخن   ندیده کس چو تو در روزگار مستغنی
زهی ادیب سخندان که نیست چون تو کنون   در ین ادبکده آموزگار مستغنی
تو آن بدیع بیانی که در معانی بکر   کنند از تو سخن مستعار مستغنی
ممالك سخن امروز در قلمرو تست   درین سواد توئی شهریار مستغنی
بگلشن سخن ار دیده ام هزار هزار   نبود چون تو یکی از هزار مستغنی
هزار معنی نا گفته در برزبان داری   تبارك الله ازین اقتدار مستغنی
سخنوران سخن فخر میکنند و سخن   کند بطبع خوشت افتخار مستغنی
گهر بگوش کشند و کشد کلام ترا   بگوش خود گهر شاهوار مستغنی
جواهر سخنت ریزد آبروی گهر   چو سر کنی سخن آبدار مستغنی
عروس بکر سخنرا بهر لباس که هست   گرفته فکر تو اندر کنار مستغنی
سخنوران دیگر طفل نی سوار تواند   توئی بمعر که چابکسوار مستغنی
بصید گاه سخن از کمند فکر رساء   چه صیدها که نکردی شکار مستغنی
چنین معانی رنگین دلربا که تراست   ندیده دیده بصد نوبهار مستغنی
به کابل ارشکر از هند آورند برند   زشکرین سخنت بار بار مستغنی

a 82

مدایح تو درین مختصر نمی گنجد   کنون کنم بدعا اختصار مستغنی
مدام تا که شود در بهار لوحهء خاك   ز فیض نامیه نقش و نگار مستغنی
همیشه تا که بدیوان روزگار بود   قصاید و غزل بیشمار مستغنی
مدام طبع تو سرشار بادهء معنی   همیشه یار تو پروردگار مستغنی
مرا اگرچه سر شعر و شاعری نبود   کزین هنر شده ام دلفگار مستغنی
ولیك شیخ محمد رضاء بمدح تو گفت   قصیدهء که بود یادگار مستغنی

حرره العبد الحقیر الفقیر المحتاج شیخ محمد رضاء الخراسانی غفر له فی شهر الشعبان المعظم سنه ۱۳۳۱ فی دار السلطنه کابل تحریر شد

بسم الله الرحمن الرحیم

چرا

خود را ز علم و فضل نسازی خبر چرا
باشی ز دست جهل چنین بی خبر چرا

سازی بدل بجهل سیه روزگار علم   آخر بجای نفع گزینی ضرر چرا
علمت بروزگار کند کام جان لذیذ   تلخ است در مذاق تو قند و شکر چرا
دارد بروزگار اثر هر مؤثری   تعلیم در دل تو ندارد اثر چرا
بیهوده گرد جاهل بد بخت را بگوی   مکتب گریز تا بکی ای خیره سر چرا
نیشت به‌جان و دل زند این تیر مار جهل   زین مار جا نگزای نداری حذر چرا
ای بیخبر ز فکر کمال اندکی بسنج   بیگانهء ز عقل و خرد اینقدر چرا
اندر میان درس گریزی ز درس خویش   خود را کنی ز جرگهء مردم بدر چرا
از جهل در جهان خطری کی بود بزرگ   خود را بدست خود فکنی در خطر چرا
نادیده راه خیری و نشنیده پند دوست   گشتی به‌نفع خویش چنین کور و کر چرا
خیر است سر بسر ز برای تو ای پسر   نشنیده گوش و هوش تو پند پدر چرا
فخر پدر توان شدن از علم و معرفت   مایل بسوی علم نه ئی ای پسر چرا
علم است خیر و جهل شر ای عاقبت بخیر   آخر بگو بخیر گزینی تو شر چرا
باشد معلم پر زور علم و فضل   بر روستائی جهل نجوئی ظفر چرا
جهلی که عاقبت کندت ملک دل خراب   باری علاج او نکنی پیشتر چرا
در کار علم و فضل توان بودن آدمی   همچون دواب پیشه کنی خواب وخور چرا
علم است و فضل حاصل باغ بهار عمر   از نخل باغ عمر نچینی ثمر چرا
بیداد میکنی بخود از جهل و غافلی   بر خویش باشی این همه بیدادگر چرا
بر جای آنکه آب بریزی بپای او   گیری نهال خویش بزیر تبر چرا

ای کرده صبح و شام به بیهودگی بسر ناکرده کار نیک بشام و سحر چرا
آن دانشی که صرف به علم و هنر خوش است سازی تمام صرف پی گاو و خر چرا
یا پند ز علم کار تو هر روز بهتری گردد بعکس کار تو از بد بتر چرا
گوش کر تو نشنود این پند سودمند ریزی بخاك اینهمه لعل و گهر چرا
یك نخل بی ثمر نبود در ریاض دهر آخر نهال سعی ترا نیست بر چرا
آخر چه حالت است که این قول چون شکر از زهر در مذاق تو شد تلختر چرا

مستغنی از برای تو خواند بصدق دل
هیچت اثر نمیکند این شعر تر چرا

در تاریخ مرثیه

سیلاب خون ز دیده نریزم چنین چرا منعم چرا ز گریه کند همنشین چرا
داغی نهاده بر دل ریشم جفای چرخ چون شمع اشک من نبود آتشین چرا
چون دست غم درید گریبان طاقتم از گریه جوی خون نکنم آستین چرا
بی یار زندگی بچه کار آید ای اجل خاکم بسر نکرد فلک پیش ازین چرا
بی مهر بی سبب بمن از چیست آسمان دارد به این ستمزده بیوجه کین چرا
بامن اگر نداشت سر کینه آسمان پیش از توام نکرد بزیر زمین چرا
تا رفته ای ز پهلوی من غمگسار من غمگین چرا نباشم و اندوهگین چرا
تا بی تو زنده مانده ام از شرم مرده ام این خجلتم نبرد بزیر زمین چرا
بی همچو من رفیق چرا رفتهء بگو راه نرفتهء عدم ای نازنین چرا
تنها براه دور و دراز عدم شدی باخود نبردی آه چرا این حزین چرا
یکباره چشم از من اندوهگین مپوش سویم نمی کنی نگه واپسین چرا
ذی قعدت الحرام چو شده ماه رحلتش من سال رحلتش ننویسم همین چرا
١٥٦٤
ذی قعدت الحرام بگو سال رحلتش لب را بهم میار و مگو همچنین چرا
٣٢ ٢٠٤

تا غم زناله یك الف افزود گفتمش　　دل جوی خون زدیده نریزد چنین چرا
۱　　۱۳۲۷

تاریخ فوت او بمعما نوشته ام　　بی دوست شغل بنده نباشد چنین چرا
۲　۱۳۰۳

گر خامه مینوشت عیان سال رحلتش　　ننوشت غین و کاف چرا حاوشین چرا
۱۰۰۰　　۳۰　　۳۰۰۸

گفتم بسی هزار و سه صد بود بیست و هشت
مستغنیا نگشت ترا دل نشین چرا

اندر میان گرفت چو درد کمر مرا　　هیچ از میان یار نباشد خبر مرا

درد کمر رسید بحدی که بعد ازین　　همچون میان یار نه بینی اثر مرا

زنهار حرف درد کمر در میان میار　　بهر خدا مساز ز خود بیخبر مرا

درد کمر نمود زبس پیکرم چو موی　　نسبت توان نمود بموی کمر مرا

درد کمر مگوی که همچون میان یار　　اندر میان دوباره نبینی دگر مرا

از بهر هیچکس نتوان خاستن زجای　　درد کمر نمود چنین معتبر مرا

از بس شدم چو موی ز درد کمر ضعیف　　موی میان یار فتاد از نظر مرا

این درد بست تیغ بکینم چو در کمر　　دیگر ز تیغ مرگ نباشد حذر مرا

موئی شدم ز درد کمر این شگفت بین　　کز درد مو نداد حکیمی خبر مرا

فرقم نمانده است ز موی میان یار　　باریك ساخت درد کمر اینقدر مرا

ای درد بسته کمر کین من چرا　　بیدل یکنفس بر و آخر ز سر مرا

ای درد بامنت چه بود در میان بگو　　تا افگنی ببحر بلا و خطر مرا

ای درد بی دوا کمرت بشکند چرا　　در زیر کوه درد شکستی کمر مرا

بستی کمر بکین من ای درد گم شوی　　تا از میان خلق نمائی بدر مرا

زینسان که بسته ام کمر از درد در میان　　دیگر چه حاجت کمر سیم و زر مرا

بستم بجنگ درد کمر باش یا نصیب　　ترسم درین میانه نباشد ظفر مرا

بستم ز دست درد کمر چند جا چونی　　باری چرا بناله نباشد اثر مرا

در دکمر که هیچ به چشمم نمی نمود
با او ز هیچ درد نبا شد خبر مرا

از پایم اوفگند و گذشت از سرم چسان
این سیل تا گذشته هنو ز از کمر مرا

کم بود درد موکمرانم بعاشقی
کامد بلای درد کمر هم بسر مرا

معلوم شد ز درد کمر اینکه در جهان
بود است درد موکمران بیشتر مرا

یك موی می نمود بچشمم میان یار
زان مو چه درد و رنج نیامد بسر مرا

آن موی تا فتاده بچشمم چگو یمت
کز غم فتاده است چه خون در جگر مرا

درد میان او بکمر بسته ام چه شد
این درد دوستی است ندارد ضرر مرا

افتاده است موی میانت بدیده ام
جانا چرا چنین نبود دیده تر مرا

عمریست درد موی میان تو میکشم
لاغر چو موی دارد ازین رهگذر مرا

جز درد از ان میان که بود حاصلم دگر
از سرو قامتت نبود هیچ بر مرا

زین درد همچو موی میان تو گشته ام
میخواستی بحال چنین ای پسر مرا

جانا ز دست درد کمر گشته ام بجان
ای کاش چون تو هیچ نبودی کمر مرا

چون نشکند چرا کمرم زیر بار درد
افگنده ای تو از نظر ای موکمر مرا

اندر کمر بکشتن من تیغ کین مبند
درد کمر فگند ز کوه و کمر مرا

درد کمر بدارد اگر دست از سرم
سودن خوش است درقدم دوست سر مرا

آن قدر دان مشفقم آن مهربان من
انکو ز هر قریب بود بیشتر مرا

یکتای عهد خویش محمدعلی که هست
از روی لطف و مهر بجای پدر مرا

پور نجیب اشرف پاینده خان که او
دارد ز پور خویش بجان دوستر مرا

مردم شناس و عاقل و جواد و پرهنر
چون او نیامده است کسی در نظر مرا

دانا و هوشیار و سخن سنج و نکته دان
چون او عیان بچشم نباشد دگر مرا

در پردلی و غیرت و مردانگی بخلق
باشد عیان و از همه کس بیشتر مرا

صاحب کمال را بجهان قدر دان منم
باشد بیان وصف کمالش هنر مرا

شرح کمال او نتوان گفت جملگی
گفتند از مطول او مختصر مرا

چون او کجاست تجربه آموز روزگار
ظاهر ز روی تجربه گشت اینقدر مرا

گشتم اسیر خلق نکویش باین سبب / در دام او فگند قضا و قدر مرا
خجلت کشم ز طرز اداهای دلکشش / بالا ز شرم او نتوان دید سر مرا
گستاخ تا بأو سخنی عرض کرده ام / تا زنده ام ز شرم توان دید تر مرا
میکند اگر ز من سر پیوند دوستی / افتاده بود از وطن خود سفر مرا
وردمن است روز و شبان ذکر خیر او / ذکر دعای اوست بشام و سحر مرا
تا خود بجای نامهء خود دست بوسمش / بودی چو مرغ نامه بر ای کاش پر مرا
با اینکه سر فرو ننمودم به هیچکس / باشد سر اطاعت آن خاک در مرا
از خدمتش فرو نکشم پای اگر شود / در پا بجای خار فرو نیشتر مرا
زین سان که می شمارمش از خلق خوبتر / او می شناسد از همه کس خوبتر مرا
من نکته سنج شاعر و او نکته دان شعر / چون او سخن شناس نباشد دگر مرا
من کیستم بشیوهء شعر آن فرید عصر / کامروز گشته نام بگیتی سمر مرا
آن نیستم بشعر سرائی که یک قلم / از خوب و زشت شعر نباشد خبر مرا
طبعم سبق ز آب روان میبرد که هست / محکوم حکم طبع روان بحر و بر مرا
باشد سفینهء غزلم مخزن گهر / دیگر چه حاجت است بگنج گهر مرا
تا دیده ام معاینه این نظم آبدار / افتاده است لعل و گهر از نظر مرا
شیرین سخن بدهر نباشد کس اینقدر / گویا نی قلم بود از نیشکر مرا
جمعی ز شعر بیخبر امروز کرده اند / از شعرهای بی اثر خویش کر مرا
استاد گشته اند ز شاگردیم کنون / خر مهره میدهند به نرخ گهر مرا
شاید ستود شیوهء بیدل که در جهان / در نظم و نثر نیست چو او مفتخر مرا
برگو به خصم بدرگ بدذات بدسرشت / کز نیشتر شناس زبان تیزتر مرا
اندر شمار آنکه ز روباه کمتر است / ای سگ صفت شناخت توان شیر نر مرا
هر سست نظم سفلهء کمظرف بی تمیز / در شعر همچو خویش شناسد مگر مرا
هر شعر پست را که به بینند از این و آن / شایستهء جواب نه بینند مر مرا
مستغنیا خموش که در پیش جاهلان / جز خامشی علاج نباشد دگر مرا

جز خامشی جواب ندارند چون کنم ... کار سخن فتاد باین گاو و خر مرا
رفتم کجا قصیده کجا شد ثنا چه شد ... تادیب خصم برد بسوی دگر مرا
شد مدعا زدست به تهدید مدعی ... از راه برد دشمن بی پا وسر مرا
گفتم ثنای دوست دعا میکنم دگر ... یارب که باد تیر دعا کارگر مرا
تا ناله سر بلند رود اشك سر نگون ... تا این و آن بعشق ندارند اثر مرا
تا خنده باب عیش بود گریه باب غم ... در هجر تا زخنده نباشد خبر مرا
بادا همیشه دشمنش از خنده بی نصیب ... از گریه تا بیاد کسی دیده تر مرا
بادا بخنده مخلص او هر زمان چوگل ... تاهست خار عشق گلی درجگر مرا
بادش همیشه شاهد مقصود در کنار ... تا آن نگار سروقد آید ببر مرا

مکتب

بود کیمیا گرد دامان مکتب ... چه گلها دمد از گلستان مکتب
نبیند گلش روی پژمردگی ها ... ندارد خزانی بهاران مکتب
در خشنده از نور عرفان نماید ... چو روز است روشن شبستان مکتب
از و امی فاضل دهر گردد ... سزد عالمی شکر گویان مکتب
بیاموزدت کیمیای سعادت ... زر و مال گردد بقربان مکتب
فلاطون کند کودك بیخرد را ... مشو منکر کیمیا دان مکتب
از و باقل عصر عاقل بر آید ... خوشا صحبت عقل مندان مکتب
از و فرد نادان شود مرد دانا ... چه باشد ازین بیش احسان مکتب
شود هر پسر پور سینا زفیضش ... ار سطو شود طفل نادان مکتب
خلائق گز ینند پیشش خموشی ... عزیزی که گردد سخندان مکتب
بدعوی چرا خصم عاجز نسازی ... دلیلت چو گردید برهان مکتب
بدا نشوران نکته اصلا نگیری ... مکن بحث با نکته سنجان مکتب
ندیدی تو ای شیر مرد دلاور ... پلنگان درنده شیران مکتب
نبینی درین عصر آفاق عالم ... که از علم حرب اند نازان مکتب

کنون مکتب حرب فرض است و واجب   توان کرد ازین علم اعلان مکتب
توان در وی آموختن حرب دشمن   که میدان حرب است میدان مکتب
ز دشمن چسان خاطرش جمع باشد   گروهی که باشد پریشان مکتب
چه کار آید از حرب بی علم و دانش   جهان لرزد از تیغ بران مکتب
بدانش توان حرب را کار بستن   که مردان جنگ اند یاران مکتب
همه افسرانند و مردان جنگی   زمانی ازین بعد صبیان مکتب
ثمرهای امید ملك اند و ملت   چو بار آورد نونهالان مکتب
بمعنی همه پیر عقلند و دانش   گر امروز خردند طفلان مکتب
توان داشتشان عزت و احترامی   بزرگ سال اند خردان مکتب
شود خرمن معرفت حاصل او   هر آنکو شد از خوشه چینان مکتب
خوش آن سر کزو یافت سامان دانش   خوش آن لب که گردید خندان مکتب
کف خاك از ورشك افلاك گردد   چه گویم ز لطف نمایان مکتب
نباشد علاجی پی درد غفلت   بجز داروی علم و درمان مکتب
بود ختم بر اهل او آدمیت   که انسان توان گفت انسان مکتب
ازو دیدهٔ جوهری خیره گردد   چه لعل و گهر خیزد از کان مکتب
زند غوطه غواص و گوهر برارد   به بحر گهر خیز عمان مکتب
اگر علت جهل ماند نمانی   نپرسی چرا از طبیبان مکتب
بساین وبه آن معرفت میفروشد   بخر دانش از مایه داران مکتب
سراسر کند سود سودا گر او   عزیزی ندیداست نقصان مکتب
از ایشان توان عقل و دانش خریدن   چو سودا کنی با طبیبان مکتب
نهد وزن یکرنگ شاه و گدا را   بسان عدل کردند میزان مکتب
محسب خلائق شود در زمانه   هر آنکس که گشت از محبان مکتب
ازو غرب پر نور چون شرق گشته   چه گویم ز مهر درخشان مکتب
بکوش ای پسر تا بعلم دقایق   شوی فرد در نکته دانان مکتب

اگر دولتی باغ و بستان نشاند　　نشاند همین باغ وبستان مکتب
بقرآن ندیدم بگلزار گیتی　　گل وسنبل وسرو ریحان مکتب
بشیرین ادائی ورنگین نوائی　　ندیدند چون عندلیبان مکتب
دگر نشنوی صبح گل بانگ بلبل　　شنیدی گراز مرغ خوشخوان مکتب
سرائیدن مرغ خوشخوان چه باشد　　ندیدی تو شیرین سرایان مکتب
چو بانگ کلاغ است آواز بلبل　　به پهلوی مرغ خوش الحان مکتب
چو هر شخص جوینده یابنده باشد　　خوش آنکس که گردید جویان مکتب
درین دیولاخ جهان گم نگردی　　چو گیری پی رهنمایان مکتب
زدانش نگردند بیگانه هرگز　　خوشا الفت آشنایان مکتب
شناسند اگر کودکان قدر اورا　　گلستان شمارند زندان مکتب
گریزد کس از راحت جاودانی　　هلا تا نگردی گریزان مکتب
مباش ای پسر اول از وی رمیده　　که باشد نکو فال پایان مکتب
ازو عاقبت خنده چون گل نمائی　　مشو آه نالان وگریان مکتب
بکوش ای پسر سعی کن جهد بنما　　که تا نگسلی عهد و پیمان مکتب
مکن نام مکتب بدای نیک خصلت　　که هر بدادائیست کفران مکتب
ز بیمایگیهای غفلت نسازی　　عبث چاک چون گل گریبان مکتب
مباد آنکه بیهوده بدنام گردی　　ز دیوانگیها بدیوان مکتب
چه تعلیم گیرد چه حاصل نماید　　رود آنکه بیجا به میدان مکتب
نمائید رخشان مآل وطن را　　به پیری رسیدای جوانان مکتب
چگویم چو وصفش بگفتن نیاید　　چه گویم زخیر فراوان مکتب
نگویم چرا شکر شاه دلاور　　که باشد ز دانش زباندان مکتب
که هر وقت باشد بفکر ترقی　　که دارد شب وروز بنیان مکتب
شه دانش آموز عرفان وبینش　　امیر ترقی طلب جان مکتب
درین وقت باشد شهنشاه غازی　　بجان ودل از دوستداران مکتب

از و سبز شد کشتزار ترقی   از و سر بگردون شد ایوان مکتب
از و نام شد رسم علم ومعارف   از و عام گسترده شدخوان مکتب
ترقی از و یافت این ملک و دولت   از و شد عیان عزت وشان مکتب
دمید اندرو روح علم و تمدن   که افغان کندشور و افغان مکتب
شدند ازسر شوق افراد ملت   زشاه جوان بخت خواهان مکتب
چو خواهدترقی کندملک و دولت   گذارد بهرشهر بنیان مکتب
کند عام درملک علم تمدن   نماید همین سعی عمران مکتب
خدا را بکوش ای خدیو مظفر   که تادروطن باشد امکان مکتب
نمی خواستی جهل اولاد ملت   که کردی باین سعی سامان مکتب
منم اندرین عصر ازجان وازدل   دعا گوی شاه و ثنا خوان مکتب
یکی مطلع دیگری سر نمایم   نویسم زسر باز عنوان مکتب

مطلع ثانی

برای عزیزان و یاران مکتب   کنم یک بیک شرح ارکان مکتب
نگردید گمره مسلمان مکتب   که محکم بوددین وایمان مکتب
کند خیر خواهانه این مور عاجز   چنین عرض پیش سلیمان مکتب
فرید زمان درکمال وفتوت   پسندیده اهل عرفان مکتب
چنین راد مردی شجاع دلاور   بود لائق صدر ایوان مکتب
بدورش چنان یافت مکتب ترقی   که خلق جهان اند حیران مکتب
زرأی است وتدبیر وعقل است ودانش   چنین از تنزل نگهبان مکتب
چنان شاد مانند طفلان ز لطفش   که گریند هردم زهجران مکتب
نمودآنقدرلطف واحسان وبخشش   که اولاد ملک اند نازان مکتب
لباس سرا پا طعام مکلف   کند بذل با عام وخاصان مکتب
زشاه جهان یافت چندین اجازت   که هر طفل شدفارغ ازنان مکتب
چه شدآنکه میگفتم ازعرض مطلب   بجز نیل وسر خیل اعیان مکتب

که‌اول چو مکتب بود فرض و واجب — نـکـوکاری کـا ر دار ان مکتب
مقرر کنند از ره نیک خـواهـی — بمکتب همه نیک خو اهان مکتب
بود خوشنما طرز رفتار نیـکو — بد وران کا ر از مد یر ان مکتب
برادر شناسند و فـرزند دانند — مر اطفال را اوستا دا ن مکتب
نوامیس این ملک و اولا د ملت — بد ست شما داد ساطا ن مکتب
مبینید جز دید هٔ پاك هرگـز — مبینید این سا ده رویان مکتب
عنان میبرند از کف شیر مردان — مبر نام وحشی غزا لان مکتب
بچـشم محبت ببینید بـا هـم — برادر چنین اند ا خوا ن مکتب
بود طفل پا کیزه‌ء پاك دامـن — سـزا وار تعلیم وشا یا ن مکتب
چو باشند اطفال دور از قبا حت — مـلوث نسا زند دا مان مکتب
شود هریکی شمع راه هد ایت — چو گمره نگردد درآوان مکتب
نبینی نـکوکا ری ازوی نبینـی — چوبد کارگرد د بدوران مکتب
نشا ید فضولا نه وضعی نمود ن — د وروزی‌که باشند مهمان مکتب
توا ن د ور بود از غرور و تـکبر — تو اضع خوشست از عزیزان مکتب
د گر ختم کن این بیا ن مسلسل — سخن چیست بادرس خوانان مکتب
نمی‌زیبد ارشا د و پند و نصیحت — به‌این عاقلان هوشیار ان مکتب
سزد ا ینـکه مستغنی زار باشـد — بجان ودل ازدوستدار ان مکتب
پس از شکر شاه وثنا و دعایش — سلا مـی رسـا ند بـیار ان مکتب
که این‌عاری‌ازبهره‌ءعلم و دانش — گـدا ئی بود ازگدا یان مکتب
از آن رو نمودم پی یاد گـاری — بیان معنی چند در شـان مکتب

دعـائیست امید من بعد مردن
زاهل معارف مقیما ن مکـتب



مهتاب

بیا که فرش رهت گشته ای پسر مهتاب — به شیر شسته برای تو دشت و در مهتاب
بیاچه فایده از شیر بی شکر خوردن — چه میکنیم جدا از تو لب شکر مهتاب
بیا که سوخت مرا بی تو سینه مهتابی — بیا که ریخت ببین آتشم بسر مهتاب
بیا که میکشدم آخر از تو دوری که هست — زننده در رگ جان بی‌تو نیشتر مهتاب
بیا که بی تو نداریم تاب مهتابی — زند جدا از تو درخرمنم شرر مهتاب
شبم ز روی تو روشن بود بیا و ببین — نشسته ایم بروز سیاه در مهتاب
چرا ز کلبهء تارم حذر کنی جانان — کجا ز منزل خود میکند حذر مهتاب
گذر به منزل ویرانه ام کجاست بگر — خرابهء که ندارد با وگذر مهتاب
چه میشود که درآیی ز در به خانهء من — گهی بخانه درآید ز راه در مهتاب
تو شب ز منزل خود برنیامدی گردید — درآرزوی تو از شام تا سحر مهتاب
سری کشید بهر خانهء ز هر روزن — بجستجوی تو گردید در بدر مهتاب
نیافت چون تو مهی در تمام شهر بلی — تمام شهر بگردید سر بسر مهتاب
ببین که فرش رهت کرده سیم خالص خویش — چو آفتاب چه شد گر نداشت زر مهتاب
کنون ز نور جمال تو گشت نورانی — وگرنه بود سیه روز پیشتر مهتاب
ز تاب روی تو مهپاره روشن است بگوی — عبث نتابد بر شهر ما دگر مهتاب
بشهر ما چه بود کارش آفتابی هست — بگوی بگذر از این شهر زود تر مهتاب
چه سود جلوهء مهتاب در نظر که بود — ز روی دوست شب وصل جلوه گر مهتاب
شب وصال که دارد خیال مهتابی — در آفتاب چه حاصل بود اگر مهتاب
کسی چه میکند ای دوستان سر بی تن — نمیشود چو مه من به هیچ سر مهتاب
مرا بسیر مهء چارده چه میخوانید — ز روی خوب کسی نیست خوبتر مهتاب
ز روی یار و قد یار آیدم بنظر — نهال سرو که او را بود ثمر مهتاب

دلم بمطلع ثانی کشد از آنکه کنم
بیاد روی کسی یاد بیشتر مهتاب

مطلع ثانی

مکن بروی عرقناك جلوه درمهتاب — مکن زشرم رخ خوب خویش تر مهتاب
مکش مکش بسراو زابروان شمشیر — که پیشروی تو می افگند سپر مهتاب
نیافت همچو تو ابروی خوب و چشم نکو — بیا د روی تو بالید هر قدر مهتاب
روا بود که ببالد بخود چرا نبود — بود زنسبت روی تو مفتخر مهتاب
کجا مقابل رویت شود چو بدر شود — نهد زرشك رخت داغ بر جگر مهتاب
اگر ندیده شب بدرماه روی ترا — زروی چیست که میکاهد اینقدر مهتاب
اگر در اول این ماه دید روی ترا — چوسال بگذرد از غصه ماه بر مهتاب
دگر بعمر نسازد سر ازافق بیرون — اگر زحسن تو مهپاره شد خبر مهتاب
تو شب زخانه بیرون آمدی و ماه نشست — نداشت تاب جمال تو سیمبر مهتاب
زرشك روی تو ای آفتاب عالمتاب — کند بزیر زمین خاك غم بسر مهتاب
چه شد بمنزل حسنت نمی رسد چه بود — زبام چرخ رود گر بلند تر مهتاب
نمی شود چو تو زیبا پسر بحسن کسی — گر آفتاب بود مادرش پدر مهتاب
بماهتاب مگو تابش قمر که زشوق — بطوف منزلی خاصی کشیده پر مهتاب
نبود رتبهء او اینقدر بلند مگر — بخاك پای کسی سوده است سر مهتاب
جهان جود ومدار کرم روان هنر — که خیزدش همه از خاك رهگذر مهتاب
اسیر طبعش اگر دانش است اگر تدبیر — غلام رایش اگر آفتاب اگر مهتاب
بعمر خویش نبیند کسش هلال دگر — زچشم لطفش اگر یافت یکنظر مهتاب
زروی عزم دهد پنبه رابدست آتش — کند چو امر کتان میکشد ببر مهتاب
کنون زلطف ویش پرورد چو آب گیاه — که گفت بهرکتان میکند ضرر مهتاب
چرا شود زپس هرهلال روز افزون — جبین نسوده بخاك درش اگر مهتاب
زهاله حلقهء فرمان او فگند بگوش — نشد زدایرهء حکم او بدر مهتاب
بپایبوسی او تارسد بسان رکاب — شود هلال به این آرزو مگر مهتاب
زفرط نور شب بزم او چو شمع خموش — فلك زمحفل او میکند بدر مهتاب

بنور شمعش نبود بکار مهتابی | چنانکه شمع نباشد بکار در مهتاب
دگر بمهر دعایش کنم جهان روشن | در آفتاب نتابد بگود گر مهتاب
همیشه تا که چو ابرو و روی یار آید | گهی هلال و گهی بدر در نظر مهتاب
همیشه تا که بود سال و ماه را پیوند | همیشه تابود این کار حصر بر مهتاب
مدام تا بنما یند این و آن در شهر | بشام عید ز عشرت بیکد گر مهتاب
شمار سال و مه عمرت از شمار بیرون | که نازری شمار است معتبر مهتاب
شگفته رنگ رخت از طرب مدام چو گل | مدام تا که دهد رنگ باثمر مهتاب
ز بار غم قد خصم تو چون هلال کمان | بشام عیشش از داغ تیره تر مهتاب
مه سعادت او باد در خسوف مدام | که تا خسوف کند تیره وکدر مهتاب

کند دعای تو از روی صدق مستغنی
همیشه تا که بود پرتو قمر مهتاب

* * *

قصیده جناب مستغنی در وصف اخبار حقیقت که در حدود سالهای ۱۳۰۳ ش از طرف وزارت حربیه بمدیریت و نگارندگی مرحوم شاغلی مولانا برهان الدین کشککی اداره میشد بخواهش و فرمایش جناب سید محمد ایشان خطاط سروده شده.

حقیقت بشنوای جان حقیقت | ببر گل از گلستان حقیقت
برار آخر درین گلزار بلبل | بیا یك چند افغان حقیقت
گهرهای معانی میتوان چید | اگر باشی زباندان حقیقت
حقیقت می نویسد هرچه باشد | مسلمانان مسلمان حقیقت
مسلمان حقیقی میتوان گفت | ادیب این دبستان حقیقت
حقائق دان مدیر او که باشد | جواهر خیز عمان حقیقت
حقیقت میتوان از وی شنیدن | مدیر اوست برهان حقیقت
زبان او حقیقت سنج باشد | ز روی عدل میزان حقیقت
نویسد فی الحقیقت هرچه باشد | درین مکتوب عنوان حقیقت

گهر می ریزد این بحر معانی — بهر ساعت بدامان حقیقت
گهر میریزد اخوان را بدامان — عزیزان هردم از کان حقیقت
بود درهر شماره بیشماره — متاع خوش بدکان حقیقت
حقیقت آگه است از هر حقیقت — حقیقت نیست پنهان حقیقت
کند اسرار پنهان را نمایان — زهی لطف نمایان حقیقت
ازین صدق مقال اوبه تحقیق — جهانی گشته حیران حقیقت
سلامی می رساند بعد یکروز — سلامت باد یاران حقیقت
خبر میگیرد از حال عزیزان — منم ممنون احسان حقیقت
بدور شاه غازی باد دایم — بدین سان نشر عرفان حقیقت
مرا فرمود وصف (سید ایشان) — که هست ازخوش نویسان حقیقت
منورکرده بزم خوشنویسی — کنون این شمع رخشان حقیقت
فرید عصر و یکتای زمانه — وحید عصرودوران حقیقت
کسی زینسان نه نوشیده است هرگز — بطفلی شیر پستان حقیقت
یکی ازکاردانان حقیقی — یکی ازنکته دانان حقیقت
بخوان حسن خط خط ملیحش — بود شور نمکدان حقیقت
جوان اما بفکر و عقل ودانش — شمارندش زپیران حقیقت
کشد برخط ریحان بتان نسخ — نویسد نسخ وریحان حقیقت
همه حسن وکمال ازپای تاسر — نکو فردی زدیوان حقیقت
زروی راستی این سرو بستان — کنند سیر خیابان حقیقت
چوگل ازخلق نیکو خلق نیکو — کند رنگین گلستان حقیقت
بود قاصر زوصف اوزبانم — بود گر تیغ بران حقیقت
باوصافش مجازانداین حقایق — حقیقت تن شد اوجان حقیقت
بودمجموعهء ازحسن اخلاق — نماید شرح وتبیان حقیقت
ز تفسیر کمال اوست عاجز — زبان من بقرآن حقیقت

بگو خواهد کدامین ذره آخر — ستودن مهر تابان حقیقت
بگرد گرد او نتوان رسیدن — دهد چون خامه جولان حقیقت
ندارد ازسر پیمان گذشتن — بهر کس بست پیمان حقیقت
نصیبش باد ایمان حقیقی — رود چون سوی ایوان حقیقت

بوصفت گفت مستغنی بیانی
سراسر صدق و پایان حقیقت

* * *

از خون جگر شراب خوبست — از پارهء دل کباب خوبست
بی گریه دمی مباش عاشق — چشمی که بود پرآب خوبست
بی آب مباد دیدهء کس — خوبست بدیده آب خوبست
شد فصل بهار و خلق عالم — دانند که خورد و خواب خوبست
خوبست بهار و خورد و خوابش — اما ز پی دواب خوبست
این فصل که دلکشست و جان بخش — دانی که درو چه داب خوبست
من باشم و گلعذار ساقی — شب باشد و ماهتاب خوبست
هم نقل و می و کباب نیکوست — هم چنگ و نی و رباب خوبست
خوبست بهار و نوجوانی — باغی و شراب ناب خوبست
از سال همین بهار نیکوست — از عمر همین شباب خوبست
مهپارهء سرو قد گلرخ — با نرگس نیمخواب خوبست
زان طرهء خم به خم که دانی — درگردن دل طناب خوبست
هر حرفم ازان رخ کتابیست — خود هر سخن از کتاب خوبست
پیش خم زلف یار مشنو — گویند چو مشک ناب خوبست
تاب رخ ماه من نداری — خورشید دگر متاب خوبست
هشیار که چشم یار مستست — زان مست دل اجتناب خوبست
عطار با آن رخ عرقناک — نفروشد اگر گلاب خوبست

با آئینه روی خویش منما — از چشم کسان حجاب خوبست
چشم تو که فتنهٔ جهان است — ای شوخ دمی بخواب خوبست
دل تشنه، آب خضر نبود — از لعل تو کامیاب خوبست
با ما ز لب تو حرف نیکوست — با تشنه حدیث آب خوبست
کردیم سوال بوسه از تو — ما را ندهی جواب خوبست
چون گنج غمت دروست جانا — خوبست دلم خراب خوبست
دلسرد شدم نقاب بردار — در فصل دی آفتاب خوبست
آن روی نه در حجاب نیکوست — خورشید نه در نقاب خوبست
دیدیم رخت به دیدهٔ تر — نظارهٔ خور درآب خوبست
مه کسب کند زعارضت نور — از روی تو اکتساب خوبست
خورشید اگر نباشد امروز — رویت نایب مناب خوبست
خون دلم از حنا بصد رنگ — در دست تو ای جناب خوبست
از تیر تو ایم نیم بسمل — آهسته میا شتاب خوبست
شد جور تو بی حساب برمن — ای شوخ پسر حساب خوبست
بر بنده کنی جفا خدا را — خواهی دادن جواب خوبست
از جور و جفا وفا نکوتر — از فعل خطا صواب خوبست
بگذار جفا گناه من چیست — رحم آر بتا ثواب خوبست
در دوزخ هجر بی گناهم — بیجا نکنی عذاب خوبست
بیجا بودم شکایت از تو — هم لطف تو هم عتاب خوبست
درروی تو آب وتاب نیکوست — در زلف تو پیچ وتاب خوبست
خط تو چو خط دلکش شیخ — بس بیحد وبی حساب خوبست
آن شیخ لقب سهیل پرتو — خوانم گرش آفتاب خوبست
آن پیر خرد جوان اقبال — آنکو بر شیخ وشاب خوبست
درعمر جوان ودرخرد پیر — پیری بگهٔ شباب خوبست

در هر صنعت بوجه احسن — این شیخ هنر مآب خوبست
از هر فن و هر کمال و دانش — خوش واقف و بهره یاب خوبست

هر علم که می برند از ونام — زو عالم و کامیاب خوبست
هر گونه خطش بنوك خامه — رنگین قلمش خطاب خوبست

فرداست بعلم و فضل و دانش — این فرد با نتخاب خوبست
در علم توانگر است بسیار — درخط صاحب نصاب خوبست

از طبع روان او چه گویم — خود نسبت او بآب خوبست
درپیش کف گهر فشانش — گردم نزند سحاب خوبست

زاند رنروی بهیچ بابی — ای بخت که آن جناب خوبست
بر گوی درد گر از اندر — آخر بکدام باب خوبست

گل میخ درش ستاره نیکرست — از ماه نوش رکاب خوبست

از بهر وی این دعا الهی — میگویم و مستجاب خوبست
تا آب بود سراب ازدور — از دور که تاسراب خوبست

خوبست که تاز خاك آرام — تا از فلك اضطراب خوبست
دردیده که تا بجای سرمه — خاك در بوتراب خوبست

در هر کارش زلطف تقدیر — بهبودی و فتح باب خوبست
یارب گرهرد عای خیرش — از لطف کنی مجاب خوبست

مستغنی از ین بلند گفتار — طبعت فلك انتساب خوبست

دیوان تو منتخب توانگفت — هر بیت تو انتخاب خوبست
این سحر حلال یا کرامات — یا شعر بهر حساب خوبست

ما نند تو شاعر سخن سنج — گو د هر د گر بیاب خوبست
هر چند که شعر تاب امروز — بسیار ز شعر باب خوبست

این شهر نمیخرد سخندان — در ملك هرآنچه باب خوبست
زین شهر برای وقدر بنگر — کی در و گهر در آب خوبست

هر چند عزیز قند در مصر
زانجا چو رود بآب خوبست

یارب مباد همچو توئی را فگار دست کز دست احتیاج رهانی هزار دست
تاحرف در ددست تو در نامه خوانده‌ام گردیده است زانسپسم رعشه‌دار دست
دستت زدست درد مبیناد دستبرد کز دست درد دست تو رفتم زکار دست
از پا فتادم از خبر درد دست تو زین دست یافت برسر من روزگار دست
خواهی که تادرست شود کار دست تو هیچ از دل شکسته‌ء من برمدار دست
دستی بلند کن بدعا ای دل حزین نبود چو دلبر منت اندر نگار دست
نشکسته است دست تو آخر در آستین بهر دعای دست کریمی برار دست
ازدست میرود کرم وجود را عنان یارب مبادش این همه بی اقتدار دست
بهر دعای دست تو گر نیستی دگر می آید از برای چه کارم بکار دست
بهر دعای دست تو خواهم که سر زند از پای تا سرم بمثال چنار دست
دستت زدست سرکشی اسپ شد زدست زان اسپ بیقرار شدت بیقرار دست
اسپ ازعنان کشیده زدست ترا چه جرم بر اسپ بی لجام ندارد سوار دست
اسپی که سرکشست بدستش عنان مگیر هرگز نیافتست کسی برشرار دست
در دست من سپار عنان سمند خویش پای از رکاب او بکش از وی بدار دست
بفرست تا که بشکنم از دست خویشتن اسپ چهار پای ترا هر چهار دست
دیگر بدار دست زاسپی که اینچنین شد بیمدار پایش و بی اختیار دست
می‌آمدم به پرسش دستت اگر مرا بودی بباد پای چنان رهسپار دست
تا میشود بلند دودست از پی دعا تا باشدم برای دعایت بکار دست
بهر دعای دست تو کردم از ان بلند در هرکدام بیت بلندم دوبار دست
تادر جهان بلند کند نام دست جود جز جود تا نکرده ترا هیچکار دست
بدخواه زیر دست تو میخواهم از خدای جان خسته ، دلشکسته ، جگرخون فگار دست

از کف دگر قصیده‌ء دست تو می نهم
یعنی کنم باین غزل آید از دست

گذشت آنکه دل از ماومن وفامیخواست   وفا مگوی که عنقاو کیمیا میخواست
ز عقل خویش مگر بوده است بیگانه   درین زمانه عزیزی که آشنا میخواست
چه دید از ان بت سنگین دل ستم آئین   دل شکسته که یکعمرش از خدا میخواست
بخون نشاند مرا تا کمر کجاست هنوز   هنوز از من بیچاره خون بها میخواست
روا بود که ملامت کشد جفا بیند   چو من کسیکه از ینگلرخان وفا میخواست
رواست تنگدلی های عاشق بیدل   که بوسه ازدهن تنگ دلربا میخواست
ندادهیچ چو دل بوسه خواست ازدهنش   که کاش هیچ نمیخواست دلچرا میخواست
خوش آنکه دل ز لبش گاه بوسه و پیغام   وظیفه داشت اگر درد اگردوا میخواست
مدش چگونه کنم چارهٔ پریشانی   دلم ز زلف پریشان او بلا میخواست
شراب خواست ز خون جگر کباب ز دل   هنوز چشم سیه مست او چها میخواست
چرافگند دلم راز کف چه صورت داشت   ز روی صدق گر آئینهٔ صفا میخواست
دگر چه رنگ کنم خون دل فرستادم   نگار از من بی دست و پا حنا میخواست
چه خون خلق که ناحق بکوی یار نریخت   مگر که کوی خود آنشوخ کربلا میخواست
غبار کوی که آوردی ای نسیم بگو   که دیده راه تو میدید و توتیا میخواست
چمن بکاسهٔ دریوزهٔ گل سحری   همیبرنگ گدا بویش از صبا میخواست
دلم که شب همه شب تاسحر دعامیکرد   برای نرگس بیمار او شفا میخواست
مرادل ز تو ای زلف خم بخم این بود   که خویش را بکمند تو مبتلا میخواست
خبر نداشت کز و زخم دل شودناسور   ز چین زلف تو مشک ختن خطا میخواست
دلم ز سرو قدت داشت آرزوی بلند   چرا ز زلف تو مضمون پیش پا میخواست
بجای بوسه به عاشق همیدهی دشنام   چرا وصال تو بیرحم رد دعا میخواست
به تیر غمزه نمودی دلم شگاف شگاف   نگاه گرم چرا از تو پرجفا میخواست
دهان تنگ تو آئینه روی اسکندر   چو دیده بود چرا چشمهٔ بقا میخواست
نشان تیر بلا گردد ای کمان ابرو   کسی که تیر تو ازسینه ام خطا میخواست
برون ز منزل من رفتی ای مه بی مهر   مرا زمانه به این منزلت کجا میخواست

بدور چشم تو شد می پرست زاهدشهر — کجا نگاه تو د رشهر پا رسا میخواست
مرا بعشق تو سر گشته کردو سرگردان — مگر که چرخ فلک دور آسیا میخواست
ازین قصیده مراددل اینکه قطره ء خویش — به آن محیط گهو خیز آ شنا میخواست
دبیر راست قلم منشی خجسته رقم — چو اوکجا ستا گردهرمیرزا میخواست
نشاند چرخ فلك برتر از دبیر خودش — چو قد رونز لتش بر سپهر جا میخواست
رواج جودو کرم آ نچنان که هیچ گهی — گد انخواست از او بسکه او گدا میخواست
جهان زسایه ء لطفش خبرنداشت که او — سعادت از اثر سایه ء هما میخو است
نداد دست بهم اتفاق فرصت وطبع — دلم وگرنه مدیح تو بارها میخواست
کسی که شعر بلند م ازاین وآن طلبید — بهرزه پرتو خورشید ازسها میخواست
زغیرگو هر معنی طلب نمودن دل — محال بود که گنج شه از گدا میخواست
چو شد ثنای تو ورد زبان مستغنی — چنین دعای نکویت پس از ثنا میخواست
بسی بنام نکو در جهان بقای تو باد — بنام نیک خوش است ا رکسی بقا میخواست
برای خصم تو دل اینچنین دعامیکرد — که ابتدای شب عمرش انتها میخواست
دل شکسته ء من با هزار دست دعا — برای گوش عدویت هزارپا میخواست

* * *

فلاحت

خوش آن گروه که گردید آبیار فلاحت — بلی فلاح جهانی بود بکار فلاحت
ملک نه ایم کزین پیشه بینیاز نشینیم — بود ضرور وربرای بشرشعار فلاحت
اسیر پیشه ء دهقان توان شدن به حقیقت — که فرض عین وزمان است کارو بار فلاحت
توان وقوت جسم است این طریقه ء نیکو — فلاح وراحت روح است درکنار فلاحت
رسد به مور وملخ فیض این رویه دلکش — تمام خلق جهانست جیره خوار فلاحت
دماغ عالم هستی زعطر اوست معطر — که رنگ رنگ گل آردبرون بهار فلاحت
بفکر نشو و نما باش سینه چاك چو گندم — برنگ دانه توان گشت خاکسار فلاحت
جهان همیشه بکشت ودرودن است مدارش — مدار خرمن هستی بود مدار فلاحت

جز این وسیله نیابد کسی ز مرگ رهائی / یقین بر آب حیات است جویبار فلاحت
بکردگار که مستغنی است از گل و سنبل / چو سبزه آنکه کشد سر بکشت زار فلاحت
بکار رزق تمام بشر نموده کفایت / کفیل کار حیات است کاردار فلاحت
کدام پیشه چو این پیشه نکوست ضروری / مقدم است ز هرکار پیشکار فلاحت
رهین منت او خلق عالم است تمامی / خمیده پیکر خلقی بزیر بار فلاحت
فگنده ربقهء احسان او زمانه بگردن / شدی حیات ممات ارنه کسب وکار فلاحت
غم تمام جهانش به همت است مقرر / ضمان شادی خلق است غمگسار فلاحت
فلاحت ار نبود پیشهء دگر که تواند / شد آنچه پیشه نمائی باختیار فلاحت
مورز هرگز از این مایهء حیات تغافل / قرار میطلبی باش بیقرار فلاحت
همیشه مشت بخروار میکنند تلافی / متاع سود بود سربسر ببار فلاحت
گدا و شاه برد لقمهء ز خوان نوالش / چو نیك بخت کسانند بختیار فلاحت
نه بینیاز شود آدمی ز خوردن گندم / نه بی رواج کند چرخ روزگار فلاحت
نموده فرض حیات و معاش خلق ضمانت / بخلق فرض بود شکر بیشمار فلاحت
زمان حرث کشد طول تا زمان قیامت / کسی چه حیله نماید در اختصار فلاحت
که تا حیات ز اسباب چاره نیست بشر را / بود هرآینه گاو و خری بکار فلاحت
ز سیم و زر نتوانی غذا نمود چو گندم / بود بلند از این و از آن عیار فلاحت
توان ز تاج شهی سرگران نشست بگیتی / بسر نباشد اگر خاك رهگذار فلاحت
چو طفل شیر توان خورد تا زمانهء پیری / نباشد ار بجهان رسم پایدار فلاحت
خوری گیاه و همان حاصل شکار چو وحشی / نباشد ار بمثل پیشه کشت وکار فلاحت
از و بگردن مخلوق باشد آنهمه منت / که تا بحشر توان بود شرمسار فلاحت
ز یوغ منت او گردنی نیافت رهایی / بود بگردن جان طوق کاشتکار فلاحت
چه باك اگر کنندش چو روزگار حصاری / که کرده است پرانبارها حصار فلاحت
کند ذخیره اش اندر زمان قحط کفایت / بهر دیار که باشد گدامدار فلاحت
به قحط سال بهر جا که کشت کار نباشد / چو لاله سرکشد آن قوم داغدار فلاحت

شود به‌قحط و غلا بیقرار صاحب‌ثروت   خبر ازین و از ان نیست‌مایه دار فلاحت
به خشکسال بهر جا که خوشه دانه نبندد   بسان ابر توان گشت‌اشکبار فلاحت
زما نه گر همه طوفان احتیاج بگیرد   یقین ز جانتوان برد کوهسار فلاحت
باختیار خود اندر فلاح خویش نکوشی   نمیکنی اگر اید وست اختیار فلاحت
بود ز روی یقین کار ساز نشر تمدن   بهر کجا که نما یند انتشار فلاحت
کجا چو دانهء گندم عزیز دانهء گوهر   غناشود بجهان‌حاصل‌از جوار فلاحت
مگو برتبه‌دوصدگنج زر چویك‌كف ارزن   بگاه جوع کجا زر با عتبار فلاحت
گل مراد نچینند ز شاخسار اما نـی   هرآنکه‌دردل‌او نیست خار خار فلاحت
خوش آنکسیکه خورد صبح شام نان حلالش   خوش آنکسیکه بجان است دوستدار فلاحت
نمیکند زکسی تا بروز مرگ جدائی   وفاسرشت چوآب و گل‌است‌یار فلاحت
بخط سبز دل از خلق‌می برد اب جویش   چگونه سبز مایح‌است گلعذار فلاحت
چه ریشها که دوانیده کشت کار بعالم   چرا بکشور ما با شد انحصار فلاحت
چه رستگاری ازین شیوه یافتند خلایق   خدا کند شود‌این قوم رستگار فلاحت
هزار گونه ثمر داده این نهال بگیتی   بدهر کرده‌چه پیوند برگ‌ُبار فلاحت
بود بگاو بگاو آهنی ضرورت حارث   بلی همیشه ضروری‌بود شیار فلاحت
نه گاو راندو نه‌گاوآهنی این‌زمانه‌که‌ماشین   پی درودن کشت‌است‌استوار فلاحت
نکرده ناخن تدبیر درس‌عقده کشایی   درین‌زمانه‌جهان‌گشته هوشیار فلاحت
دروکنند تصرف هزار رنگ که دارد   هزار رنگ ثمر نخل بار دار فلاحت
شودچه‌حاصلت‌ازطرزنادرست‌زراعت   نکو بطرز درستیست اشتهار فلاحت
چرا زخرمن طرز زمانه خوشه نچینی   گل دگر بود اکنون بشاخسار فلاحت
نشسته‌بیخبر ازکار و دار حرث چه‌حاصل   کست خبر نرسانیده از دیار فلاحت
بطرز کهنه کشاورزیت چه سودنماید   جهان‌بطرز جدیداست‌ریشه‌دار فلاحت
کند چه‌خاك بسر تخم‌سینه چاك زدستت   نگشته‌هیچ برت‌حاصل‌از قرار فلاحت
شودچه‌دیده‌وری حاصل توسوخته‌خرمن   نکرده‌چشم‌خرد سرمه از غبار فلاحت

شو دبر ننگ نگین حاصل تو روی سیاهی — نگشته‌ء اگر امروز تا مدار فلاحت
بکار حرث توئی طفل شیر خوار زمانه — خدا کند که شوی پیر پخته کار فلاحت
بکشت و کار نگر دیده آنکه همسر دنیا — بود همیشه گرفتار ننگ و عار فلاحت
نهال تربیتت گر نیافت بار فزونی — گلی بسر نتوان زد ز افتخار فلاحت
نه هر تنی است توانای بار رنج کشیدن — نه هر کسی بجهان است مرد کار فلاحت
اگرچه خوشه زهر عضو من زبان بدر آید — نمی توان که کنم وصف تاجدار فلاحت
نمی خرند مرا شعر و شاعری به‌شعیری — شعور داشتمی کاش درشعار فلاحت
برد ز خویشتنم کشت‌زاری و لب‌جویی — زمانه کاش کند قسمتم عقار فلاحت
چه‌سازم آه ندیدم جوی ز حاصل هستی — کشیده ام همه‌ء عمر انتظار فلاحت
ز خود رمیده دلم صیددام او شود آخر — که‌مدتیست که‌گردیده دانه‌خوار فلاحت

بس است مهر گذارم د گر بخرمن و صفش
روم بصاحب خرمن دهم شمار فلاحت

کند چو نسخه‌ء اکسیر خاك زر اصلاح — کدام چیز که نا کرده خوبتر اصلاح
نمیشود بجز اصلاح کار خلق درست — کند نکوئی هر چیز بیشتر اصلاح
نموده تجربه ثابت که کار و بار جهان — نکو شداست نمائیش هر قدر اصلاح
کشید بمدرسه شاگرد نام خوش‌رقمی — نماید ارخطش استاد پر هنر اصلاح
شود نکوتر از اصلاح هر چه هست بدهر — هر آنچه هست گرفتست درنظر اصلاح
همیشه‌عیب هنر کرده‌است و نقص کمال — هزارگونه کمال است درج در اصلاح
کند هر آئینه اصلاح کار و بار وطن — بود ز نیك وبد ملك باخبر اصلاح
کسی ز خانه نشینی نگشت تجربه کار — کند معائب هرشخص را سفر اصلاح
کسی بعالم از اصلاح سر نمی تابد — رود کشا فت اگر میکنند سر اصلاح
جهان خبرشد ازین روزنامه‌ء وطنی — گرفت روی زمین جمله‌بحر و بر اصلاح
مباش غافل ازین آفتاب صبح نفس — شود بملك ضیاء‌بخش هرسحر اصلاح
علی‌الصباح اگر بایدت ز ملك خبر — بخر مباش چنین بیخبر بزر اصلاح

کند زحال جهان آگهت بوقت سحر — بس است بهر تو هر روزه اینقدر اصلاح
مسلم است کزین روزنامه های بزرگ — همیکنند وطن خوب زود تر اصلاح
برای خدمت اطلاعت ای وطن پرور — غنیمت است بخاك وطن ببر اصلاح
تو ای نسیم سحر مژدهٔ بیار زوی — نمیرساند اگر مرغ نامه بر اصلاح
دلیل ما همه برهان قاطع است یقین — نظر نماید اگر مدعی بهر اصلاح
برای خدمت اصلاح کار ملك و دیار — ستاده هرسحرا کنون بهرگذر اصلاح
عقب ز خلق جهان ماند چندروز وطن — همیشدی اگر ای کاش پیشتر اصلاح
رساند چشم بد روزگار سکته بملك — وگرنه بود کنون قوم بیشتر اصلاح
وطن نمی شد از ادبار تابحشر خلاص — نمی نمودش اگر شاه دادگر اصلاح
شناخته است بدوران نادر غازی — وطن ازین همه اخبار خوبتر اصلاح
زروی حسن سراپا بود کمال و هنر — مگرز طبع تو میخواست شعرتر اصلاح
بهشیر صبحش اگر آب شبنم است قرین — منش نمایم ازین شعر چون شکر اصلاح
نوشتم ازپی بیداری وطن همهٔ عمر — همیشه بوده مرا مطمح نظر اصلاح
نهال کوششم ارشاخ و برگ کرد بخیر — خدا کند که شود حاصل ثمر اصلاح

زبحر طبع روانش کشیده مستغنی
کشد بگوش اگر این نظم چون گهر اصلاح

بظاهر ارچه سخن ازسر زبان باشد — ولی بمدح کسی از میان جان باشد
اصیل زاده نجابت نصاب وجود شیم — کریم خلق و خردمند و نکته دان باشد
شرافتش نشود یکدم ازرکاب جدا — سعادتش همهٔ وقت همعنان باشد
بزرگ زاده بزرگی منش زجدوپدر — چنین بزرگگی از خورد خاندان باشد
یقین که گوهر پاکش بود زکان بزرگ — که آبداری گوهر ز اصل کان باشد
کلانیش بود او صاف خاندان کلان — نه این دمش که لقب حاکم کلان باشد
کسی نماند که ازوی به بهرهٔ نرسید — که بهره مند ازو جمع دوستان باشد
به آشنا و بیگانه و بخویش و تبار — رحیم و مشفق وغمخوار و مهربان باشد

کسی ندیده دو رنگی ازین گل خوشرنگ — بهر که هست همان یکدل و زبان باشد
درین زمانه ء قحط الرجال حیر انیست — که کس چگونه باین سیرت چسان باشد
که باشد آنکه به این وصف ها بوده موصوف — که باشد آنکه باین مدح شایگان باشد
که باشد آنکه بودبی نظیر اهل جهان — جهان رافت عبدالرشید خان باشد
سعادت و ادب وعقل وحلم و فهم و ذکا — همه ز چهره ء زیبا ی او عیان باشد
به پیش همت عالیش پست چرخ برین — نیاید ش بنظر گر همه جهان باشد
نمی نهد بکسی منتی ز داد و دهش — چنانکه خصلت پاکیزه گوهران باشد
زمانه کرده فراموش رسم داد و دهش — که رسم داد و دهش کی درین زمان باشد
چو دست رادو دلش دیدیادش آمدباز — که رسم جود چنین باشد و چنان باشد
نگشت سست به پستی و مست در هستی — شرافت ونسب این هایش امتحان باسد
هرآنچه بود پس از ضبط مال و مرگ پدر — همان که بود نخست آن زمان همان باشد
بلند میکند اینگونه شخص نام وطن — فدای طرز نکویش هزار جان باشد
باین تواضع و این مردمی و لطف و کرم — چو او بکشور کابل کی این زمان باشد
بنام نیک همی خواهمش که پیر شود — بعمرو بخت کنون گرچه نو جوان باشد
چو خلق نیک باو داده اند خلق نکو — نکوئی دوجهانش ازین و آن باشد
سرشته اند گل طینتش بآب حیا — کنون اگر چه حیاپیشه بی نشان باشد
گذشته آب حیایش زسر بسان گهر — بلی زگوهر پاکش همین نشان باشد
بگوهر است مشابه بآب شرم و حیا — ولی بلند ز گوهر بعز و شان باشد
بگو هر است ز گوهر بسی بلندمکان — بلند رتبه کجا گوهر آنچنان باشد
نه قطره ظرف چو گوهر بود بطبع ونهاد — که او بدست و بدل بحر بیکران باشد
به بحر قطره ء کم ظرف از چه می ماند — که گفت ذره چو خورشید آسمان باشد
نمود خطه غزنین زعدل و داد آباد — خوش آن دیارکش اینگونه حکمران باشد
چو شد بسوی هزاره ز کشور غزنین — رهین خلق نکویش هزارگان باشد
کنونکه سوی بدخشان بحکم شد موسوم — هزارگان همه در شورش و فغان باشد

همه زحسن سلوکش عریضه ها در دست
بعرض وداد بهر جا نبی دوان باشد
که شهر یار جوانبخت خسر وغازی
اگر شفیق باین قوم و مهربان باشد
بما عطا کند این کان عدل وداد بست
که کان لعل میان بد خشیان باشد
خوش آنکه طرز حکومت کند باین دستور
که بعد عزل هوادارش این وآن باشد
خوش آنکه زیست کند درجهان باین رونق
که عالمیش بصدرنگ مدح خوان باشد
خوش آن خجسته خصالی که از خصال خوشش
بهر کجا که نهی گوش مدح خوان باشد
خوش آنکه عمر گرامی بسربرد زینسان
که ذکرنام خوشش ورد هر زبان باشد
خوش آنکه باید ونیک آنچنان کند رفتار
که نیک وبد بهمش گرم داستان باشد
خوش آنکه پیشه کند اینچنین سخا و کرم
که نام نیک خوشش حاصل ازجهان باشد
خوش آنکه ذکرجمیلش کنند درهرجای
زبان و صف نکویش بهر دهان باشد
دمیده است زگلزار قندهار این گل
که گل برنگ رخش کی بگلستان باشد
برآمده است زبستان قندهار این سرو
که سرو چون قد او کی ببوستان باشد

بسرو مانـد این راست کار راست نهاد
زراستیست کـه مشهـور داستان باشد
خـوشا و لایت زیبای قنـد هار کـزو
عیان بعالم از ینـگونه مـرد مـان باشد
زقنـد هـار چنـان کان زر پدید آمـد
چنـان زری که نه درپیش زرگران باشد
ز قند هار چنان گوهری بـرون آمـد
که قیمتش زگران گو هری گران باشد
بخاك پاك تو ای قند هار صد رحمت
ازآنـکه اهل خوشت اینچنین کسا ن با شد
شرافتت بود از اینچنین شـریف کسـا ن
کـه هرکجا زمکین زینت مکان با شد
زهر دیار کزینگو نه مردمـا ن خـیزد
سزد که شهره با ین رنگ در جهان با شد
زند زسایـه بخور شیـد آسمـا ن پهلو
بهر زمین که چنین روشن اختران با شد
بـگو ثنای مکین از مـکا ن چه میـگوئی
مکان چه بـاشد ا گر فی المثل جنان باشد
چو هر مکـان و مکین تـا ابد نمی مـاند
ثنـا بـگوی ثنـا زانـکه جـاود ان باشد
ثنـا و مدح خوشت ختم کـرد مستغنی
کنون دعـای تواش بر سر زبـا ن باشد
روان بمدح تو سازم روا ن قصیده مدا م
که تا چو آب روان طبع من روان باشد

کنون دعای تو گویم پس ثنا گفتن
که تا دعای کریمان بهر زبان باشد
عدو اگر بزبان تودم زند یارب
چو بدر هر دمش از عمر خود زیان باشد
گل مرادتِ دایم شگفته باد بدهر
بهر بهار که تا گل به بوستان باشد

قلم دربند تحریر معارف نیشکر گردد

تعالی در وطن بیعلم و عرفانی نمیباشد
که بی تعلیم جسم ملک را جانی نمیباشد
بهر جائیکه باشد از معارف بی نصیبان را
سری گرفی المثل بردوش سامانی نمیباشد
ندارد ملت بیعلم و عرفان روح در پیکر
که بی تعلیم را جسم ار بود جانی نمیباشد
مریض جهل دون مرگ از بستر نمی خیزد
همین درد است کورا هیچ درمانی نمیباشد
قلم دربند تحریر معارف نیشکر گردد
نکوتر از معارف شکرستانی نمیباشد
مروجای دگر گل های بیخارش تماشا کن
زدارالعلم رنگین تر گلستانی نمیباشد
شب تاریک جهل زشت را عرفان دهد نوری
چنین شب را ازین بهتر چراغانی نمیباشد
بروی نامهء هستی که دلگیر است مضمونش
زدانش دلکشا تر هیچ عنوانی نمیباشد

گذار دفضل عالم را بجا هل هر کرا پرسی
از یـن بهتر بحسن علم بـرهانـی نمیبا شد
سپهر فضل دایم بدر باشـد ماه تابا نش
بکار این بلنـد اقبال نقصا نـی نمیبا شد
ندارد آ دمی جز علم و دانش کار شا یا نی
بلی شا ئسته راجـز شغل شایا نـی نمیبا شد
برای از تنگنا ی جهل د رو سعتگه دا نش
چو این تا ریك منزل هیچ زندانی نمیبا شد
دلی کز نور عرفان شد منور صورت حا لش
فلك را هم چنان مهر درخشانی نمیبا شد
دل صافی صفت یکرنگ باشد ظاهر و با طن
بلی آئینه را پیدا و پنهانی نمیبا شد
بترك علم و عرفان بایدت از خویش رنجید ن
تو گر غفلت کنی بر خلق تاوانی نمیبا شد
ز دانش مشت خا ك تیره محبوب میگردد
گل ار چینی نمی سا زند جانانی نمیبا شد
بر سوا ئی گریبا ن چاك خواهی شد ز نادانی
بدستت گر ز علم و فضل داما نی نمیبا شد
نگرد د ر هزنت از علم و دانش ای بنی آدم
که در راهت چو نفس زشت شیطا نی نمیباشد
گرت گنجینه شاهیست در کف مفلسی مفلس
ز دا نش گر بد ستت گنج عرفا نی نمیبا شد
بمفتی میخری علم و معارف کوششی سعی
چو این قیمت بعالم جنس ارزانی نمیبا شد

بسرعت میرساند تا به منزل گاه مقصودت
بسان علم و دانش برق جولانی نمیباشد
بزور علم و عرفان فتح دلها میتوان کردن
بعالم اینچنین فتح نمایانی نمیباشد
سراسر سود باشد مکتبت مگذر زسودایش
بگیتی اینقدر پر مایه دکانی نمیباشد
ز دانش میتوان افگند در اهل جهان شوری
بخوان دهر زین خوشتر نمکدانی نمیباشد
درآ درکشور بی گیرو دار علم و دانایی
درین منزل بمنع خاق دربانی نمیباشد
ز هم دوری ندارد هیچگاهی جهل ورسوائی
بلی این جامه بی چاکی گریبانی نمیباشد
بلای خانه ویران گرچه بسیار است عالم را
چو جهلی خاك برسرخانه ویرانی نمیباشد
بعلم و فن گرش از غیر مستغنی توان کردن
برای مملکت زین بیشتر شانی نمیباشد
وطن را کی توان بی قوت دانش نگهبانی
که بیدانش نگهبان هم نگهبانی نمیباشد
بقربان تن و جان گر دفاع از مملکت کردی
ترا زان روز بهتر عید قربانی نمیباشد
توان بر چرخ رفتن گرمیان عزم بربندی
چواین مشکل به پیش عزم آسانی نمیباشد
چه‌شد ای مملکت آخر چه‌شد معدنشناست را
مگر کهسار ما را معدن وکانی نمیباشد

ترا ای دولت مسعود افغان دایم آبادی
بعالم چون تو آبادان کهستانی نمیباشد
درین دوران که‌یارب‌باد ملك و ملت‌آسوده
کزین آسرده تر امروز دورانی نمیباشد
بهار این ولایت یافت‌رنگ از خلق رنگینش
که دوران را چو اوزیبنده قاآنی نمیباشد
گلستان وطن چون او ندارد گلبن خوبی
چو من‌این باغرا مرغ خوش الحانی نمیباشد
سریرآرای ملك و مملکت نادر شهء غازی
که درگیتی چو او امروز خاقانی نمیباشد
حکیم عصرخویش اقبال افغان شهرهء گیتی
که او را همچو مستغنی ثنا خوانی نمیباشد

قصیده درمدح سید عطامحمدشاه خطاط معروف

فلك شکوهی بچشم مردم بعین بینش عیان نماید
که‌پیش‌اوج‌جلال‌و جاهش‌چوخاك‌پست‌آسمان‌نماید
ملك نمایان بشکل انسان فرشته پیدا برنگ آدم
بودبصورت‌چنین که گفتم ولی‌بمعنی‌چنان نماید
قضاسرشتست ذات‌پاکش زجوهر مردی و مردمی
بجسمش‌ارجان شود مماثل کجابلطف‌آنچنان‌نماید
به پلهء لنگرو وقارش کسی اگر کوه را بسنجد
قسم بقرآن گرآن سبکسر درین ترازوگران نماید
رباید ارفی المثل پرکاه ازآستانش سحرنسیمی
بعینه‌آنکس که بیند اورا بدیده‌اش کهکشان نماید

بنای قصر کمال و قدرش نباشد ای دل به آن بلندی
که مرغ وهم کسی تواند بکنگرش آشیان نماید
به آسمان شکوه وشانش چسان کسی را کنم مقابل
درآفتاب جلال و جاهش چو ذره این و آن نماید
شکوه وشانش چو خیزد از جا فلك نشیند بخاك پستی
سپهر سرگشته با شکوهش نمیتواند که شان نماید
مروتش در جهان نگنجد فتوتش آسمان نسنجد
کسی شبیهش چسان نماید بلی کجا کی توان نماید
ببام قصر رفیع شانش نمیتواند کسی برآید
اگر ز طول امل برایش تهیهء نردبان نماید
مقابل آن ضمیر روشن نباشد ای صبح مهر تابان
نمایش ایندم باو مقابل که روشنت این بیان نماید
دلا در آئینه دید نتوان مثال او را بهیچ صورت
کسی ندیداست در سجنجل بچشم ظاهر که جان نماید
هزار سال دگر برآید که روزگار این نتیجه زاید
که مهر و ماه دگر بیاید که تاچنین اقتران نماید
بطالع این پسر نبیند پدر درآفاق وهیچ مادر
مگر که باز آن دو سعد دوران بچرخ هستی قران نماید
که باشد این گوهر گرامی که مثل وشبه و نظیر او را
گمان ندارم سپهر نیلی زمخزن بحر وکان نماید
حقیقت جوهر شرافت یگانه سید عطا محمد
که خط خوبش بچشم مردم چو خط لعل بتان نماید
عماد اگر سر برآرد از خاك به پیش او بر زمین کشد خط
قلم نماید به پیشش انگشت که دستخطی بدان نماید
رشید اگر بیند آن الفبا ابا نماید ز خط نوشتن
که در حضورش نمیتواند که خامه اندر بنان نماید

اگر بمیر علی نمایند رقعهء چندش از مرقع
قلم در انداز د از کف آنگه ز درد چون نی فغان نماید

به شیوهء ار نوشتن آسان نباشد ای مدعی نباشد
قلم کند سرا گر حریفی بکللك خویش این گمان نماید

به تیزی خط دلفریبش نوشتن از دست کس نیاید
ز دست خود گر قلم بر ارد قلم قط آن استخوان نماید

چو قطعهء او شود نمایان بحلقهء بزم خوش نویسان
خرش آنکه هرشخص خط خودرا چو عیب دانانهان نماید

اگر شود قطعه اش میسر بنقد جان میتوان خریدن
خرید ن گنج لعل و گوهر باین بهار ایگان نماید

هر آنکه یك حرف دلکشش را بگنج گوهر نمی ستاند
خرد اگر نیمهء جهان را بیك فلوسی زیان نماید

سزد که شاه زمان کتابش به لعل و گوهر کند مرصع
نخست هرصفحهء خطش چون رقم کند زرفشان نماید

چو نسخهء کیمیا که هرکس نهفته دارد ز چشم مردم
خط نکویش هرانکه یابد نهفته دارد نهان نماید

برندش از این و آن بدزدی خطش ز قدر و کمال و قیمت
بروا گر فی المثل رقیبی مرشته را پاسبان نماید

خط غبارش اگر میسر شود برای هرانکه باشد
بسان تعویذ چشم زخمش وقایه و حرز جان نماید

سیاه مشقش زبسکه دایم بدیده دارم بسان مردم
بیاض چشم من از سوادش سیاه چون سرمه دان نماید

ز قاف تا قاف خلق عالم ز خط او سرکشی ندارد
ز حلقهء قاف او چگویم بعین خوبی چسان نماید

حقیقت مفردات سختش برستم زال اگر نمایی
نوشتن هفت حرف اورا بسختی هفتخوان نماید

قلم نگارم علم شمارم چو سرو درکیش راستی ها
اگر هزارش الف ببینی چو قامت دلستان نماید
بدلنشینی چو تیر مژگان خطا نسازد نشان خود را
اگر چه هرمد دلنشینش چو نون ابرو کمان نماید
بعین بینش اگر به بینی زخط او تا بخط مردم
ز چشم انصاف صادباید که حرف حرفش نشان نماید
اگرچه دالش چو قامت زال به ضعف و پیری کند دلالت
ز عین بینش گرش ببینی بطرز شوخی جوان نماید
بوصف میمش زبان کشودم دهان و کامم شدند شیرین
بود چو محبوب شکرین لب که در تبسم دهان نماید
بصاد او چشم اگر کشائی بعین انصاف بنگر او را
که چشم مست بتان کابل به پیش او ناتوان نماید
زعین او خود کسی چگوید بدلشکیبی نظر فریبی
بچشم مردم بعین خوبی چو نرگس دلستان نماید
چو جیم او دایره برارد زچنبر او چو زلف خوبان
سری نگردد رها که چینش کمند این سرکشان نماید
هرانکه باشد در آرزویش چو من نبیند چرا بسویش
نظر کن آخر خط نکویش که چون خط نوخطان نماید
بخواهش خویشتن برایم رقم نموده است یک رباعی
اگر نویسم دو صد قصیده تلافیش کی توان نماید
به پیشش الحاح مینمایم که این شرافت نصاب سید
برای حسن قبول عرضم خدایش ارمهربان نماید
نویسد این شعر دلکش من بخط زیبای خویش ازانرو
که صدق قولم بحسن خطش به پیش مردم عیان نماید
چیم من آخر کیم ندانم که اینقدر آن جهان تمکین
چنین تلطف، چنین ترحم بحال من هرزمان نماید

پدر ند یدم باین ترقی نظر بفرزند دا شته با شد
نه خواجهء این قدر تنزل به نسبت چاکران نماید
نداردازروزگار فرصت چه سازد این چاکرحقیرش
که حرف حرف کمال و قدرش بصدزبان داستان نماید
چه دارداین ناتوان چه داردجزاین دوسه لفظ پوچ ومهمل
که بهر آن شهر یار معنی تعرف وارمغان نماید
یکی فقیرحقیرحیران بکلبهء ناتوانی خود
چه دارد ارشاه ملك شوکت بیاور دمیهمان نماید
بیك دو بیت خراب ودرهم زخاطر بس ملال و ابتر
نمیتواند کسی ادای حقوق آن قدردان نماید
زبان شکرحقوق اورا ندانداند آه ایندل حزینم
راوان کنداشك لاله گون را به پیش او ترجمان نماید
چه سازد این پایمال هستی چو سایه آخر نمیتواند
که وصف آن آفتاب تابان که مدح آن مهربان نماید
بقدرآن رتبه و لیاقت نمیتوان مدحتی نمودن
نه فکر برجانه نطق گویا کسی چه سازد چسان نماید
اگرچه هر موی بر تن من رهین الطاف اوست لیکن
زبیزبانی چومن نیایدکه وصف آن نکته دان نماید
زشرم او لب نمیکشایم بوصف او چون سخن سرایم
که در حضور پدر پسر را نمی سزد ترزبان نماید
وگرنه دانندمردمانم که دارم آن عرش دستگاهی
که نه سپهرم بچشم همت حقیرچون گردگان نماید
سخن سرایی چومن ندیده است چشم گردون بروی گیتی
زمین شعر بلندم اینك برفعت آسمان نماید

مراست آن مایه و بضاعت که مایه داران لفظ و معنی
ز دست هر فرد قفل بر در که تخته پیشم دکان نماید
اگر بگیتی است یك سخنور که پیش من لب نمیکند تر
اگر بدهر است یك زباندان که پیش من بیزبان نماید
چنان گریزند نکته سنجان ز پیش من در جدال معنی
که حمله هنگام رزم وهیجا هژبر بر مردمان نماید
زهم بپاشند اوستادان ز محفل شعر از نهیبم
چنانکه از دور اوستادی بمجمع کودکان نماید
سلاست شعر من که داند روانی طبع من که دارد
هر آنکه بیند روان حدیثم بچشمش آب روان نماید
چه شد ندانم بیان خطش کجا فتادم ز اصل مطلب
بیاد خطش ز خویش رفتم که هرزه گفتم چنان نماید
ز حرف وصف خط نکویش کشد زبان را بکام بهتر
از آنکه مستغنیش ند اند که حد وصفش بیان نماید
ثنا و صفش بپا رساندم گرفتم اکنون دعایش از سر
دگر بکام دوات شعرم قلم سزد گر زبان نماید
که تا زانجم نماید افشان صحیفهٔ خویش چرخ اخضر
که تا دبیر فلک بانشأ قلم بر ویش روان نماید
که تا زر افشان کنند صفحه زروی زینت پی کتابت
که تا قلم را نخست کاتب بنقطهٔ امتحان نماید
به لعل و گوهر خر ندیار ب خطش که بهتر ز لعل و گوهر
که تا که خورشید لعل و گوهر ذخیرهٔ درد رج کان نماید
نهال طبعش چو سرو دایم بهار باشد خزان نبیند
که تا بگلزار دهر دایم بهار آید خزان نماید

برات جاه وجلال وشوکت ثبات امن واماں راحت
بنام او منشی ارادت رقم نماید نشان نماید
دوام عیش وسرور وعشرت قوام فتح وحضور وعزت
زخالق کردگار خواهم نصیب او این وآن نماید
برات بادا وعید یارب همیشه روز و شب حیاتش
که هردم از انبساط وفرحت طرب کند شادمان نماید
زخالق عرش وفرش خواهم که برسر او ز لطف واحسان
درآفتابیکه نیست سایه زعرش خود سایبان نماید
چو چشم پوشد زکار گیتی چوبار بندد زدار دنیا
مقام اورا بروز عقبی قدیر دانا جنان نماید

تبریکیه

شد غم از شهر که ماه رمضان می آید
وز پیش عید بصد شوکت وشان می آید
یازده ماه پس این ماه مبارك در شهر
از پی دلدهی پیر وجوان می آید
میرود بعد یکی ماه وپس ازسال دگر
بهرد لداری این دلشدگان می آید
دیر دیرآید وزود از بر عشاق رود
رسم معشوق چنین است وچنان می آید
گرنه معشوق جهان است بگوئید شما
میرود زود چرا دیر چسان می آید
هر شبش مایه صد عیش ونشاط است وسرور
روز عید است که هر شب بجهان می آید

از فطورش چه دهم شرح وچه گویم به بیان
که بجان و تن ازآن تاب وتوان می آید
ای شکم بنده مخورغم که درین ماه شریف
میرود رنج تن و راحت جان می آید
اهل این شهر درین ماه مبارك هر شب
برسر خوان شهء ملك ستان می آید
شاه این دولت معمور سراج ملت
آنکه مثلش نه درین دور زمان می آید
ده شب اول این ماه شریف رمضان
از پی ختم وتراویح روان می آید
با چنان جمع کثیری و چنان جمع غفیر
که شمارش نه به تحریرو بیان می آید
کنند افطار وکنند ختم وتراویح مدام
درچمن از پی این و پی آن می آید
جمع گردند خلایق همه درجامع عید
این چه عید است که هرشب بجهان می آید
چکنی وصف شب و روز چنان مستغنی
وصف آن روز وشبان کی بزبان می آید

کوشش

زمستان‌شدوبرف‌باری‌خوش‌آید نشستن بد وربخاری خوش آید
زمستان وسرما شد وبرف‌باری اگر صندلی میگذاری‌خوش‌آید
زمستان‌شدا کنون‌وعیش‌شبستان باصحاب محبت‌براری خوش‌آید
زمستان و (شد) موسم شب نشینی زاصحاب‌شب‌زنده‌داری خوش‌آید
زمستان شد وبا رفیقان یك دل نشستن بشبها گذاری خوش‌آید

زمستان شد از جمع یاران رنگین   چو گل دسته جمع داری خوش آید
زمستان‌شد از بهر صحبت گزینان   پی بزم شب های تاری خوش آید
هوا سرد شد آب یخ بست اکنون   گر آتش کند لاله کاری خوش آید
گل آتشی گر نباشد بگلشن   تماشای گل های ناری خوش آید
زطفلان درین برف و تکلیف سرما   بعلم و هنر پایداری خوش آید
چو گلبن گرت میل گلهای معنیست   کنون اندکی برد باری خوش آید
درین فصل سرما ودی زهمت   زشوق سبق بیقراری خوش آید
بدل گرمی اندر چنین فصل سرما   در اطفال سبقت شعاری خوش آید
به‌علم و هنرکوش واخلاق نیکو   بدوران گرت بختیاری خوش آید
کشیدن توان زحمت دور مکتب   گرت عاقبت رستگاری خوش آید
زمکتب چرا دل کند سرد سرما   گرت جاه و عزت مداری خوش آید
بود طالعت سعد واقبال مقبل   اگر مکتبت اختیاری خوش آید
گل ولای پای تو بندد زکوشش   گرت خجلت وشرمساری خوش آید
زمستان گلت پای بندد زمکتب   گرت پای مالی وخواری خوش آید
ترا عاقبت یار گردد سعادت   گرت درسبق پافشاری خوش آید
کنون امتحان آمد اندر میانه   چو زرتا کرا خوش عیاری خوش آید
نسازد دلت سرد سرما زمکتب   گرت عزت ونامداری خوش آید
هوا سرد شد دیگرای طفل دانا   بکوشش دل ار گرم داری خوش آید
اگربا دل گرم در فصل سرما   بمکتب قدم می گذاری خوش آید
زمستان زمنزل میاسوی مکتب   گرت فقر و بی‌اعتباری خوش آید
زتمکین مکتب توان پا کشیدن   گرت ذلت و بیوقاری خوش آید
کمالت رساند بموتر سواری   چو طفلان ترانیسواری خوش آید
حذر کن زبیکار بودن به گیتی   جهان راهمین مردکاری خوش آید
کمال و هنر ورزد وعلم ودانش   گدا را اگر مالداری خوش آید

مشو تنبل وسست درکار دانش … پی معرفت استواری خوش آید
چنین غافل ازمعرفت را نگویم … که دیوانه را هوشیاری خوش آید
بسرما توان بود سرگرم کوشش … کنون سعی و همت گماری خوش آید
تهی دست عرفان نباید بگیتی … بکف علم وعرفان بیاری خوش آید
مکن یکنفس عمر بیهوده ضایع … بهشیار فرصت شماری خوش آید
مکن کار جهل اختیارای برادر … درین کار بی اختیاری خوش آید
نباید خوشت دنگ وغافل نشستن … گرت از هنر کامگاری خوش آید
مشو خصم آسایش ازبی کمالی … به‌خویشت اگر دوستداری خوش آید
نباید خوش از مرد بی آب رونی … که شمشیر را آبداری خوش آید
کسی منکرعلم وعرفان نباشد … بلی علم بی اختیاری خوش آید
که اقبال وعرفان ندارد تمنا … که هرفرد را بختیاری خوش آید
زهجران شاه معارف نوازت … روان هرنفس اشکباری خوش آید
به ظاهر شه دوستدار معارف … هراندازه خدمت گذاری خوش آید
شه دانش آگاه عرفان سرشتی … کش ازفضل و عرفان‌مداری خوش آید
چو از اهل عرفان بود شاه شاید … اگر مکتبش اختیاری خوش آید
چو از اهل دانش بود شاه دانا … ورا علم وعرفان شعاری خوش آید
زفضل وهنر علم وعرفان ودانش … برش زین‌همه آنچه آری خوش آید
چو عرفان‌شعار است شاه جوان‌بخت … چو عرفان باو عرضه‌داری خوش آید
زهی شاه کو بهره دارد ز دانش … به علم و هنر تاجداری خوش آید
دعاگوی این خاندانم یقینی … مرا در رهش جان سپاری خوش آید
دعاگویم وکار باشد همینم … مرا خود همین کار داری خوش آید
شریعت نوازند ودیندار ومسلم … به‌این جمع حق جوی‌یاری خوش آید
یقین ازسر صدق صبح وعشایم … دعای سر شهریاری خوش آید
پی علم واقبال این شهریارم … دعاهای شبهای تاری خوش آید

مراعمرشاهیش ازصدفزونتر   چواعداد عمرش شماری خوش آید
دعاو ثنایش چه جاری نماید
بمستغنی این طبع جاری خوش آید

تهنیت

شدزمستان بازشدازبرف بام و درسفید
کوه و صحرا کرد چون زال زمان چادر سفید
بازشد آماده جنگ بهاران زمهریر
کاینچنین دریا و هامون کرداز شکر سفید
رفت آن کز سبزه و گل بود صحرا سبز و سرخ
این زمان از ریزش برف است سرتاسر سفید
رفت آن کز فیض ایام ربیع اندر چمن
داشت هر شاخ شگوفه خلعت اندر بر سفید
شدزبس از دستبرد برد یخبندی رواج
بام و در اکنون بلورین گشت و بحر و بر سفید
چشم بندی داشت ابر بهمنی کاینك زبرف
روی صحرا کرد همچون سینهٔ دلبر سفید
برف می بارد بدان رنگی که از عکس هوا
می نماید دردل ساغر می احمر سفید
جز سفیدی رنگ دیگر نیست بر روی زمین
میتوان هر رنگ را گفتن دلا دیگر سفید
این زمان از برف برگردید رنگ روزگار
کی محك سازداز ین پس سیم را تازرسفید
بعداز این کی میتوان دیدن سفیدی را بچشم
میبرد ازچشم مردم نور آری هرسفید

شدیقینم کاین جهان پیراست چون دیدم بچشم
زال دنیارا کنون از برف موی سر سفید
از سر شب تاسحر باشد ز سرمای شدید
بر امیدمهر تا بان دیده‌ء اختر سفید
دیده‌ء خفاش روشن بادا گر اینست ابر
کی توان شد تاقیامت چشمه‌ء خاور سفید
گر بیادش بود سردی های سرمای چنین
بعدازین در زیر خاکستر شود اخگر سفید
شعله می لرزد ز بیم برد چون من بعد ازین
پوستین پوشیده میگردد ز خاکستر سفید
شدت سرما اگر اینست دیگر در بهار
بر فراز شاخ کی گردد گل احمر سفید
کی کند فریاد بلبل کی کند قمری فغان
کی شود شمشاد سبز و کی شود عرعر سفید
دل کجا بندد صنوبر نخل کی گیرد ثمر
کی شود سرسبز شاخ و کی شود عبهر
جوی کی بیند طراوت آب کی گردد روان
کی بریزد آبشار و کی شود فرغر سفید
کی گذارد تاج شاهی باز برسر کوکنار
کی شود بر طرف بستان باز سیمینبر سفید
کی نهال از جای خیزد سرو کی بندد کمر
کی شود شمشاد سرکش کی شود نشتر سفید
کی دگر سوری رخ افروزد چو رخسار نگار
کی دگر خیری شود با چهره‌ء چون زر سفید

کی دگر میخواره‌این باغ نرگس بعد ازین
میشود دربزم میخواران بکف ساغر سفید
نوعروس غنچه‌کی گردد عیان چادر بسر
کی دگر گردد شقایق را بسر افسر سفید
پنجه‌کی از دستبرد برد بکشاید چنار
کی‌شود ازبرگ بیدی‌را بکف خنجر سفید
چون سمن سیما نگار من ز تشریف بهار
کی سمن را در چمن بینی قبادر بر سفید
کی دگر مستوره گلزار یعنی نسترن
افگند ازشرم نامحرم بسر چادر سفید
پرچم خود کی علم سازد دگر تاج خروس
کی‌شود همچون خروسانش بسر مغفر سفید
سنبل وسوسن کجا گردند بزم افروز باغ
بلبل و قمری کجا سازند شور و شر سفید
شاخ گل دیگر نمی سازد کمان سنبل کمند
بید را خنجر نگردد سبزه را نشتر سفید
غنچه را دیگر نخواهی دید پیکان در بغل
در کف نرگس نگردد بعد ازین ششپر سفید
آب میگردد ز شرم لعل شیرین کسی
کی دگر از بند بند نی شود شکر سفید
گر چنین اشک روان من نماید شست‌وشوی
میکند اشعار رنگین مرا دفتر سفید
چون باین و آن شعار من بود بی مطلبی
میفرستم بهر یاران نامهٔ دیگر سفید

روسیاهی آورد با ساده رویان اختلاط
راستی را کس نه بیند دست روشنگر سفید
خاطرم افسرد چرخ سرد مهر کینه جوی
میکنم جا لش بخاقان ادب گستر سفید
شاه نیک اختر محمد ظاهر آن کز مقدمش
راحت ملک و وطن گردید سر تا سر سفید
کلبهء بختم سیه گردیده بود از قتل شاه
شکر بازش کرد این شاه سخن پرور سفید
آنکه جا بر تخت دولت کرد ز اقبال بلند
آنکه باشد سکه نامش ز سیم و زر سفید
شاه نیک اوصاف نیک افعال کز خلق نکو
میکند از خندهء لعلش هر زمان گوهر سفید
گرم جوشی های این شاه شرافت انتساب
دمبدم از طبع یخبندی کند اخگر سفید
لطف طبعش سردمهری می برد از طبع دی
نو بهاری زین زمستان میکند بهتر سفید
چشم آن دارم کز اقبال بلند و بخت سعد
بس بنای خیر از وگردد درین کشور سفید
تا قیامت باد دش آثار نکو در مملکت
ذکری خیری تاشود زین شاه نام آور سفید
عسکری را لطف عام او نمود افزون معاش
فیض جودش بر سپاهی گشت تا افسر سفید
قوم و ملت زود از انش داد بیعت نامها
کز هر اتش خلق نیکو بود تا خیبر سفید

ظاهراست از بخت و اقبالش که در ملک و وطن
زو شود آثار نیکو تا دم محشر سفید
هر طرف بینی از ودر ملک تعمیر جدید
پس بنای نو شود — زین شاه دا نشور سفید
بس درخشان کار ها بینی ازو در مملکت
راه دین حق کند این قبلهء انور سفید
انحراف از راه دین حق نور زد هیچگاه
میکند هردم طریق شرع پیغمبر سفید
چون پدر دایم نماید کار شرع و دین درست
میشود اسلام ودین زین شاه دین پرور سفید
در وطن هرگوشه راه وشوسه بینی آشکار
راه وپل سازد بسی این خسرو رهبر سفید
جاده ها بینی چو خط کهکشان صاف زگرد
هر طرف در کشور افغان زکوه و در سفید
کرد باز از پدر تو این آفتاب معدلت
روی بخت قوم و ملت ایزد داور سفید
نازها دارد بر واهل وطن زانرو که هست
بر همه اخلاق نیک این وطن پرور سفید
بود اوصاف جمیل شاه در شهزادگی
بر همه اهل وطن از کهتر و مهتر سفید
باچنین اوصاف واخلاق نکو در مملکت
خسروی گردد بتخت سلطنت کمتر سفید
عصر این شاه جوان بینی همه عیش و سرور
غم نگردد بار دیگر اند رین کشور سفید

نوجوان شاه شکر گفتار شیرین کار ما
سرزمان از منطق شیرین کند شکر سفید

چشم آن دارم که در عهد سعیدش هر بنا
پیش چشم اهل بینش گردد از مرمر سفید

خود کجا بودی چوروی خصم بخت من سیاه
بخت و اقبال ارشدی همرنگ شعر تر سفید

چون ثناشد ختم مستغنی کنم کار دعا
تابقدر کار گردد قدر کار یگر سفید

سالها پاینده‌اش خواهم بتخت سلطنت
بعد ازین کز پیریش سازند موی سر سفید

از خداخواهم که نسلاً بعد نسل این خاندان
پای بر تخت شهی باشد بسر مغفر سفید

گرد اگر رحلت محمد نادر از دار فنا
بخت و اقبال محمد ظاهر است ابدر سفید

جستم از پیر خرد تاریخ این موت وحیات
تانماید این غم وشادی عیان خوشتر سفید

گفت تاریخ مکرر زین دو صد مصراع بلند
هریکی را سال کرد از هریکی بهتر سفید

هوشمند نادری برد آسمان زیرزمین

۱۳۵۲

کرد مهر نور کسب از مطلع دیگر سفید

۱۳۵۲

دیده‌ام در انتظارت کرده بام و در سفید
تاقدم رارنجه فرمائی شد این منظر سفید

گر نشد منظور نازت چشم بی نورم بیا
میکنم این کلبهء تاریک را از سر سفید

میکند چون شب چرا روز مسلمانان سیاه
میکنم باهندوی خال‌تو ای کافر سفید
میشود روی تغافل های بیجایت سیاه
چون‌شود کرد خط سبز تو اید لبر سفید
خامه‌ام حرف سیه کاریست خواهدکردباز
شکوهء آن‌نا کس بد ذات‌بدگو هرسفید
آنکه گر گویم رخ‌نحسش یقین باشد سیاه
آنکه گر گویم دل سختش‌مکن باورسفید
آنکه‌نفت‌وآتش‌است‌ازرشک‌شعرم‌سربسر
آنکه‌دل درسینه‌اش باشد سیاه‌اندر سفید
آنکه‌گرساز د سخن سازی‌بیاضی‌را سیاه
میکند از گریهء بسیار چشم تر سفید
آنکه گردانشوری دیوانش‌آرد در نظر
میکند اشعارش ازآب دهن یکسر سفید
صرف‌شد عمرش پی بنیاد مضمون‌جدید
تا کنداین‌خانه‌را ازدیگران خوشتر سفید
میکند نوکهنه‌مضمون کسان ازبهر خویش
سبز وسرخ‌وزردساز درنگریزش هرسفید
سیم نتوان شد مس قلب ترای، خصم دغل
گر کند صدبار بیشش‌حضرت مسگر سفید
چون‌توئی‌راچون طرف دانند بامن‌در سخن
گر نباشد همچواختر دیدهء انور سفید
مهملاتت را ممیز کیست زین پیدا نشان
این‌سخن کی میشود تادامن محشر سفید

بی زبانی را طرف دانند بامن در سخن
این سخن راچون توان کردن بگاو خرسفید
کیست آن کزز هدو تقوای یا در چشم خلق
میکند چون زاهدان عمامه و میزر سفید
باش اگر اینبار از و دیدم گناهی یاخطا
میکنم نام و نشان آن سیه منظر سفید
همسری جوئی بمن در شعر ای رویت سیاه
اینک از شعر روان من بکن خوشتر سفید
فرق میداند سخن ها را سخندان مو بمو
مشک و کافور راست گوئی هر سیاه و هر سفید
در سفیدی و سیاهی اینقدر باید تمیز
گر چو نابینا نباشد دیدهء انور سفید
فرق داند از زمین تا آسمان معنی شناس
خود چه شد گر شد بصورت ژاله چون گوهر سفید
گر بدست من دهی دیوان اشعارت بصدق
میکنم از حک و اصلاحش سیاه اندر سفید
گر پس از تکمیل دیوانت چو من دانی بشعر
میکنی ازشرم اظهارش روان اکثر سفید
شعرا گر اینست کمتر کن رخ دیوان سیاه
شعر اگر اینست خوش باشد خط مسطر سفید
از حسد کردی جواب اشعار رنگینم چه شد
کس نمیگوید که اصفر احمر است اخضر سفید

زین چه‌شد گرکرد بادل شعر بیدل راجواب
یا سخن را کرد نا دان همچو دانشور سفید
میشناسد شعرمن تا شعرسستت فی المثل
آنکه میگوید سیه کافور یا عنبر سفید
کیست تا رجحان دهد شعرترا برشعر من
کیست تا رنگ سیه داند مرجح بر سفید
کس نخواهد گفت مستغنی ترا ای مدعی
فی المثل گرزاغ را گویند بال و پر سفید
میکنی از رشك اشعارم ازان دفتر سیاه
تا نباشد در مقام دعوی‌ت محضر سفید
آتش‌رشکت برآتش‌داشت تاکردی جواب
آتشین شعر مرا همرنگ خاکستر سفید
در قلم گفتی جوابم ابتدا ای تیره دل
من هم ازشمشیر تیزت ساختم جوهرسفید
درجواب آتش من کرد درنه ماه و چند
مرحبا طبع عقیمت آنچنان آذر سفید
باش اگر اینبارگرد دزال طبعت حامله
تا پسر سازد پس از مولود یا دختر سفید
یا همان خنثای مشکل آورد بروی کار
آنکه تا محشرنگردد ماده اش تا نر سفید
گر تومرد قدرتی بازآ بمیدان سخن
تاکنیم این مدعا باری بهمد یگر سفید
از رباعی تا مخمس از قصیده تا غزل
هرچه دلخواه تو باشدسازروشنتر سفید

در حضور هر که میخواهد دلت سر کن سخن
تا که سازد مدعا را زود نیکو تر سفید

ما و تو سازیم گر سر من قصیده تو غزل
میکنم بسیارش از پیش تو اولتر سفید

مصرعی را گر کنی امسال سرای کند طبع
میشود تا سال دیگر مصرع دیگر سفید

گر کنی امروز تاریخ تولد ابتدا
میشود مولود را تا ختم موی سر سفید

ما در یکروزه دختر را چو گوئی مرثیه
میشود تا ختم چون مادر سر دختر سفید

باچنین عمر در ازای کند طبع ای سست نظم
کاش گردد شعرت از ماو من افزونتر سفید

شرم بادت ای پلید ای سست نظم از شاعری
گر شوی در پیش همچون من سخن پرور سفید

شرم بادت شرم اگر در پیش استادی چومن
در بیان شاعری گردی تو ای خود سر سفید

شرم بادت گر شوی درپیش دانای چومن
از پی وعظ اصول شعر بر منبر سفید

من کیم آن قهرمان کشور دانشوری
آنکه از بیمم نیارد گشت شیر نر سفید

من کیم در هفت‌خوان معنی آن اسفند یار
میدرم از هم شود گردیو گر اژدر سفید

آن منم امروز در کابل که با طرز نکو
کس نکرد این شیوه را چون من درین کشور سفید

آن منم امروز با طبع روان کاند ر زمان
پر کنم از شعر اگر آرند صد دفتر سفید

خود کجا شایسته چون من بساز رزم و بزم
فی المثل گردند اگر دارا و اسکندر سفید

دیده صد بار افزونم روانی های طبع
با که ای نادیده سازم این سخن دیگر سفید

کینه ات راشد روان طبعم سبب ورنه بگو
گفتمت یکروز ای چشمت سیاه اندر سفید

گفتمت یکروز چشمت زیر و ابرویت زبر
یا که این چیزت سیه میباشد آن دیگر سفید

هیچگاهت گفتم این چیزت قبیح آنت ملیح
یا گهی گفتم که این گاوت سیاه آن خر سفید

کی ترا گفتم که باشد پای طاوست سیاه
کی ترا گفتم که بازت را بود شهپر سفید

ماکیانت را هیچگه گفتم بگو ای ماکیان
کاین سیه پرهایش اکثر باشد و کمتر سفید

چیست کار من بکار کس که این زشت آن نکو
هر که داند کار و بارش گر سیاه و گر سفید

ختم کن این قصه مستغنی مطول شد سخن
مختصر کن این سیه کاری مگو دیگر سفید

با سیه بختی چه باید کرد هر چند این زمان
این سخن را کس نخواهد کرد ازین بهتر سفید

غیر بیدل پیر صاحب دل ز ار باب سخن
میتوا ن کرد ن بهر مولا بهر چا کر سفید

من بقد ر وسع خو د کرد م سیه گل این بنا
ساز دش زین خانه آ بادان یکی دیگر سفید

پرتهی از نقد فر صت بو د دستم کاینچنین
کرد طبعم این عروس ساده بی زیور سفید

خصم اگر مرداست این پرورده یکروز و شب
امتحا ن را سا زد از یك سال و مه کمتر سفید

★★★ ★★★

گذشت فصل دی و موسم بهار رسید
دوباره جام به نرگس چو میگسار رسید

شگفته شد گل و گلبانگ بلبلان برخاست
خبر دهید بمستا ن که نوبها ر رسید

درین بهار بسیاد گل عذار کسی
مرا چو لاله دل ریش دا غدار رسید

رسید فصل گل و گلعذار من نرسید
فغا ن که جان بلب از درد انتظار رسید

نمیرسد ببر آن سرو گلعذار چه سود
که نوبها ر شدو شا خ گل ببا ر رسید

بمن چو مژده دیدار گلرخی نرساند
دگر بهار ندانم پی چه کار رسید

مرا زهر گل ... و صد هزار خار جفا
بدل رسید بهاری که بی نگار رسید

مرا ز دیدن گل اندرین بهار چه حظ
گل است خار چو بی یار گلعذار رسید

رسید سرو گل و قمری و هزار بهم
چرانه سرو گل اندام من چو یار رسید

بهار و یار چه باشد رسید یا نرسید
هزار شکر که شاه جم اقتدار رسید

سراج ملت و دین آ فتاب جو دو کرم
شهی که صیت جلا لش بهر دیار رسید

رسید همره او نوبهار عیش و طرب
بدوش سنبل و ریحان گل سوار رسید

اسیر خلق نکو یش بود بهار بلی
چو او رسید بهر کشوری بهار رسید

بهار بود چو او بود در جلال آباد
کنون بهار ز لطفش درین دیار رسید

ز فیض مقدمش آ باد شد جلال آ باد
کنون دگر پی تعمیر این دیا ر رسید

چو او بکشور کابل شد از جلال آ باد
شکوه صیت جلا لش به قندهار رسید

رسیدواز پی پابوس او نشاط و سرور
بسوی کشور کابل ز هر کنار رسید
کدام شهر نکوتر نشد زعهد قدیم
کنونکه عهدفرح بخش شهریار رسید
بنال بلبل بیدل شگفته شد گلزار
ببال گلشن کابل که نوبهار رسید
چنانکه جان بتن مرده در آید باز
چنان به پیکر این شهر شهریار رسید
گذشت فصل خزانو زمان دل سردی
دوباره نخل امیدم ببرگ و بار رسید
چراشگفته نگردد جهان دوباره چو گل
بهار عدل و کرم شاه کامگار رسید
دل حزین من از دیدن رخش بشگفت
بلی بگلشن گل عندلیب زار رسید
ز دور چرخ بکس بار زحمتی نرسید
کنون که دور باین معدلت شعار رسید
از و نبرد کسی گوی شوکت و اقبال
کجا بعرصهٔ گیتی چنین سوار رسید
رسید آنچه زیک جمله اش بخیل عدو
بخیل مور نه از سیل کوهسار رسید
بلند گشت چنان پایگاه خصم بدش
که رفته رفته سرش عاقبت بدار رسید
جهان بعهد تو سرسبز شد چوفصل ربیع
زهی زعدل تو فیضی بروزگار رسید
شمار جود و عطایت کسی چه میداند
بخلق بذل عمیم تو بیشمار رسید
رسد بخلق جهان فیض او چو ابر بهار
بطوف دامن لطفت اگر غبار رسید
چه وحش وطیر که قالب تهی نکرد ز دور
چو پیش روی تفنگ تو در شکار رسید
دگر ز خاک چو نقش قدم نمی خیزد
ز پای بوس تو دشمن به آن وقار رسید
صفا چو چهره رو میشود در خ زنگی
اگر ز تیغ تو برقی بز نگبار رسید
دگر چه جای دل بیقرار مستغنی
که در زمان تو سیماب را قرار رسید
دراز عمر تو باداچه شد قصیدهٔ من
اگر چو عمر عدویت باختصار رسید
بهار عیش تو دایم شگفته باد چو گل
همیشه تا کـه بگو ینـد نو بهـار رسید

تشویق به علم و فن

خلق را از علم وعرفان پایه برتر میشود
کهتری گر فضل حاصل کرد مهتر میشود
میشود برتر ز اقران مرد از کسب و کمال
هر قدر دانش فزون قدرش فزونتر میشود

بهترازتحصیل عرفان نیست اکسیری بدهر
اینعمل هرکس که آموزد مسش زر میشود

تافت گر نیک اختری رانور دانش از جبین
گر سها باشد بمعنی مهر انور میشود

آبروحاصل نمای از کسب دانش در جهان
آب می باید اگر مردی شناور میشود

بی هنر هرگز نبینی ماومن را جوهری
آدمی را از کمال و علم جوهر میشود

دل درون سینه از نور خرد گیرد فروغ
هر دم این آئینه بی دانش مکدر میشود

گمرهی می آورد بیدانشی هر جا که هست
علم و دانش خلق را هادی و رهبر میشود

از زر و سیمت نمیگردد غنا حاصل بدهر
ازکمال ومعرفت هرکس توانگر میشود

هر دنی عالی شود از کسب علم و معرفت
میشود آقا غلام و خواجه چاکر میشود

در طریق سعی عالی و دنی در کار نیست
پای اگر سیر طلب سر میکند سر میشود

نیست ناشد پیش علم و فضل کاری در جهان
گر شدن برچرخ هم باشد برادر میشود

پرورش در ظرف بیش و کم اثر میپرورد
قطره آبی چون مربی یافت گوهر میشود

هر بنای را که سازد علم و عرفان استوار
در متانت بیگمان سد سکندر میشود

علم را فرمانروائی میسزد بر بحر و بر
امر او بر بحرا گر جاری شود بر میشود

بی خبر از علم ننشینی که هر کار جهان
گرچه خوش باشد ز نور علم خوشتر میشود

یك نفس غافل زدانش زیستن بیدانشی است
کسب دانش کن گرت فرصت میسر میشود

فی المثل بد هیکلی کز وی کند عفریت رم
چون بنور علم چهرافروخت دلبر میشود

کار گیتی دایم از علم و هنر گیرد نظام
ارتباط ما و من از جهل ابتر میشود

تلخ تر از زهر گردد انگبین در کام جهل
در مذاق علم اگر زهر است شکر میشود

جهل دارد کرم شب تابش بتاریکی فروغ
این چراغ صبحدم همچشم اختر میشود

سنگ و چوب آید بنطق از علم چون فونوگراف
از زبان علم وفن گنگی سخنور میشود

آهنی را میکند غواصه و طیاره نام
هرجماد ازفیض عامش ریل و موتر میشود

پیش دانائی پریدن در هوا دشوار نیست
دامن علم ار بدست افتاد شهپر میشود

خلق را بی علم و دانش نیست تمکین و وقار
زورق ما را همین اوصاف لنگر میشود

سروری برما و من از جهل کم دارد بقا — میکند پایندگی چون علم سرور میشود
شمع بزم علم تابان است تا روز جزا — دلکش آن محفل کز ین پرتو منور میشود
همچو طفل اشك هر طفلی که شد بی معرفت — تاز چشم افتد گریبانگیر و خود سر میشود
بهتری از علم و فن حاصل شود بنگر عیان — تیره باطن آهنی رخشنده خنجر میشود
بر نمی آید بزور علم و دانش بحر و بر — بحر تا ایجاد زورق میکنی بر میشود
علم را مغلوب نتوان ساختن در روزگار — آب فکر غرق کشتی میکند تر میشود
کوه پیش قهرمان علم کاهی بیش نیست — فربهی تا میکند اندیشه لاغر میشود
دولتی کو بر قرار علم بگذارد اساس — در متانت خال روی هفت کشور میشود
گر حصار ملك و دولت را نمایند آهنین — چون بود بیعلم بی دیوار و بی در میشود
زخمها در سینهء خارا کنند از علم و فن — نرم چون موم سفید این سنگ مرمر میشود
مقصد و مطلوب خویش ار باخت ننماید بعید — بازی بی علم و دانش زود ششدر میشود
هرچه گوید علم میگوید بهر صورت صواب — آنچه رای صائبش فرمود اکثر میشود
بااصول علم و فن نازك شود کار درشت — صنعت آهنگر اینجا رشك زرگر میشود
تربیت با قابلیت نیست بی رنگ اثر — چون بتابد مهر سنگ خاره گوهر میشود
فیض دانائی رذالت را شرافت میکند — بدسرشت از فیض انعامش نیك محضر میشود
یاور دیگر نمی باید ترا در روزگار — هر کجا باشی کمالت یار و یاور میشود
اندر آ در کشور دانش کمال آموز و فن — کز غنی اینجا فقیر ما غنی تر میشود
هر ضعیفی را قوی سازد کمال معرفت — مور اگر باشد چو علم آموخت اژدر میشود
جبن میگردد تهور گر توان یابد ز علم — روبهی از این صفت رشك غضنفر میشود
از علوم عصر اگر جر ثقیل آموختی — آنچه در وهمت گرانتر شد سبکتر میشود
از تمییز خیر و شر عاریست جهل بی تمییز — هر زمان اندیشهء خیری کند شر میشود
صنعت استاد فن نازم که گر یکپاره سنگ — دست او بوسید با گوهر برابر میشود
چون خر و گاوش اگر گوش رسا چشم فراخ — کور میباشد اگر بی علم شد کر میشود
سر مکش از علم و عرفان زینهار ای نور چشم — گر همیدانی که چشم از وی منور میشود

علم باهر طبع میسازد که اهل این صفت — آبرا ماهی و آتش راسمندر میشود
میتوان گردید برگرد سر تأثیر علم — مرغ را تعلیم اگر دادند خط بر میشود
منکر تاثیر طرز تربیت نتوان شدن — شاهد ما قاصد بال کبوتر میشود
علم را برق و بخارش بین وماشینهای نغز — کار این عالی صفت زین هم فزونتر میشود
کار و بار علم وعرفان است روزافزون بدهر — آنچه در گیتی نکو باشد نکو تر میشود
گر نماید رتبهء علمت بدوران سر بلند — خاك پستت از تعالی چرخ اخضر میشود
قوت علم است و زور دانش و تدبیر عقل — اینکه دام و ددمر انسانرا مسخر میشود
گر بنور علم و عرفان آدمی بینا شود — هر مقامی را که میگویند در خور میشود
هیچ کاری در جهان بی علم نپذیرد نظام — هرکسی کوعلم جنگ آموخت عسکر میشود
شخص را ممتاز میسازد همین علم وهنر — مرد چون درس شجاعت خواند افسر میشود
بی قواعد کی شود تعلیم و کار تربیه — گر سپاهی این هنر ورزید صفدر میشود
فرق در جاپان و چین جز علم نتوان یافتن — بیشتر از تنبلی کمتر ز کمتر میشود
هیچ ملك از کثرت مردم نمیگردد قوی — از کمال معرفت هر قوم غاور میشود
حرب را خیل دلاور باید و سامان حرب — فتح کی در عالم از تعداد لشکر میشود
از ریاضت میشود جسم ضعیف ماقوی — گر قوی باشد ازین ورزش قویتر میشود
معرفت بخشد دل تاریك جاهل را فروغ — این ذغال آخر ز تاب علم اخگر میشود
در سرشت آدمی باشد ملایك جو هری — میشود گر برفراز عرش باور میشود
بس شرافت در نهاد او مخمر کرده اند — از همین نوع بنی آدم پیمبر میشود
آدمی را باوجود این شرافت جوهری — دوش را گر دزدد زبار معرفت خر میشود
نی توان در کار و انش یافتن یکمو خلاف — راستی کار اینچنین باید شدن گر میشود
نخل را از تربیت سازند حاصل بیشتر — فی المثل گرسر و پروردی صنوبر میشود
علم و عرفانرا نمی مانند سعیش بی ثمر — سایهء اوگر فتد بر بید مثمر میشود

گر چنینت قاید افغان کند اصلاح نطق
طوطی طبع تو مستغنی سخنور میشود

ای جهان هنر ای شمع شبستان خرد   ای سپهر کرم ای فارس میدان خرد
ای کشیده سر دانش ز گریبان کمال   وی زده پنجهء ادراك بدامان خرد
میتوان گفت ترا معنی عنوان هنر   میتوان خواند ترا مطلع دیوان خرد
روشن از آئینهء روی تو آیات کمال   ظاهر از جبههء نیکوی تو عنوان خرد
عمرها تافت برو مهر سعادت که کنون   گوهری چون تو برون آمده از کان خرد
چون تو امروز ندیدیم درین دهر کسی   دانش آموز معارف بدبستان خرد
روشناس از تو درین عصر بود شخص کمال   ای تو امروز درین عهد زباندان خرد
خرم از دانش سرشار تو بستان هنر   تازه از طبع روان تو گلستان خرد
هست هر کار تو امروز دلیل دانش   هست کردار نکویت همه برهان خرد
پایدار است با طوار تو عهد فرهنگ   استوار است بکردار تو پیمان خرد
ای خردمند جوانمرد شجاعت پیشه   نیست شیری چو توا کنون به نیستان خرد
قندهار از اثر فهم تو شد رشك بهشت   ای بهشتی صفت ای روح من ای جان خرد
کرده چون طبع من امروز روان نهر سراج   اثر فیض تو ای لطف نمایان خرد
حکمت از نهر سراج است روانتر که روان   اینچنین نهر روان کرد بجریان خرد
نیست در جود و کرم مثل تو در ملك وجود   نیست همتای تو امروز بدوران خرد
نیست سروی چو تو امروز به بستان کمال   نیست فردی چو تو امروز بدیوان خرد
هم عیان است زسیمای خوشت جوهر عقل   هم بلند است ز فکر تو کنون شان خرد
نیست یك کار تو از قاعدهء عقل برون   هست هر کار نکوی تو بفرمان خرد
کار را پیش توان برد به امداد کمال   علم را شرح توان کرد به تبیان خرد
سبق از اهل زمان برده بدستور هنر   گوی خوبی زکسان برده بچوگان خرد
بود از بیخردی چند پریشان احوال   جمع شد از تو کنون حال پریشان خرد
بود بیمار ز بیدانشی اهل زمان   دانش و فضل تو شد نسخهء درمان خرد
هرچه دشوار جهان پیش تو سهل است بلی   مشکل هرچه بود میشود آسان خرد

نام نیکوی تو مشهور جهان ساخت که کرد — در جهان دانش هر کار تو اعلان خرد
هست چسپان ببرت خلعت تمکین و وقار — هست رخشان بسرت گوهر تابان خرد
کوکب فهم وفراست ز جبینت تابان — هست روشن ز رخت مهر درخشان خرد
هست اطوار نکویت همه در خورد کمال — هست اخلاق جمیلت همه سامان خرد
ظلم را عدل تو کرداست ز آفاق برون — جهل را علم تو کرداست بزندان خرد
ماو من کیست که باشد بتو همسنگ وقار — ای همه کار تو سنجیده بمیزان خرد
ای همه طور تو منظور بدیوان کمال — ای ترا علم وادب سلسله جنبان خرد
گشت آباد ز دست کرمت کاخ سخا — یافت زینت ز کمالات تو ایوان خرد
کرده مشکور خود این شهر بدستور کرم — کرده ممنون خود این ملک باحسان خرد
وصف نیکوی تو فرض است بمن لیک مرا — نام نیکوی تو بردن نشد امکان خرد
بدعایت ز ثنای تو رود مستغنی — ای فصاحت منش قوم وسخندان خرد
تا بعاقل نتوان نسبت مجنون کردن — تا به مجنون نسزد شیوهء بهتان خرد
تا بخوان لذت هرگونه طعام است نمک — تا نشینند خلایق بسر خوان خرد
بادهر لحظه ترا دانش واقبال رفیق — باد پیوسته ترا بهره ز فیضان خرد
خالق در دوجهان بادمددگار و معین — ایزدت باد بهر وقت نگهبان خرد

باد هرگونه کمالت زکمال دانش
تا که نقصان کمال است زنقصان خرد

دوستان بار دگر جشن مگر می آید — که چمن رشک گلستان بنظر می آید
عشرت جشن کند عود دگر بار چو عید — شادی و عیش وطرب باز ز سر می آید
محو عیش وطرب اند اهل وطن سرتاسر — هر یکی خنده زن از خانه بدر می آید
هفتهء جشن شب و روز بود عید و برات — چه طرب خیز و نیکو شام وسحر می آید
موقع جشن دگرگون بود امسال ز صدر — جای حیرت بود این جشن اگر می آید
رونق شهر دگر بیند و بازار دگر — گر بکابل کسی از شهر دگر می آید
برج ساعت بشکوهی نگرد بر سر راه — هر که امسال ازین راه گذر می آید

صدر بازار و یکی راستهء راست چو تیر	کار یك شهر ازین راسته بر می آید
سرکس معتبر دولت امریك چو پار	باز گردد که ازین جشن خبر می آید
پخته شد جادهء پهناورش امسال ز سر	عمر رنج و محن امروز بسر می آید
جدول آب روان پل مستان بنگر	بازت از دیدن او عقل بسر می آید
آب شیرین صفا مشرب او پنداری	سلسبیلیست پر از شیر وشکر می آید
از پی دیدن این جشن طرب خیز کنون	هر که کرد است از ین شهر سفر می آید
جانب کابل از اطراف وولایات وطن	مردمان قافله و خیل و حشر می آید
خسرو جشن به خیل طرب وعیش و نشاط	تا کنند خانهء غم زیرو زبر می آید
کار تعمیر چنین برد بیکسال بسر	اینچنین کار هم از دست بشر می آید
باغ شد منظرهء جشن بیکماه چنین	کی چنین باغ بیکماه ببر می آید
آن چنان شد وطن آباد درین یکدوسه سال	که عیان در نظرت ملك دگر می آید
صحنهء جشن شد امسال گلستان ببغل	که گلش تازه تر از سبزهء تر می آید

خوشنما دایره باوری جشن ببین
که درو صنعت ارباب هنر می آید

وقت آنست که دل کام ز دلبر گیرد	بار دیگر ببر آن رشك صنوبر گیرد
ماه من ماه حمل بامه میزان آمد	که گل ازناز بخود شیوهء اخگر گیرد
دوستان جشن نجات وطن آمد دیگر	تاهمه عیش و نشاط و طرب از سر گیرد
ای خوش آن روز که با لعل شکر بار کسی	عاشق از بوسه زند قند مکرر گیرد
آمد آن جشن که نادرشهء افغان غیور	همچو خورشید بیکدم همه کشور گیرد
شاه کار آگه و دانشور با عقل و خرد	که بتد بیر وطن بی زر و لشکر گیرد
درشب جشن و چراغان لب کول چمن	پر ماهی اثر بال سمندر گیرد
آمد آن جشن طرب خیز که باز از اثرش	ملك افغان طرب و عیش سراسر گیرد
شکنند قلب عدو از رهء تدبیر درست	اگرش روی زمین کثرت عسکر گیرد
چه عجب عقل و شجاعت چو بهم یار شوند	که دو صد شهر یکی مرد دلاور گیرد

گر بآن عارض افروخته در باغ رود
گلشن از آتش رخساره او در گیرد

همچو کابل اگر امروز دو صد شهر بود
از ره عقل و خرد شاه مظفر گیرد

بحرش از جای بصد شورش و طوفان نبرد
زورقی گر بخود از حزم تو لنگر گیرد

مرد یا فتح کند معرکه یا سر بنهد
از ره عزم بهر رزم که خنجر گیرد

از چراغان شب جشن یقین است که باز
آتش رشك بجان مه واختر گیرد

هر کرا کام شود زان لب شیرین شیرین
دلش از قند شود سیر وزشکر گیرد

آمدآن روز که شهری همه از فرط طرب
آید ازشهر برون راه چمن برگیرد

وقت آنست که چون باد رسد سوی چمن
بوی گل را همه گی هادی ورهبر گیرد

آمد آن روزشب عیش که مانند حباب
قطره ازشوق بخود بالدو ساغر گیرد

رنگ بازار شود بازسرا پای چمن
هر سرك رنگ د گر رونق دیگر گیرد

ماه من گر بشب جشن نقاب اندازد
ترسم از شرم حجابش مه انور گیرد

گر بشمشیر تمام وطن از غیر گرفت
بخرد روی زمین همچوسکندر گیرد

عصر او بودی اگر عصر سلاطین سلف
گفتمی باج زخاقان و ز قیصر گیرد

چون قلم خصم چوسر بر خط فرمان ننهد
لازم آنست که همچون قلمش سر گیرد

هر کجا شاه باین عزم و لیاقت باشد
هست شایان که سرش زینت افسر گیرد

روبه از صولت او گر بمثل یاد کند
بیگمان راه شجاعت بغضنفر گیرد

این سخن صدق و یقین است که گمره نشود
هر که او پیروی شرع پیمبر گیرد

حسن گرمش چکند یادل عشاق بگوی
که یکی مشت سپندی ره مجمر گیرد

هر که بر خاك در سرور دین سر بنهد
در صف حشر مقام از همه برتر گیرد

دین حق را بجهان هر که طرفدار بود
طرفش خلق چو این خسرو داور گیرد

شاد تا سال دگر ملت افغان باشد
حصه عشرت ازین جشن چنان بر گیرد

ای خوش آن شخصیکه مدحتگر ملت باشد
صفت ملك و وطن زینت دفتر گیرد

هر وطن خواه وطن دوست چو شعرتو شنید
جای آنست که دیوان تو از زر گیرد

این چه شعراست و چسان طبع روان مستغنی
که بکف نظم خوشت باج زگوهر گیرد

بجز خلق حسن مر خلق را در خور نمیباشد　　از ین مرغوب تر فردی در ین دفتر نمیباشد

باخلاق حسن معروف اگر گردی زهی دولت　　کز ین نیکو روش چیزی دگر خوشتر نمیباشد

کمال آدمیت نیست جز در حسن اخلاقت　　که مردم را اشرف در جمع سیم و زر نمیباشد

ندانی عرض مال و جاه هرگز فخر انسانی　　بلی آدم شدن موقوف گاو خر نمیباشد

سعادت در دوعالم حاصل خلق حسن باشد　　سعادتمند را از ین شیوه نیکوتر نمیباشد

بحسن خلق محبوب خلائق میتوان گشتن　　بلائی در جهان از خلق بدبدتر نمیباشد

بمردم تازه روئی پیشه کن گلچین راحت شو　　گلستان دگر ز ین پیشه رنگین تر نمیباشد

مدارای طبیعت میتوان کرد از مدارائی　　علاج نفس سرکش را از ین بهتر نمیباشد

گرت خیر دو گیتی مطلب از خلق حسن مگذر　　که حسن خلق هر جا خیر باشد شر نمیباشد

باخلاق حسن تسخیر دلها میتوان کردن　　که فتح این بلا از کوشش لشکر نمیباشد

ندانی زیب و زینت خلق را لعل و گهر هرگز　　که مردم را بجز خلق حسن زیور نمیباشد

برو گر آدمی مگذر ازین بجز خلق حسن چیزی　　کز ینت پیر راه رشد کاملتر نمیباشد

بعشرتگاه امن و عافیت خواهی قدم سودن　　طریقی ز ین رهت محفوظ و سالم تر نمیباشد

مکن زنهار چشم از پرتو خلق حسن یکسو　　چراغی در رهت ز ین شمع روشنتر نمیباشد

گرت تهذیب اخلاق آرزو باشد در ین وادی　　براهت عقبهء از خشم مشکلتر نمیباشد

مکرر شد چشیدن قند را در مصر اخلاقت　　بچشش شیرینترت آن قند از ین شکر نمیباشد

بجان و دل شنیدن بایدت گفتار مستغنی

نصیحت گر از ینت هیچ مشفقتر نمیباشد

* * *

آبی بروی کار کسی درجهان نماند　　بر روی خوان هیچکس امروز نان نماند

دودی نشد ز روزن اهل کرم بلند　　ای وای یک سواره ازان دودمان نماند

امروز رسم جود و کرم محو شد چنان　　کاندر میان حدیثی از ین و ازان نماند

صدق و صفاو مهر و محبت کنون مخواه　　کاندر جهان از ینهمه نام و نشان نماند

سودی نمانده است بسودای دوستی　　در ین دکان بغیر متاع زیان نماند

ناراستی وکذب چنان عام شد بدهر — کز راستی و صدق توگوئی نشان نماند
رفتند راستان زجهان سر بسر ببین — یکسر ورد سراسر این بوستان نماند
آن رهروان شدند چنان بی اثر که هیچ — خاکستری بمنزل ازان کاروان نماند
برعکس شد نتیجهٔ آثار مهر وکین — کس را گمان بدشمنی دوستان نماند
برگشت طورخلق درین دور آنچنان — کاوضاع روزگار چنین و چنان نماند
بیشرم شد زمانه بد انسان که خلق را — گوئی بحرف صدق زبان در دهان نماند
گردید دهر منقلب آنسان که هیچ فرق — در پختگی و خامی پیر و جوان نماند
افشای راز خویش کند خلق تنگظرف — درخوب و زشت حاجت هیچ امتحان نماند
مهر و وفا و صدق و صفا پیش ازین مجوی — اینها بچارسوی جهان این زمان نماند

* * *

نهال گلشن برگشته بختان بی ثمر باشد — که حاصل بیدر اجز طالع واژون نمیباشد
سعادت لازم افتاده است آئین عدالت را — بسلطان پیشهٔ ظلم و ستم میمون نمیباشد
بلای از نفاق وجهل بدتر نیست عالم را — به بیدر مانی این درد ها طاعون نمیباشد
بقوت می فزاید اتفاق دولت و ملت — بااین ترکیب نیکو در جهان معجون نمیباشد
نماند ملک و دولت هرگز از ظلم و ستم باقی — بلی این شیوه باامن و امان مقرون نمیباشد
قوام ملک و دولت غیر از عدل شاهان را — ادای چون خلاف عدل ناموزون نمیباشد
زچشمی کز رهٔ بیداد اشکی سر بیرون آرد — بنای ظلم ما را کمتر از جیحون نمیباشد
شهی کز مسلک انصاف و دانش باخبر باشد — رعیت بی سبب آزرده نش قانون نمیباشد
ملک تا میتوان گردید نتوان ابلیس شد — که هرگز آدمی شیطان صفت ملعون نمیباشد
تو عدل وجود و احسان پیشه صدق وصفا بنگر — کدامین دل باخلاق نیکو مرهون نمیباشد
حقیقت بینیاز از صورت است ارباب معنی را — هنرمندی کلاه وکرتی و پتلون نمیباشد
حساب از مغز میگیرند مردم علم و دانش را — قرار حکمت از آرایش بیرون نمیباشد
شدی کاش از دریشی ملت ما برق را واجد — دریشی اختراع موترو بالون نمیباشد
چه طبع است اینکه مافوقش بوهم اندر نمی گنجد — اگر خود آسمان او را بجز مادون نمیباشد

کنون در ربع مسکون مثل و مانند تو مستغنی
یکی سحر آفرین جادوبیان مسکون نمیباشد

در بارهٔ تکبر

تکبر بمردم زیان میرساند   ضررها به پیر و جوان میرساند
تکبر کند خوار و بیقدر مردم   مذلت بخورد و کلان میرساند
مکن کبر کاین پیشهٔ ناستوده   بدوزخ ترا جا و دان میرساند
تکبر نباشد نشان نجابت   مرا تا یقین این گمان میرساند
نباید کشیدن کمان تکبر   کی او تیر را تا نشان میرساند
نترسی چرا از بلای تکبر   که آفت بهر خاندان میرساند
سبکت سازدت در نظرها تکبر   حضورت بهردل گران میرساند
تکبر مکن ای برادر که روزی   بلا برسرت ناگهان میرساند
بترس از تکبر که صد زخم کاری   بهرکس عیان و نهان میرساند
تکبر اگر سر کند داستانی   بخاك آخر داستان میرساند
سخن کز سر کبر آغاز گردد   سخن را به مهر زبان میرساند
تکبر مکن از غرور جوانی   که تیر قدت تا کمان میرساند
تکبر مکن ای جفا جو که گردون   امان تو تا الامان میرساند
بلای تکبر بنا مهربانی   محب تو و مهربان میرساند
تکبر مکن تا توانت چو دانی   ترا دیگری این توان میرساند
توان میدهد کردگار توانا   کس از لقمهٔ تادهان میرساند
تکبر مکن ای بد اختر که روزی   بگردونت آه و فغان میرساند
تکبر کند زائل از خلق نعمت   ازین میستاند به آن میرساند
وبال تکبر بهرجا که باشد   سرایت به همسایگان میرساند
سرافرازی ار بایدت از تکبر   سرت را بنوك سنان میرساند
چو خاکت به پستی رساند تکبر   بسی کرده اند امتحان میرساند
شکایت ز خوی بدت هر که باشد   ازین ملك و دولت بآن میرساند
تکبر مکن چون توانی تواضع   بنیك و بدت این و آن میرساند
تواضع بود مایهٔ سرفرازی   کف خاك تا آسمان میرساند

اگر گم نکردی طریق تواضع — ترا تا بباغ جنان میرساند
تواضع ترا گر هدایت نماید — بمنزل گهت کاروان میرساند
بدشمن تواضع کن ایدوست کورا — باندازهء دوستان میرساند
مگرد از تواضع که تامیتوانی — بداندیش رامهربان میرساند
تواضع اگر پیش گیری بمردم — بجاندوستی خصم جان میرساند
تواضع گزین ای خردمند دانا — که تاصدرت از آستان میرساند
طریق تواضع اگر پیش گیری — مدامت به امن و امان میرساند
تواضع بهر حال اهل تواضع — بفخر و شرف عز و شان میرساند
به بیکارگان رزق قسام مطلق — بسی بهتر از کاردان میرساند
نشایدغم رزق تامرگ خوردن — که هرروزروزیت آسان میرساند
غم رزق ای سفله تاچند خوردن — بنفس سگت استخوان میرساند
ببین درشکم کودک بیخرد را — که قوتش بقدرت چسان میرساند
بانس و بجان روز شب رزق و روزی — یقین خالق انس و جان میرساند
تلاش ازپی رزق کم کن که ایزد — بکابل زهندوستان میرساند
بود ضامن رزق رزاق مطلق — کریمی که دارد ضمان میرساند
ترا داده از نیستی آنکه هستی — کفاف تو در هرزمان میرساند
باین یک بکوشش ندادند چیزی — بهآن دیگری رایگان میرساند
پشیزی نشد حاصل آن بگیتی — بهاین حاصل بحر و کان میرساند
گر از روی دانش بودرزق و روزی — که روزی بدیوانگان میرساند
رسانندهء رزق ور و زیست ایزد — نه این میرساند نه آن میرساند
که تا گلشن جان کند آبیاری — بجوی تن آب روان میرساند
پروبال بخشد بمرغی که هردم — پر کاه تا آشیان میرساند
رسانندهء کار دانان قسمت — گدائی بشاه زمان میرساند
سپهر کج آهنگ در هر زمانه — بلابر سر راستان میرساند

غم از خاطر حاضران دور بادا　　که غم آدمی را بجان میرساند
که امروز درشهر نظم چو گوهر　　چو من از زبان آوران میرساند
زهی قدرت نطق کز هرچه گوئی　　بصد گونه شرح و بیان میرساند

چه بحر است مستغنی این طبع جاری
که مضمون چو آب روان میرساند

درس و تعلیم تو چون آب روان میباید　　چون قلم حرف تو بر نوك زبان میباید
ضعف تعلیم کند تابکیت گنك زبان　　مرد را قوت تقریر و بیان میباید
عزت و جهل بهم جمع نگردد هرگز　　کوششت درطلب علم بجان میباید
باخبر باش بهر جمع که باشی هم صنف　　سبقتت درنظر از هم سبقان میباید
تاشوی فرد بهرصنف که گردی داخل　　کوشش و سعی تو بیش از دیگران میباید
مکتبت صحنهء رزم است و درین رزم ترا　　طاقت و صبر و دل و تاب و توان میباید
بشنیدن همه تن گوش توان گشت بدرس　　وقت تقریر سراپات زبان میباید
تاشود روی تو صائب بهدف راست چو تیر　　روز و شب قامتت از فکر کمان میباید
خبری تابکی از سود و زیانت نه بود　　آدمی با خبر از سود و زیان میباید
خوشه چینان طلب علم نمایند خرمن　　جمع اجناس چو کردند دکان میباید
تاکنی عبرتی از سیر گلستان حاصل　　همچو نرگس بتو چشم نگران میباید
دارد این عهد جوانی تو پیری بعقب　　هرکجا فصل بهار یست خزان میباید
قرب ارزال زهر چیز بتر می باشد　　مرترا دوری ازین خیره سران میباید
حرف بیحاصل این قوم برغبت مشنو　　بهر این طائفه ات گوش گران میباید
زندگی درهمه کس میل طعام است وشراب　　طلب قوت بهر پیر و جوان میباید
چارهء اهل جهان نیست ز اسباب جهان　　درجهانت همه اسباب جهان میباید
زندگی بار گران است بسر باید برد　　بستنت ازپی این بار میان میباید
مایهء عمر مکن صرف به بد خواهی خلق　　این گران مایه نه درکار خسان میباید
نکنی میل اقامت بجهان گذران　　دل نبستن بجهان گذران میباید

دمبدم عصر و زمان است تقاضای دگر — خلق را پیروی طور زمان میباید
منکه در غیرتم از شیر ژیان افزون تر — تا کیم صبر و تحمل زسگان میباید
دو جهان کمترم از یک پر کاهست بچشم — در جهان بیشترم شرکت و شان میباید
نه وزیرم بنظر آید و نی شاه بلی — نی مرا منت این و غم آن میباید
میروم جای دگر منزل و ماوای دگر — بعد ازینم بدگر جای مکان میباید

نام مستغنی ازین بعد بود مستغنی
دوریم دیگر ازین نام و نشان میباید

قصیدهٔ باستقبال قصیدهٔ مشهور فرخی

بحر معنی باز می بینم تلاطم در کنار
تاچه گوهر می نماید برسر عالم نثار
باز دارد طبع معنی زای من جوش و خروش
موج دیگر میزند امروز این دریا مدار
تاچه رنگ این انجمن را گل بسر خواهد زدن
دل درون سینه دارد بار دیگر خار خار
بازخواهد کرد تصویر چه خونین ماجرا
خامه در خون میزند بهزاد فطرت بار بار
داستانی سر نمای ای کلک مضمون آفرین
آه باری از گریبان تأمل سر بر ار
چند باشد صفحهء ما را خط مسطر سفید
سرگذشتی مینویس ای خامهء عبرت نگار
مینگار ای خامه حال یکدو سالی پیش ازین
آنکه بود اندر وطن آثار وحشت آشکار
شرح کن آنروز تاریکی که کشور پروحوش
مینویس آن حال پرخونیکه ملت خوار و زار

غرق در خون کرد چون گل نوجوانان بیحساب
خاك برسر کرد چون من از عزیزان بیشمار

جای عرفان جهل گشت اندر وطن فرمانروا
جای علم وعدل شد ظلم وجهالت کار دار

مرگ شد درهر طرف قائم مقام زندگی
گشت ذلت شش جهت نائب مناب اعتبار

شد غنا سرتا سر این مملکت پامال فقر
سر بسر گلزار رنگین وطن شد خار زار

گوئیایکرنگ بود اندر جهان فقرو غنا
در وطن فرقی نماند از بینوا تا مالدار

ازمیان بر داشت ناداری غم قفل وکلید
چون نباشد گنج دربندد چرا گنجینه دار

جمله کرد اشرار یغما نقد وجنس ما ومن
ماند درهر دل بسان لاله داغی یاد گار

کند ازجا چشم تا برهم زدن بنیاد ملك
آمد این سیل بلاخیز ازکدامین کوهسار

این تل خاکی همیرفت ازمیان مانند گوی
گر نبود ازچرخ چوگانی بگرد او حصار

انقلابی سرزد ازخاك وطن فصل خریف
آنچنان کاندر چمن آید خزان وقت بهار

انقلابی شد که ازهولش بسان روز حشر
میشود چون شیر موی طفلکان شیر خوار

زرد گردانید رنگ وروی هریك چون بهی
هرتنی را دل پر ازخون کرد مانند انار

آن پری‌چهریکه بر رخساره میکشت ارغوان
انقلابی شد که کشتش زعفران آورد بار

تانپنداری عیان جوش خزان آندم که بود
رنگ زرد خلق را برگ درخت آئینه دار
تاچنار باغ ازخون که رنگین کرده دست
پنجهء اودست برد ازدست رنگین نگار
بود ملت را عیان فصل خزان رنگ زرد
این مکن باورکه بود آندم خزان اندر دیار
رنگ‌روی‌قوم وملت زرد بود از ترس وبیم
پرغلط باشد که بود آنگه خزان برروی کار
خلق بی برگ ونوا گردید مانند درخت
درخزان‌رسم‌است‌میریزد درختان برگ بار
زعفران زار است پنداری سراپای وطن
آنکه چون گلزار لغمان بود یکسرمرغزار
رنج عشق آورد بی پیری خزان اندر وطن
هرجوانی راکه‌بینی همچوعاشق زرد وزار
اشك ریزد تا ابد بر حال ملت خاك ملك
این که‌میبینی عیان هرگوشه جاری‌چشمه سار
تا نپنداری که باشد معدن یاقوت واعل
از غم این ماجرا خونین جگرشد کوهسار
چون سپند از جانرفت این کوهسار سنگدل
با وجود این تزلزل چند تمکین ووقار
کرده رنگین خون ابنای وطن کوه وکمر
اینکه میخوانند فصل نو بهارش لاله زار
تا قیامت لاله خواهد برد میداز دامنش
بس که رنگین شد بخون خلق تیغ کوهسار
دود آهی سر کشید از باطن اهل قبور
اینکه بینی بر هوا ابریست یاجوش غبار

آن مکن باور که باران است بر خاك وطن
آسمان باشد بحال زار ملت اشکبار

نخل ماتم بود هر نخلی که بود اندر وطن
زانکه هردم بودش آب چشم مردم آبیار

آبیاری میکند کشت وطن سیل سرشك
بعد ازین ای ابر بر خاك دیار ما مبار

گریه بس کن بعد ازین ای ابر بر حال وطن
باش تاملت بحال خویش گرید زار زار

بس کن ای ابر بهاری گریه بس کن بعد ازین
نوبت این گریه های زار برما واگزار

قوم وملت را سزد باشد برین روز سیاه
همچو ابر نو بهاری گریهء بی اختیار

بحر برگرداند ازما جوی احسان بعد ازین
بس بود هرفرد را ازگریه جوئی درکنار

جو یبار اندروطن اکنون عبث باشد که هست
برکنار هریکی ازگریه جاری جو یبار

هر طرف باشد عیان گلهای سرخ آتشی
بسکه آه گرم خلق آتش زد اندر شاخسار

تاندانی راست گلناری که بینی بر درخت
باغ دارد زین غم جانکاه آتش درکنار

پیروبرنا هرطرف استاده حیران اشك ریز
آبروی باغ ملت را همین بس آبشار

داغ رشك وبیقراری های اوباشد سپند
دل درون سینهء خلق ازقراری بیقرار

خلق را درسینه دل میسوخت از داغ ستم
آه اگر آبش نمیزد این دوچشم اشکبار

بعد ازین تاحشر جای لاله از صحرای ملک
سر برون آرند دلهای حزین داغدار
اشك خونین بررخ زرد عزیزان جلوه گر
خوش بر دمار ادرین صورت همین نقش ونگار
دروطن ارزان توان کردن متاع درد وغم
کاروان اشك ما باشد قطار اندر قطار
اهل ماتم را نمی زیبد بغیر اشك وآه
جنس دیگر تاجر مارا نمی باشد ببار
میرود سیل سرشك خلق طوفان در رکاب
گریه را در کف نمی باشد عنان اختیار
آه کشور برد سیل انقلاب فتنه خیز
وای آفاق وطن پوشید ابرفتنه بار
چون توان گردید برجور چنین صبرآزمای
محو گشت از صفحهء دل صورت صبر وقرار
ملتی کو بود هرفردی دمان چون پیل مست
انقلابش ساخت چون اشتر حلیم وبرده بار
بر دمت شاید بنام باغ پیرای وطن
در زمین حسرت ای دل تخم امیدی بکار
راستی کج باختی بار است بازان وطن
وای ای چرخ دورنگ وآه ای سپهر کج مدار
دروطن صد پردهء خونین نمود از انقلاب
پردهء دیگر ندارد سینمایت پرده دار
در سراپای وطن تا بنگری افتاده است
هرطرف بیچارهء آغشته درخون خاکسار
چشم در راه عزیزان هرشهید بی دیت
مرغ گشت از مردم چشم عزیزش دانه خوار

کیستم من کشتهء بیداد و ظلم انقلاب
این حدیثم نقش باید کرد برلوح مزار

برسرت این ما جرا رفت ازکدامین بدعمل
باز گرای بخت بد ای طالع ناساز گار

هیچکس برخان ومان مانگشت آتش فگن
خرد بخود آتش زدیم ای وای مانند چنار

کی توانست اینچنین بیگانهء مارا خراب
قوم افغان آه وافغان دارداز خویش وتبار

هر زمان این قوم غیر تمند دید آزارخویش
هرگزاز بیگانهء ننشست زین سان سوگوار

غیر افغان کیست با افغان حریف رزم جوی
شیر می باید که باشیری نماید کار زار

کیست افغان غیور آنکه درروز مصاف
کمتر از زالی شمارد رستم و اسفند یار

کیست افغان پای تاسر مردی ومردانگی
مردم همت بلند و فرقهء غیرت شعار

کیست افغان دلاور درجهان اسم و رسم
شیر در روز مصاف واژدها درگیرو دار

شیرمیخوانم مراو را شیر اگر شمشیر زن
اژدها میدانمش گر اژدها خنجر گذار

درشجاعت شهرهء آفاق درهر مرزو بوم
در مروت رو شناس این وآن درهر دیار

چون کف اهل کرم درهر کجا جود آشنا
چون دل اهل صفا درهر صفت الفت قرار

تارخ ازغیرت فروزدهمچو آتش درمصاف
خصم خواهدچون خس وخاشاك ازوی زینهار

کاش می بودی حریف ما یکی قوم دگر
تا نمودی جنگ با آن مدعی بیگانه وار
کاش بابیگانه بگرفتی بکف تیغ وسنان
بهر سر کوب عدو بردی عمود گاو سار
کاشکی غیری بافغان غیور جنگجوی
روبمیدان آمدی گشتی مقابل مرد وار
کاش می بودی بما دست وگریبان دیگری
تانمودی غیرت افغانی خویش آشکار
کاش جای خویش بابیگانه میگشتی طرف
تا سزای خویشتن میدید درجیب وکنار
کاش افگندی بکافر درغزا طرح جهاد
تا شهید و غازی گشتی عزیز هردو دار
آه وافغان رفته بود افغان وافغانی زدست
بازش افغان غیور نامدار آمد بکار
باغ ملت بود پامال خزان انقلاب
پرتو خلق کسی آورد بازش نوبهار
گر نمی بودش بکف جام زلال زندگی
ختم بود این قوم و ملت را حیات مستعار
تشنه لب میسوخت آخر کشت امید وطن
برسرش این ابر رحمت گرنمیشد قطره بار
قوم گم کردی شب تاری چنین راه نجات
ناگهان این صبح صادق گر نمیگشت آشکار
ازوطن طالع نمیگردید اگر این آفتاب
ازسر ملت کجا میرفت آن شبهای تار
گر نمیگشت آبروی ملت این بحر نوال
گشته بود اندر همه روی زمین بی اعتبار

رفته بود از دست افغان فخر اجداد غیور
گر غیوری این وراثت رانگشتی پا فشار
از تلطف گرنمیفرمود جبرانی شکست
رفته بود از کار این عضو سرا سرانکسار
گر نمیکرد از طریق لطف واحسانش رفو
کرده بود این جنگ مارا جیب هستی تارتار
گر نمیگشت از رهء عقل وخرد معمار ملک
تا ابد میماند ویران هر طرف شهر ودیار
کرد ترمیم خرابی های سیل انقلاب
از جلال آباد وکابل تا مزار وقندهار
صدهزاران زخم کاری داشت شخص مملکت
گشت از لطف ومروت جمله را مرهم گزار
تا رهاند قوم و ملت از شب تار نفاق
خویش را میزد بآتش دمبدم پروانه وار
تارهاند قوم دست ازجان نثاری برنداشت
تا بآخر بود بر عزمیکه بودش پایدار
خواست تا از بهر قوم وملت وملك ووطن
سیم و زرقربان نماید جان وتن سازد نثار
ننگ وناموسش اسیر دست آن بی نام وننگ
اهل بیتش جملگی در قید آن بی ننگ وعار
نورچشم وپارهء دل بودش ولخت جگر
بوده اند اینها حصاری سر بسر اندر حصار
سد راه او نگردید این موانع بیش وکم
گشت برحصن حصین ارگ کابل گله بار

بهر ننگ وعار قوم وملت این کان شرف
کرد ترك جان وفرزند وزن وخویش وتبار
بودظلمت بروطن طاری که شد صبحی بخیر
آفتاب مشرق از سمت جنوبی آشکار
بود درپا ریس آن ناموس ملك وممالكت
آبروی قوم افغان کوه تمکین ووقار
آمد از پاریس آن شایستهء تاج ونگین
آنکه مثلش را ندارد قوم وملت یادگار
آمد آن تاج سر ملت ترقی بخشر ملك
آمد آنکودولت افغان ازو گیرد قرار
آمد آن شاهنشهی بی فوج ولشکر بیخبر
آنکه بودش لشکر عقل وخرد پیوسته یار
آنکه کردی کارها از قوت رأی متین
آنکه اورا بود هرکاری به تدبیر استوار
دررسید آن فرقه جاجی ومنگل همرکاب
در رسید آنکرده ازیك ملك یك سمت اختیار
کف ز ساز حرب خالی چون دل عاشق زصبر
لیك بودش دل پر از مهر وطن حب دیار
با کف خالی رسید اما ز دست انقلاب
پر تهی چون کیسهء مفلس خزاین دردیار
پیش برد امر مهم سلطنت دست تهی
آن سخاوت پیشه آن کان کرم خیرخیار
جنگ را آماده شد ازقوت تدبیر وعقل
با کسی کاو داشت فوج ولشکری بس بیشمار

بـود با ا و مرد م سمت جنو بی چند صد
بو د بد خوا ه مخا لف راسپه چندین هزا ر
با گروه کم سو ی کا بل روان آ مد دلیر
تا برا ر د ا ز نها د خا ئنین یـکسر د مـا ر
شد پریشان هرطرف بدخواه ازمیدا ن جنگ
سوی میدان رخ نمو د ند از یمین و از یسا ر
خصم را آ ثا رنتوا ن یا فتن در لهو گر د
گرد ش از گردیزا گر جو ئی مزار ازشامزا ر
بعد ا ز ان قوم وزیری در زمان بی ترس وبیم
سوی کا بل گشت چون شیران جنگی رهسپار
فرض شد رفتن وزیری را فراز تخت شاه
حمله گر بر پای تخت آ رند ا زبینی حصا ر
کر د از ان شیران شبی بر شیر دروازه کمین
کی بود جز شیر مردی شیرمردان را شعا ر
کهنه برجی کرد ا ز ا ن دیوار تا ریخی مقر
آ نـکه اورا سرفرازی داده بود از کوهسا ر
جا نمود آ نجمع شیران شب در ان برج خراب
روز را سا زند تا بر مدعی تار یـك و تا ر
شب چه میدا ند کسی بیش وکم خیل غنیم
در شبیخون کس نداند شش هزار از شش سوا ر
لرزه در بنیاد خصم افگند آ ن شش تن چنان
کا ندرآ نشب ترك کر د آن مأمن روئین حصا ر
شد حصاری در درو ن ارگ کابل چند روز
تا شبی دزد ا نه پیما ید رهء زشت فرا ر

کرد کابل فتح از تدبیر صائب بی جدال
نادر دوران فرید عصر مرد نامدار
این شهادت را بیکپا ایستاده در چمن
شاهد این فتح اگرخواهی منار یادگار
چون بکابل آمد آن شیرازهٔ ملک ووطن
تا رسید اندر وطن آن رونق شهرودیار
عالمی گردید از هر سو بگردش انجمن
دور آن ماه منور گشت ملت هاله وار
قوم وملت خواست تا یکسرزسوز اشتیاق
جان نثار شمع روی او کند پروانه وار
جان‌ودل‌نذرقدومش‌خواست‌کردن‌خاص وعام
این وآن از اشك شادی‌شست‌ازرویش غبار
این چو گل بودی‌سراپا یکدهان‌خنده‌ریز
آن چو ابر ازپای تاسر گریهٔ بی اختیار
حلقه گردش خلق چون برگرد مرکزدایره
درمیان استاده آن جان رعیت شاه وار
دیدنش از یاد مردم برد رنج انقلاب
رنج هجر ازیاد عاشق می‌برد دیدار یار
گل فگندند ازرهٔ مهر وفا در گردنش
مردم کابل که‌بودندش‌بصد جان دوستدار
برسر پایش زبس گل ریختند از هرطرف
گشت‌آن نخل ریاض عدل گلشن درکنار
او ابا می کرد از امر خطیر سلطنت
قوم میگفتند ما راجزتونبود تاجدار

او مصر برر د و شهری بـر قبول این سخن
گشت تـکرار این چنین ردو قبول ازهر کنار
قوم میگفتند ای جـا نهـا نثار مقـد مت
کرده صد بار بهر قـوم وملت جان نثـار
ای زتدبیر تو کار این ولایـت مستقیم
ساز ازرأی متینت ایـن حـکومت استوار
چارنـا چارش قبولانید قوم این مدعـا
بس که بروی عرض کردند ازتضرع بار بار
تاج را کردند زان فرق مبارك سر فراز
تخت را کردند از فیض قدومش پایدار
باد بـر این مملـکت تـا عمر باقی بردوام
باد بر تخت شهی تا زندگانی بـر قـرار
نادر است امروز درروی زمین دررزم وبزم
تا در غازی شهء افغان امیـر تـا جدار
همچو او کم دید برروی زمین گردنده چرخ
مثل او هرگز ندارد یاد دور روزگار
بارها کردیم رای صائبش را امتحـان
امتحان داد است در تدبیر صائب بار بار
همنشین او بود حلم وحیا در حین بزم
همرکاب او بود فتح و ظفر در کارزار
این سراپاحسن را از کودکی تا این زمان
هیچکس نشنیده وناديده از وی زشت کار
با سلوك نيك از بس بود کارش با نظام
هیچ فردیرا از ونشنیده باشی شکوه دار

کاردان باید که تا ازوی شود کاری درست،
ورنه کی کار درست آید زهر ناکرده کار
گشت سرسبز آنچنان ازمقدمش کابل زمین
راست پنداری که آمد در چمن فصل بهار
مملکت را سربسر آراست مانند عروس
کشور ازوی دلفریبی یافت چون رخسار یار
خار ازراه وطن گم کرد تا آمد به ملک
درد ما ازآئینهء دل دورشد زنگ غبار
شاهد دولت که بود ازانقلابش خون بدل
این زمان ازمقدم او بینمش گلگون عذار
ذلت ملت بعزت شد بدل غم با سرور
تا بکابل آمد اعلیحضرت والاتبار
روزروشن گشت ازین خورشید تابان مملکت
آنکه چون شبهای هجران بود رشك شام تار
آفتاب آمد بمیزان شاد باش ای شب نشین
میبرد منبعد نصف اللیل ازنصف النهار
دولت افغان که تا یابد بسرعت بر تری
میکشید از بهر شاه نادر خویش انتظار
نادرست امروز درمشرق زمین چون آفتاب
این زمان ای شرق اگرمانند او داری بیار
بوی خلق اود ماغ قوم و ملت تازه کرد
چین بر ابرو میزنیم از نکهت مشك تتار
التفات گوشهء چشمی ازو دید است قوم
بعد ازین باد ام را باید نمودن سنگسار

تا مهء میزان بکابل آمد این میزان عدل
خواند ظلم کج ترا زوزین ولایت الفرار
عدل او باید ای موذی میبرد از یاد خلق
مار دیگر سر نمی آرد برون ازکنج غار
کرده است امروزعدل او ضعیفانرا قوی
میرسد گنجشك شاهین را زراهش با زدار
گرگ را چون سگ نمیداند ازین پس گوسفند
زانکه باشد چون سگ چوپان شبانش پاسدار
درسعادت چون با وجوئی قران چون مشتری
آه میباید کشید از گوش خویش این گوشوار
کارها با عقل دوراندیش او دشوار نیست
کارکن را گربود عقل وخرد سهل است کار
گرنمود آباد در یکسال کشور دور نیست
میشود سر سبز گلشن از قدوم نوبهار
او بسالی چون نسازد مملکت خرم بهشت
میکند سرسبز در ماهی بهاران کشتزار
ای زاستعداد غافل گشته حرفی بیش نیست
قرب وبعد راه ومنزل سال و ماه روزگار
گر تود ریك ماه پیمائی پیاده منزلی
بین چسان یکروزمی پیماید ش موترسوار
عاقلی آباد گرداند بسالی کشوری
گر نسازد جاهلی آنرا بسالی صد هزار
کاردانی اینچنین میخواست ملك ومملکت
شهریاری اینچنین بود است افغانرا بکار

این وطن را بود درخور مقتدای اینچنین
تا نماید مملکت آباد و دولت استوار
قوم چندین قرن واپس مانده را شاید چنین
پیشوای هوشمند و رهنمای هوشیار
ملتی مهجور عرفانرا سزا باشد بملک
علم پرورشهریاری عدل گستر تاجدار
از معارف بی‌نصیبانرا درین عصرو زمان
باد خاقانی چنین پیدا روزینمان شهریار
ازعلوم عصرحاضرغافلانی را چوما
میسزد دانا حکیمی اینچنین اندر دیار
تا رهند از درد بیدرمان غفلت میسزد
ملت بیمار ما را اینچنین بیماردار
برق سیرعلم وفن باید که تاسبقت دهد
زین همه موتر سواران این گروه خرسوار
خواهدآن آثارنیکو ماند ازوی در وطن
کر نمایند تا قیامت قوم با او افتخار
پیش برد ازعقل کاململت پس‌مانده را
در دو سال‌سلطنت‌کرداست چندین ساله کار
مینماید لطف صاحب‌اختیاری اینچنین
ملتی راکزازل کرداست ایزد بختیار
سرنماید ازرهء عقل وخرد هرکارخویش
هرکه اورا عقل و دانش‌داده باشد کردگار
همچومرکز از محیط عقل پا ننهد برون
در همه کارجهان هرکس که باشد هوشیار

هرکجا دارومدار کار با عقل وخرد
پخته آید کار تا دارد جهان دارومدار

هیچکاری درجهان بی عقل نبود مستقیم
در همه کار جهان عقل وخرد آید بکار

آنکه برتدبیر بگذارد اساس کار خویش
کارش ارکیا هست‌میگردد چوکوهی استوار

با تأمل کاروبار ربرا که بنهادی اساس
تا قیامت ازخلل باشد مصون آن کاروبار

یکسر موگر در ان دیدی خلل برمن ضمان
هرمهمی را که دروی غوروخوض آری بکار

بیحضور عقل وهوش از هیچکاری دم مزن
کاروبارت عرض چون برعقل کردی غم مدار

عاقلان را غم نباشد درجهان ازهیچ چیز
غم ندارد آنکه اورا عقل باشد غمگسار

خوش بود ارشاد درهرکارت از پیرخرد
آنچه باید کردنت برعهده او واگذار

هرکرا عقل و خرد باشد چو شاه دادگر
جزطریق عقل ودانش رانگردد رهسپار

پیش‌ازین‌درملك برهرمنصب‌وکاری که‌بود
جزنکوکاری کسی نشنید زین فرخنده کار

جزنکوکاری نمی‌آید ازین نیکوسرشت
هیچکس ازگل ندارد انتظار نیش خار

رنج راحت کرد وبیم امید لطف نادری
جای زهر امروز مردم گنج میخواهد زمار
لطف عامش عالم و عامی بکار افگنده است
تا نماند هیچکس در عهد او نومید کار
خلق را بنواخت درخور مقام و منزلت
هریکی را کرد مرسوم ومواجب برقرار
هرکجا کاری بکشور بود بر اهلش سپرد
بیشتر از پیشتر فرمود جاه کار داد
از دیانت عالمانرا داد جمعیت بشهر
عالم دانا بکابل جمع کرد از هرکنار
کرد از عین عنایت مجلس اعیان بپا
از ره لطف و کرم بنواخت اعیان دیار
از پی اهل ادب بنمود بر پا انجمن
تا نماید هرگروهی را نمایان اقتدار
بهر مسلولین ملت از قرار علم و فن
در علی آباد خوش آب وهوای سازگار
ساخت قصر دلپذیروکرد باغ بی نظیر
گلشنی پرسنبل وگل سبز و خرم مرغزار
داد مطبوعات عالی را ترقی در وطن
نام افغان یافت زین معنی بعالم انتشار
فیض عام نشر مطبوعات این عرفان اساس
داد ملت را با طراف وجوانب اشتهار
شاه عرفان پرور افزاید بتعمیرش از آن
پارش از پارار بهتر باشد امسالش زپار

اعتلایش راچنان‌صورت کشد زینگوگراف
کز تصور کردنش عاجز بود صورت نگار

آفسیتش ترجمانی میکند از برتری
آنکه مطبوعات ما زو یافت رنگ اعتبار

پیش خطاطان او خط برزمین باید کشید
گو باین دعوی قلم بردار و خطی مینگار

یادگار خسروان خوشتر اساس علم وفضل
نی بنای منزل عالی وقصر زرنگار

بند آبی داد هر سو امر این بحر نوال
نخل باغ عیش ما را تا فزون گردد شمار

کردبندی هر طرف بنیاد این پا بند عقل
غله تا ارزان شود درملك وافزاید عقار

افتتاح بند هایش میکنند سیراب ملك
میشود این قوم وملت همچو گوهر آبدار

زیب هر مسجد نمود ازفرش وبرق وآب نل
فضل حق شد برسر اسلام ولطف کردگار

عالمی را گر ببالینش فراز آید اجل
میکند تکفین وتجهیزش شهء عالی تبار

رتبهء دزدان دون راکرد برتر زانچه بود
واکشید از پایتختش در زمان تاپایدار

این زمان خائن ندارد در وطن نام ونشان
ای خیانت بعد ازین زین‌مملکت‌بربند بار

عاملی از کس نمیخواهد کنون مزد عمل
هیچکس نامی نمیگیرد بملک از رشوه خوار
کارها جاریست بروفق مراد خاص وعام
بی تشدد بی تکلف بی تعب بی گیرودار
آنچه با ملت نمود این صاحب فرمان وامر
ملت او را تا قیامت می سزد فرمانگزار
فتح کابل کرد از فکر سلیم این پر هنر
خصم را افگند از رای متین این شهسوار
فتح کابل کرد رفع انقلاب خانه سوز
فتح کابل گشت ختم خانه جنگی در دیار
مینمائی نظم پر خون ما جرای ملك وقوم
این فراموش گشتنی را مینمائی یاد گار
رفته بود از یاد من آن صحنهء خونین جنگ
بازم این ننگ فرامش یاد دادی یاد دار
فتح کابل گفتنی بود از شه کشور کشای
گفته شد این قصهء نا گفتنی نا چارو چار
یاد کردی آه باز از انقلاب دردناك
تا نگوئی بار دیگر این حکایت زینهار
یاد کردی باز حرف ننگ وعار مملکت
عیب خود گفتی نداری شرم ای بی ننگ وعار

بی تو نتوان برد حرف فتح کابل برزبان
با تو موقوف است کار ای انقلاب نابکار
فتح نتوان کرد کابل پیشتر از انقلاب
چون کنم با این خبیث زشت موقوف است کار
در مذاقت گر گوارا قصهء شیرین فتح
اندکی باید شنید این حرف تلخ ناگوار
در چنین شرح وبیان از تلخ وشیرین چاره نیست
شد گوارا از پی آن ناگوار این خوشگوار
دشمنی گر با حدیث انقلاب اندر وطن
دوست باید داشت حرف فتح کابل دوستدار
تا که گردم آبیار گلشن کابل ز فتح
از طفیلش نخل زشت انقلاب آورد بار
گر خزان انقلاب آمد بکشور غم مخور
میشود سرسبز گلشن باز می آید بهار
کرد می این نوحهء پردرد را جا نسوزتر
گر نکردی انقلابم دیده پرخون دل فگار
دست میبردم بکار این بیان خوشتر ازین
از غم ملت اگر دستم نیفتادی زکار
ختم کن ایوای مستغنی مر این خونین مقال
خون نمودن در دل ملت چه لازم بار بار
تا نگردد رنجه از طول بیانم مستمع
بردعا خواهم نمودا کنون سخن را اختصار
تا که درنوع بنی آدم زبانها مختلف
تا عجم را روز وشب گوید عرب لیل و نهار

سرو تا دربوستان باشد مثل در راستی
شهرهء بیحاصلی تا درچمن بیدوچنار
تا شمارند از صنایع اهل صنعت لف و نشر
تا بهم پیوسته دارد ربطا لفت پو دوتار
تامثلث اولین شکل از خطوط مستقیم
تا محاسب بیش داندرتبهء پنج از چهار
افضل اشکال تا گویند شکل دایره
تاکه مرکز رامحیط اندروسط بخشدقرار
سالها بایددرین ملک ووطن ازوی نشان
قرنها ماند بدوران نام نیکش برقرار
سکه اش راجاودان خواهم بروی سیم وزر
تامدام از سکه باشدسیم وزر را اعتبار
فرد باداندرشهان چون آفتاب اندرنجوم
تابعالم فرد باشداز رعیت شهریار
باد هرکارش چو نام خویش نادر درجهان
تابماند کارهای نادرا زوی درد یار
چون انارش خصم دل پرخون وچون به زرد روی
تا بود مشهوردرکابل انار قندهار
باخرد گفتم که ای نوع بشر را مستغاث
ای بهرکارجهان اهل جهانرا مستشار
ای زهرکارجهان آگاه از تاریخ فتح
گرخبرداری بگوی وورا ثرداری بیار
سوی این معنی اشارت کن که گردم مستفیض
ما جهولان را چه میخیزد زعقل مستعار

ازره‌ء لطف وکرم فرمودوگفت‌این حادثه
سال تاریخش طلب ازحادثات روزگار
۱۳۴۸

باردیگرشد مخاطب‌سوی‌این فتح‌وسرور
کار نادردر وطن ماندی زنادر یادگار
۱۳۴۸

بهار وطن

بازآید نوبهاران فصل دی جوید کنار
رعد خندد قاه‌قاه وابرگرید زارزار
آتش گل باز افروزد دم باد صبا
میشود دامان گلبن باز دست‌آویز خار
باز از رنگینی مشاطه کاری‌های طبع
سرخ گرددچهره‌ءگل‌سبزگردد شاخسار
بازگیرد لاله چون سودائیان دامان دشت
وانکهن داغ جنونش تازه‌گردد آشکار
بازبینی ازنسیمی همچو مستان گاه وجد
شاخ‌دست‌افشان‌رقص‌وکف‌زنان گرددچنار
بازآرد درتن جوجان نوآب روان
بازبینی‌سرو بیحاصل که دل آرد ببار
بازگردد بید مجنون ازغم بیحاصلی
بازسودا خشك سازد مغز مرد هوشیار
بازسازد شاهد گلبن کمان شاخ گل
غنچه پیکان نگهت‌گل‌راخدنگ دلشکار

بازگردد چشم نرگس نیم باز از خواب ناز
باز گردد طرهء طرار سنبل تا بـدار
بازپوشد سرخ گل در برقبای لعل فام
بازسازد جعفری دامان گلشن زرنگار
بازآید بیستون را خون فرهادی بجوش
بازگردد پرزخون لاله تیغ کوهسار
باز گردد لاله را یاد کسی داغ جگر
بازگرددنرگس از جام تهی سرپر خمار
شاهد گل باز افروزد عذار آتشین
نوعروس شاخ باز از غنچه بندد گوشوار
زلف سنبل باز گردد دام راه مرغ دل
رنگ گل دیگر زند آتش ببنیاد چنار
ابر گرید باز دریاد کسی چون چشم من
برق خندد باز بر احوال من چون لعل یار
بازبینی چهرهء سوری چنان افروخته
راست کز تأثیر جام می گل روی نگار
بازخواند مدح خوبیهای گل را عندلیب
هم چنان باصد زبان راندثنای او هزار
باز همچون پارگردد ابر میراب چمن
تانماید بار دیگر نخل حاصل برگ و بار
بازاندر راغ و باغ از لطف فیض فرودین
خواب مخمل میکند بیدار جوش سبزه زار
بازگوید سرو با نخلی که شد از بار خم
حاصلت زینبار بیحاصل چه باشد غیر بار

باز از کیفیت اندوه سودای کسی
سر چو افیونی به پیش افگنده بینی کوکنار
باز هر سو سرخ گل چون سرخ مل آید بجوش
هر طرف آواز قمری هرطرف بانگ هزار
از نسیم صبح باز آید همی بوی گلی
باز از قوس قزح گردد عیان ابروی یار
باز بینی سبزهٔ نورسته را خنجر به کف
باز گردد صحن گلشن عرصه‌گاه کارزار
شاخ گل بندد کمان وسرو بردارد علم
گل سپر بندد به پشت و خار گردد نیزه دار
نرگس اندر دست ششپر غنچه اندر کف عمود
سنبل پیچان کمند و سبزه تیغ آبدار
قمریان گوید که هی هی پردلان کوکو خزان
بلبلان خندد که وه وه گلرخان دی شد فرار
قامت افرازد نهال تر چو قد دلستان
چهره افروزد گل احمر چو رخسار نگار
باز در فصل چنان از خجلت افسردگی
سنگ بگدازد چو مینا کوه گردد بیقرار
زاهد آن فصلیست گر باشد دل سخت تو سنگ
سنگ هم ازخویش خواهد رفت بردوش شرار
آیدت پیوسته در گوش از لب جو این سخن
باری از خود رفتنی آخر بهار آمد بهار
سوسنت باده زبان گوید که هرگز لب مبند
تا زبانی در دهن داری ز ذکر کردگار

نرگست چشمك زنان کای بی بصیرت یك نظر
چشم بکشا صنع صانع بین که این شد عین کار
باغ بینی از شگوفه آسمان پر نجوم
گردد از عکس شگوفه کهکشا نش جویبار
طبلهء عطار خواهد شد هوای بوستان
میشود خاك گلستان خجلت مشك تتار
میشود گلشن بهشت و هر طرف از گلرخان
حور و غلمان اندرو بینی قطار اندر قطار
آیداز کوکوی قمری سرو گل در وجد و حال
همچنان کز قلقل مینای صهبا میگسار
گل باند از شگفتن چون زمی رخسار دوست
غنچه رالب پرتبسم چون دهان تنگ یار
نرگس از تقلید مست شیوهء چشم کسی
زلف سنبل خم خم و چین چین چوگیسوی نگار
نالد ازیاد گل روئی بگلشن عندلیب
بالد از عشق قدی بر خویش سرو جویبار
رقصد از وجد هوای فصل فروردین نسیم
آنچنان کز شور مستی شوخ رند باده خوار
قمری از عشق هوای سرو خاکستر نشین
بلبل از اندیشهء هجر رخ گل بیقرار
گل همه تن گوش گردد چون کند باده زبان
سوسن آزاد او صاف وثنای نوبهار
وقت آن آید که چون قوس قزح اندر هوا
گل کند رنگ پر طاوس از طبع غبار

گاه آنآ یدکه باز از خاك زینسان تیره دل
رنگهای مختلف جوشد بصد نقش و نگار
میشود هنگام آن کز چوب خشك و خاربن
شاهد گل سر بر آرد حاصل آید برگ و بار
آید آنساعت که از جوش شگوفه بر زمین
گوئیا یکباره کرداست آسمان انجم نثار
می نماید بوستان را چون بهشت اردی بهشت
ای خوش آن ایام روح افزا خوش آن لیل و نهار
چار فصل از ما مپرس ایدل که ما و عندلیب
از گلستان خوانده ایم و بس همین فصل بهار
نوبهار از یاد روی کیست زینسان تازه روی
گلشن از تاثیر خلق کیست عشرت در کنار
راحت افزا پیش از ین زینسان نبودی ای نسیم
باز گو از گلشن خلق کئی عشرت شکار
سایهء احسان و لطف از کس نمیداری دریغ
بید برگو از که داری نقد این حاصل ببار
گل ندانم از که دارد یاد زینسان حسن خلق
سرو چون وضع که گردیده است آزادی شعار
همچو دست کیست یارب ابر با جود آشنا
یا چو طبع کیست زینسان خرمی افزا بهار
از کف راد که دارد نخل تقلید کرم
پر دل از دست که باشد آستین شاخسار
گل برنگ دوستان کیست زینسان تازه روی
چون دل خصم که باشد لاله زینسان داغدار

آب از طبع کـه میگـیرد روانـی را سبق
یا که لطف وسینه صافی ازکـه دارد یادگـار
سوسن ازبهرثنای کیست سرتـاپـا زبـان
نـرگس ازشوق جمال کیست چشم انـتظـار
غنچه ازفـکر دهـان کیست زینسان تنگ دل
ازشگـفتن های طبـع کیست گـلها وامدار
وسعت دامان صحراطرزحسن خلق کیست
داردازوضع که این تقلید تمکین کوهسار

قصیده

کند پرسشم از صددهن صدا زنجیر
که هست بامن دیوانـه آشنا زنجیر
فـگندزلف‌توبازم بدست وپازنجیر
که هست مردم دیوانه را سز ازنجیر
چوباشدم سرسودای‌طره ات درسر
سزد چو مردم دیوانه ام بپازنجیر
بیاکه شد دلم‌ازجوش عشق‌سودائی
بیا بپایش اگـر مینهی بپازنـجیر
دل‌جنون زده رسوای‌شهرساخت مرا
چراز زلف نمی بندیش بپازنـجیر
دلم‌ززلف‌خم‌اندرخمت ندارد دست
بلی‌جنون زده کی میکند رها زنجیر
دلم زدست تودیوانه شد سرت‌گردم
چرا بپای نمی بندیش چرا زنجیر
چودید در رهء عشق توام‌ثبات‌قـدم
نمود برمن دیوانه مرحبا زنجیر
برای آنـکه شود مانعم زدشت‌جنون
زروی عجزمرا سرنهد بپا زنجیر
کجازکوی تورفتن توان‌که همچوقلم
بهرقـدم زپیم آیـد از قفا زنجیر
که تـا رسد بسر راه انتظار تـوام
ازان چوزلف‌تومیبایدم رساز نجیر
بودبزلف تواش نسبت تمام سزد
که روزشب‌بدعاخواهم‌ازخداز نجیر
منم زجملهء دیوانگان او ممتاز
که ساختند برای من از طلا زنجیر
مبادکم زسرم سایهء جنون هـرگز
مبادیکـنفس از پای من جدا زنجیر

مطلع دیگر اما ناتمام

چنین که هرنفسم میکند صدا زنجیر همی‌زند من دیوانه را اصلا زنجیر
مرا چو ازسر کوی توبسته پا زنجیر ببند زلف کجت باد مبتلا زنجیر
بود بپای دلم پای بند زلف بتان دگرز بنده‌چه‌میخواهدای‌خدازنجیر
دلا بزلف بتان میگذار مت چکنم کنم برای تو دیوانه از کجا زنجیر
چگونه دم زند اززلف‌یار مشك ختن بگوکه‌هست‌سزاوارت‌ای خطازنجیر
بمن زبسکه بود بیقرار نالیدن فتد مباد همیترسم از صدا زنجیر
خیال یار گریزد ز دیدهء خونین نمیکند چرا این گریز پا زنجیر
بهار آمدوفصل گل‌است ووقت‌جنون شد آنکه‌ماوشمارا زندصلا زنجیر
بهار آمد ودیگر زعلت سودا مرا فتاد چو دیوانه کار با زنجیر
کند هرآنکه بمن‌همسری بلطف‌سخن سزد چومردم دیوانه‌اش‌بپا زنجیر
کند میان من ومدعی که فرق بشعر مگرزمانه درآویزد ازهوا زنجیر
چه گیرد اینقدرم دامن سخن گوئی که‌دارد این‌سگ دیوانه‌مدعا زنجیر

مقابلهٔ بهارو خزان

خزان آمد که گردد بار دیگر گلستان بوستان بی برگ وبی بر
خزان آمد که مستان را کند باز بط می خالی از خون کبوتر
خزان آمد که گل رخسارساقی زگلشن برد چون گل دور ساغر
خزان آمد که مستان‌بالب خشك چوزاهد می کشند از دیدهء تر
خزان آمد که سازد باز خالی کنار از ساده واز باده ساغر
خزان آمد رمید ازمن دگربار چوگل آن غنچه لب سروسمنبر
خزان آمد که دیگر بارچون پار رگ گل را زند ازخار نشتر
خزان آمد که باز ازسرد مهری رباید از عروس باغ زیور
خزان آمد به تاراج گلستان اثاث البیت گلشن برد یکسر
خزان آمد سپاه دی بدنبال پی جنگ بهار آورد لشکر

خزان بارنگ زرد آمد که میگفت   که این بیمار میخیزد زبستر
خزان بی مروت آنکه در باغ   بخون ناحق گل بست خنجر
نه در شد سد راه اونه دیوار   ندانم از کجازد این بلا سر
سپاه آورد بیش از برف وباران   نه کوه از برف خالی ماندونی در
چنان کافور بارید ابر بهمن   که گرمی دورکرد ازطبع اخگر
زمین را پنبه پوشانید از برف   که شاخ گل کند عریان وبی بر
ز ژاله سنگ باران پیا پی   گلستان زاده ها را ریخت بر سر
فگند از پا گل وسرو پیاده   سواران چمن پی کرد یك سر
گسست آسان کمند زلف سنبل   حریرین جامهء گل کند از بر
شقایق را ربود آن سرخ دستار   هم از نرگس گرفت آن زرد مغفر
ز پای سبزه بیرون کرد شلوار   ز فرق غنچه برد آن سبز معجر
یکی نگذاشت از شش برگ نرگس   نمودش خسته وحیران وششدر
دهان غنچهء گل کرد پر خون   تو گویی ریخت دندانش سراسر
چنار بوستان را پنجه بر تافت   لباس بید بیرون کرد از بر
در ین ایام سر ما بی مروت   کشید از گل قبا ازغنچه چادر
چه شد گرداشت این ممساك زرازخویش   نه سیم از بهر نرگس ماندونی زر
پرید از بیم او رنگ ازرخ گل   گلستان گشت از وی رنگ دیگر
چنان احوال گلشن شد دگرگون   که بی دیدن نخواهی کرد باور
ریا حین زادگان نازك اندام   چمن پرورد گان ناز پرور
همه غنچه دهان ولاله رخسار   همه سوسن زبان ونسترن بر
سراسر گلرخ ونسرین بنا گوش   تمامی سرو بالا وسمنبر
چو نرگس آن یکی باچشم شهلا   دگر چون سنبلش زلف معنبر
چمن رویان که میدیدی سراپا   سمن بویان که میدانی سراسر
شدند از دست ظلم این ستمگار   سراپا خار در پا خاك بر سر

چگویم تاچه کرد این نامسلمان — که من این ظلم نشنیدم ز کافر
چه خونها خورد بیباك این جفاجو — چه خونهار یخت بر خاك این ستمگر
هنوزش زعفران رنگ است رخسار — هنوزش رنگ رخسار است چون زر
چنان در وقت او شد باغ بی برگ — چنان در عهد او شد شاخ بی بر
چنان بی آب شد گلزار امروز — که ریزد حوض آبش خاك بر سر
چنان شد طالع فواره معکوس — که اکنون برگذشت آن آبش از سر
فتاده آبشارش زان بلندی — که می آمد صدای او مکرر
لب جو خشکتر کرد از لب من — که چندی بود همچون دیده ام تر
نیاید بازش آب رفته در جوی — مگر آید بهاران بار دیگر
بهار آید که باز اندر گلستان — ز سر گیرند مستان دور ساغر
بهار آید که از هر گوشهء باغ — بگوش آید صدای تار و مزمر
بهار آید که باز آن سرو سیمین — خرامد سوی گلشن بار دیگر
بهار آید که باز آن رشك طاوس — خرامان سوی باغ آید زمنظر
بهار آید که بامن از سر لطف — رود سوی چمن آن ناز پرور
بهار آید که سازد باز نرگس — ز رو سیمی که دارد صرف ساغر
بهار آید که از عطر ریاحین — دماغ عالمی گردد معطر
بهار آید که خواهد باز قمری — بلند اقبالی سرو و صنوبر
بهار آید که خواند باز بلبل — ز گل شرح گلستانرا سراسر
بهار آید که گردد سبزه نوخیز — بهار آید که گردد شاخ نوبر
چو آید نو بهار ای نور دیده — مکن جز عشقبازی کار دیگر
که خوش باشد در ایام بهاران — لب ساقی بکام و می بساغر
مکرر بوسه دادن بر لب یار — که شیرین تر بود قند مکرر
چرا ازکف گذارد ساغر می — چو نرگس هر کرا باشد میسر
خوشست اندر بهاران شور مستی — که مستان فارغ اند ازخیر و ازشر

چه خوش باشد که یار از باده سرمست	مرا مستی ز چشم مست دلبر
لب یار و لب جام و لب جوی	چو یکجا دست داد از هر چه بهتر
بهاران می‌برد کلفت زخاطر	زمانی جانب گلزار بگذر
که بینی لاله رویان دسته دسته	بود هر یك ز دیگر دلرباتر
بیک سوی نوای تار وطنبور	بیک سو قلقل مینا و ساغر
بیک سو گلرخی از باده سرمست	قدح در دست ومینا دست دیگر
فتد گلچهرگان از روی مستی	یکی بر گل یکی بر سبزهٔ تر
بناز و عشوه دلها می ربایند	صنوبر قامتان هر یك ز دیگر
زند نرگس بهر گلچهره چشمك	که آخر سوی ما یکبار بنگر
بروی شاهد گل جوش شبنم	گل رخسار جانان از عرق تر
دهان تنگ یار وغنچهٔ گل	ندانی هیچ این یا آن نکوتر
برآید سبزهٔ تر چون خط یار	نماید سرخ گل چون لعل دلبر
شود از غازه گلری عارض گل	بآب وتاب چون رخسار دلبر
بر افرازد علم سرو علمدار	ریاحین جمع سازد باز لشکر
پیاده خیل خیل از سبزه وگیا	سواره صف صف از سرووصنوبر
جوانان چمن گردد مسلح	دهد دل هر کدامین را صنوبر
یکی بر دیگری در سبقت جنگ	صنوبر را که میگوید دلاور
کنند چین چین کمند خویش سنبل	کمان کینه بندد شاخ نو بر
زره در بر کند شاخ از شگوفه	نهد سوسن کلاه خود بر سر
عمود خویش گیرد غنچه در مشت	فتد در دست نرگس باز ششپر
سپر بر پشت بندد گلبن از گل	بکف شمشیر گیرد سبزهٔ تر
چنار از آستین بیرون کند دست	بر آرد برگ برگ بید خنجر
بپوشد جامهٔ صدلای صد برگ	بر جنگ آزما این شیوه خوشتر
شوند این جمله در گلزار چون جمع	پی جنگ خزان آماده یکسر

نسیم صبحگاهی این حکایت چو بیند یك بیك از پای تا سر
بگوید هرکجا گلشن بگلشن رساند جا بجا کشور بکشور
خزان گردد ازین هنگامه آگاه روان افتد تب لرزش به پیکر
زبیمش زرد گردد رنگ رخسار گریزد از میان چون باد صرصر
نگیرد بعد از آن نام گلستان نیاید سوی گلشن بار دیگر
گلستان زادگان از روی عشرت چنین گویند هر دم یك بدیگر
خزانی را که میگفتند مردم چه شد آخر کجا رفت ای برادر
ز شادی عندلیبان نوا سنج کنند از های وهوگوش جهان کر
دگر کوکوی قمری از سرسرو مقام راست می سازد مکرر
بهر شاخ گلی مرغ خوش الحان نواهای مخالف گیرد از سر
زمن هر لحظه در گلزار بلبل نماید مدحت شهزاده از بر
حیات الله خان کش در شجاعت نباشد در همه آفاق همسر
نکوگوی ونکوخوی ونکوروی نکو فر نیک منظر نیک اختر
جوانمردی زاخلاقش مبرهن جگرداری ز سیمایش منور
رشادت از جبین او هویدا سعادت از جمال او مصور
بلند اقبالی از شأنش نمایان نکو احوالی از وضعش معبر
مقدر در سرشت او بزرگی کرامت در نهاد او مقرر
عیان است از جبینش فرمردی چو آیات شجاعت از غضنفر
چنان کز مهر تابان روی گیتی جهان دانش از رایش منور
خورد از بحر جودش ابر اگر آب همی بارد بجای ژاله گوهر
سزاوار است با شهزاده گیها که پیشش سیم بیقدراست چون زر
به پیشش پاره سنگی است یاقوت بچشمش قطره آبی است گوهر
باقبال جوان و دانش پیر بود این جود پرور عدل گستر
زمن از عدل وانصافش چه پرسی به بین هم آشیان باز و کبوتر

گران عزمش مثال کوه الوند | سبک عزمش همانا باد صرصر
سراپا حسن وپاتا سر نکوئی | درافعال ودراقوالش مخمر
برزم وبزم درآفاق امروز | کسی کی باشدش همتا وهمسر
بروز رزم اوزالی است رستم | گدای روز بزم او سکندر
چرا آهو نمیگیرد به بهرام | که شیران شد شکار این دلاور
بمیدان هرکجا او می نهد پای | بجای پا گذارد خصم او سر
بخون خصم تیغش روز هیجا | بود چون موج دربحری شناور
بهر فوجی که باشد این تهمتن | بود آن فوج منصور ومظفر
همانا فربهی میدانند آماس | که پیش خود بود خصمش موءقر
زتیغش خصم آندم شد خبردار | کهچون آب روان بگذشتش از سر
زتیرش سینهء دشمن چوغربال | مشبك شد سرا پای ومجدر
کند قالب تهی بیچاره از دور | تفنگش را چوبیند خصم منکر
تفنگش اژدها خوانم ولیکن | باین آتش فشانی نیست اژدر
زدود ونا له وفیر گلوله | توگوئی ابر وباران است وتندر
بآهی میکند کارش تباهی | نشان چون یابد از خصم بداختر
نماند از دمان خصم یکتن | کزین آتش نفس گردید جان بر
اگر زین کوچه بگذشتی سلامت | ترا ای خصم میگویم دلاور
شمارد صید خویشش فارغ البال | زند گربرسرش مرغ هوا پر
تفنگش را نمیگویم خطا کار | که از دستش نزد هرگز خطاسر
ولی بازش همیگویم خطا کیش | که با بیگانه باشد آشنا تر
بدشمن چون رسد خالی کند دل | دلش از دوست پرمیباشد اکثر
صفا یابد دلش از روی دشمن | شود ازدوست چون طبعش مکدر
نمی پوشند زاغیار بد اندیش | کند از یار دردل آنچه مضمر
بدشمن راز دل میگوید از دور | ولی ازدوست میدارد مستر

تفنگش را دگر بگذارم ازدست | زنم بهر ثنایش صفحه مسطر
رسانیدم ثنایش را بـه پایان | کنون حرف دعایش میکنم سر
چرا مدحش نسازم ثبت دیوان | چرا وصفش نسازم زیب دفتر
چواو امروز کم باشد سخندان | چو من امروز کم باشد سخنور
که تا ازسنگ خیزد لعل وياقوت | که تا ازآب باشد اصل گوهر
که تا در روز تابد قرص خورشید | که تا درشب نماید ماه واختر
کمال مرد تا باشد شجاعت | جمال تیغ تا باشد زجوهر
که تا خواهد وصال دوست عاشق | که تا بگدازد اندر شیر شکر
من این شهزاده راخواهم زیزدان | بعمر خضر و اقبال سکندر
بود دایم بکامش عیش گیتی | نصیبش باد یارب آب کوثر
بود از آب وآتش دشمنش دور | ولی مانند ماهی و سمندر
کند مستغنیش مدح سزاوار | که تاشهزاده را مدح است درخور

کزو ماند بگیتی نام نیکو
زمستغنی نکو نظم چو گوهر

قصیده

بیا ای سرو قد ای لاله رخسار | بیا ای سیمبر ای کبک رفتار
بیا ای گلرخ ای سرو قبا پوش | بیا ای دلبر ای ماه کلله دار
بیا ای دل زهجرت گشته پرخون | بیا ای درفراقت دیده خونبار
بیا ای بی دهانت عیش من تنگ | بیا ای بیرخت روزم شب تار
بیا همچون قبا تنگم درآغوش | بیا گرد سرت گردم چو دستار
بیا ای طره ات دل را شب عید | بیا ای عارضت عید من زار
بیا ای کرده جان چشمت نظربند | بیا ای کرده دل زلفت گرفتار
بیا ای غمزه ات تیر جگر دوز | بیا ای نرگست ترك کماندار
بیا ای عاشق از يادت فراموش | بیا ای دمبدم در یاد اغیار

بیا ای در لبت جمع آب و آتش — بیا ای معجز حسنت نمودار
بیا تا بیند آن لب خصم منکر — کند بر معجز حسن تو اقرار
بیا تا بیند آن زلف مسلسل — حکیمی کز تسلسل دارد انکار
بیا بشنو حدیث ناشنیده — که تا سازم ز اخبارت خبردار
خبرها رفت ازو در هر ولایت — خبر داری خبر داری ز اخبار
رسید اول قدم تا کشور هند — هنوز این طفل نوآمد برفتار
شکرریز است این شیرین تکلم — چو آن طفلی که آید نو بگفتار
دمی بیدار شو از خواب غفلت — که داند این جوان افسانه بسیار
مشو غافل ازاین گنجینهء راز — سخن بشنو سخن هشدار هشدار
مشو غافل ازین دانا معلم — ازو آموز هردم علم اسرار
چو خواهی صورت حال زمانه — مشو غافل از این آئینه رخسار
مشو غافل ازین گویای خاموش — اگر درخانه خواهی سیر بازار
مشو غافل ازین گنگ سخنگوی — که تا از هر زبان گردی خبردار
گرش از هند میگوئی سخن گوی — ورش از شام میپرسی بگفتار
گهی از جنگ چین گوید گه ازروم — نپوشد راز کس آئینه کردار
زهر خیرو شر گیتی خبر گوی — زهر نیک و بد عالم خبر دار
هم ازدشمن سخن راندهم ازدوست — هم از اغیار میگوید هم از یار
بود هرجنس کالایش بدکان — بود هر نوع سودایش ببازار
زهرسود و زیان گردی سبق گیر — که او این درس میگوید بتکرار
از او خواهی شدن استاد هرفن — ازاو خواهی شدن دانای هرکار
سزد گرخوانیش جام جهان بین — کزو راز جهان گردد نمودار
عیان بینی درو رمز نهانی — کند افشای راز و کشف اسرار
خبرخواهی گر از ملک سکندر — زخاك راه این آئینه بردار
بمفتی میدهد این دولت دست — خدا را دامنش از دست مگذار

نمیگردد کدامین صاحب هوش ... جهانی را بدیناری خریدار
مده از دست این فرهنگ دانش ... مکن این گنج باد آورد بدست آر
نبود افغان خبر زین مایهء هوش ... نبود این قوم را زین علم اخبار
نبود این مردمان آگاه ازین علم ... نبود این ملك ازین دولت خبردار
که کشت این تخم گل در خاك افغان ... که کرد این بوم و بر را رشك گلزار
که کرد عقل کل را زر خریده ... که گشت این گنج دانش را طلبگار
کـه بنهاد این اساس نـو بکابل ... که این تعمیر را گر دید معمار
که کرد این کان زرخیز آشکارا ... که کرد این گنج گوهر را پدیدار
که کرد این بوستان را آبیاری ... که کرد این تازه گل را زیب دستار
که کرد این گنگ مادرزاد گویا ... که کرد این خفته را از خواب بیدار
که این بیمار را باشد شفاه بخش ... که کرد این مست را زینگونه هوشیار
سراج دین و ملت فخـر اسلام ... قوام ملـك و دولت خصم کفار
ترقی خواه دین وملك و دولت ... جهانگیر و جهان جوی و جهاندار
شهنشاهی که از عدلش بگیتی ... شبان گله باشد گرگ خونخوار
بعهد او است یکدل یوز و آهو ... کند با باز بازی کبك کوهسار
زسهمش شیر نر افـگنده ناخن ... زقهرش باز و شاهین کـنده منقار
بحکمش مار برون رفته از پوست ... نـه مـوری دانـهء دزدد زانبار
بدور این جهاندار جـوان بخت ... بکابل گشت شایع طـرز اخبار
گرفتم نام کـابـل رفتم از هوش ... رسیـدم تابکابل ماندم از کار
چـه کابل سـرفـراز از پایتختی ... چـه کابل مرکـز ملك جهاندار
چه کابل گنج خوش آب و هوایی ... حصار کوه او این گنج را مار
دگر خاموش کن زین پند دلبند ... دگر خاموش کن این قصه بگذار
دگر خاموش کن زین حرف دلکش ... زبان بر بنـد مستغنی زگـفتار
که جانم سوخت این شعر شکرریز ... که هوشم برد این نظم گهربار

دعا سر کن دگرای هوش تسخیر — دگر بگذار این شعر شکر بار
کـه تااخـبار جاری در زمانـه — که تا درد هر شایع رسم این کار
که تا قاصـد خـبر آرد زدلـبر — که تا عاشق وفا خواهد زدلدار
زنام نیک این شاه نکو رای — بعالـم باد جاری درس اخبار
خبرها باد از عدلش بهرسوی — الـی نیـک بادش آخر رکار

ضرر غفلت

آخرین قصیده ایست که شاعر فقید وطن جناب مستغنی مرحـوم درروزهای واپسین حیات خود سروده اند :

از خواب غفلت ای شده بیدار دیرتر — وی دست آرزوزده درکار دیرتر
شد ملتی که دیرتر از علم باخبر — گردد میان جامعه هشیار دیرتر
قومیکه یافت دیرتر ازکار آگهی — گردد بروزگار خبر دار دیرتر
باشد متاع کاسد ناخوب قسمتش — بازار میرود چو خـریدار دیرتر
گردد ا فاقه دیرتر ازدرد حاصلش — در هربدن که جا کند آزار دیرتر
بیکاریش بگوشه نکبت کند خراب — هرکس که باخبر شود ازکار دیرتر
محبوب علم و فضل بغفلت نژادقوم — هرجا کند ارائه دیدار دیرتر
بادل فسردگان ولای کمال وکسب — دلدارعلم و فضل شود یار دیرتر
آنکو نکرد میل دلارام علم وفضل — شد مهربانش از همه دلدارد دیرتر
مست شراب غفلت وجهل آنکه گشت گشت — هشیار کسب وکار ز اغیار دیرتر
دوری گزیدگان علوم وفنون عصر — بینند قدرو مرتبه نا چار دیرتر
صید مراد زود زدستش رودا گر — تیر آورد بشست کمانـدار دیرتر
راه صلاح کارچه جوید هرآنکه او — دربند جهل مانده گرفتار دیرتر
هرچند جانگزای تراز مرگ مارجهل — اژدرشود زید اگراین مار دیرتر
دلدار دانش ارز مسلمان رمید زود — میگشت کاش رام بکفار دیر تر
اسرارعلم فاش نمو داهل غرب ویافت — شرق آگهی ازین همه اسرار دیرتر

مشرق که هست مطلع مهر شرف چه شد — نسبت بغرب مشرق انوار دیرتر
از ما که آدمیم چو اغیار یار علم — پوشید رخ چگونه پریوار دیرتر
بس زود راه علم وهنر یافت این وآن — چون شد که یافتی تو غلط کار دیرتر
سازی هوا چگونه مسخر چو دیگران — ای گشته علم را تو هوادار دیرتر
زود آمدند و حصه گرفتند دیگران — باری رسیده‌ء تو زیان کار دیرتر
تا چار بندی از گل پژمرده دسته‌ء — آبی اگر بهار بگلزار دیرتر
کی زود از آن زدوده توانی بصیقلش — ماند اگر بر آئینه زنگار دیرتر
دل سوختی بآتش بیحاصلی که گفت — از آتش این کباب تو بردار دیرتر
بر خویشتن ز بی هنری کرده‌ء ستم — کردی بخویش رحم ستمگار دیرتر
باری به بند بی هنری مانده‌ء ز دیر — بندت بپای اینهمه مگذار دیرتر
گردد مباد در طلب کسب علم و فضل — زود تو دیر و دیر تو زنهار دیرتر
زود از کجا رسی تو گران خیز تنبلی — ره طی کنند ستور گران بار دیرتر
تا سر نموده‌ء ره پر پیچ وتاب جهل — منزل رسی ازین ره‌ء دشوار دیرتر
کی زود گنج کسب وکمال آوری بکف — آید بدست گوهر شهوار دیرتر
گر دیرتر وصال دلارام علم و فضل — حاصل کنی هر آئینه مشمار دیرتر
گر دیر هم بکسب وکمال و هنر رسی — زود است زود زود مپندار دیرتر
گر جای غیرتست پی رهروان علم — گر زودتر رسی تو اش انگار دیرتر
بس بدهواست خانه‌ء تاریك و تنگ جهل — منشین درین زیانکده هشدار دیرتر
نکو اثر گذار که فانی سرای دهر — میماند از مؤثرش آثار دیرتر
جاپان صفت ز شوق شود زود باخبر — قوم غیور و ملت بیمار دیرتر
آه ای وطن ز غفلت ابنای ناخلف — بینیم شوکت تو پدیدار دیرتر
بسیار دیر شد ز تو اکمال علم و فضل — دیرت مباد ای وطن اینبار دیرتر
ماندی عقب زرهروان هزار حیف زود باش — دانم رسی بقافله بسیار دیرتر
افسوس اگر رسید سمند سبک خرام — زان خر که سوده شد بته بار دیرتر

چون شد که از پیادهء لنگی بمنزلی | آید سوار مرکب رهوار دیرتر
عیب است اگرچو غیر نباشی بعلم وفضل | گیتی نمود عیب تو اظهار دیرتر
تغیر خط مشی ضروراست خوب نیست | بر یك قرار سیر چو پرکار دیرتر
مخمور بادهء سخنیم آه چون بما | پیمودهء تو ساغر سرشار دیرتر
حب وطن برون ننمایی ز سینه ات | خوبست این متاع نگهدار دیرتر
مهر وطن نرفت زدل تا بروز مرگ | کندیم دل زیار وفادار دیرتر
زود آشنای علم معادن نگشت قوم | زان مانده معدن تو بکهسار دیرتر
پیمود برو بحرو هوا دیگران فسوس | آگاه گشتهء تو وطندار دیرتر
بار افگند بمنزل مقصود مور لنگ | آید چگونه طایر طیار دیرتر
بودی تو شهسوار جهان جلال و قدر | نمود رسیدن از تو سزاوار دیرتر
آن منزلیکه جاه تو سودی بنعل اسپ | سودی زفخر جبههء اغیار دیرتر
گردد چرا بکام تواید وستدار صدق | این چرخ سفله پرور غدار دیرتر
گردید برمراد دل راستان چرا | این کج مدار گنبد دوار دیرتر
گردون مرادت ارندهد زودتر مرنج | کو داد کام مردم دیندار دیرتر
محکم ترش اساس گذارند اگر نخست | سازید پایداری دیوار دیرتر
آفات دهر میکنندش زود تر خراب | سازد بنای خویش چو معمار دیرتر
خواهی که چینی تو کنند دیرتر دوام | خاکش بسعی گل کن وبگذار دیرتر
آنکس که یافت عزت واقبال کاروکسب | چون زر بود عزیز وشود خوار دیرتر
زودش رسد کلید کمال و هنر بدست | آنکس که دست میکشد از کار دیرتر
درخور دونوش اگر نکند ضبط خویشتن | بهتر شود هر آئینه بیمار دیرتر
نیکان روند زود ازین دهر بی ثبات | از گل بباغ عمر کند خار دیرتر
سیلاب حادثات کند زود تر خراب | عالی درین زیان کده هموار دیرتر
زین پند دلپسند نگردی خموش زود | مستغنی آمدی تو بگفتار دیرتر
برگو که دوستان نکشند انتظار شمع | ای خامشی گزیده ز اشعار دیرتر

شایق بگوش جان شنود حرف سودمند — یعنی اگر بود همه تکرار دیر تر
منفور طبع هیچکسی نشنود بشوق — مرغوب بشنوند چو صد بار دیر تر
طوطی چرا خموش نشیند چرا مباد — امساله خموشیت از پار دیر تر
اقرار کن بمنطق شیرین دگر بس است — ماندی ز نطق برسر انکار دیر تر
خاموش بودن از تو نزیبد درین محیط — گنگی بخود مباش روا دار دیر تر

* * *

برای آدمی از هر صفت شرم و حیا بهتر — بهر دم مردمی میزیبد و صدق و صفا بهتر
خریداری به نقد وقت باید علم و عرفانت — ترا در چارسوی دهر این بیع و شری بهتر
بطاق خانهٔ دل نقش علم و معرفت کردن — بعاقل بیشتر از نقش این طاق و سری بهتر
بود از یار بد هرجا که بینی ماربد نیکو — بلی در هر کجا از آدم بد اژدها بهتر
نظافت پروران کشور اخلاق نیکو را — دل از گرد و غبار شیوهٔ عصیان صفا بهتر
نمیخوانند چرا این درس غیرت غافل تنبل — چو در یك صنف باشد این و آن از وی چرا بهتر
نباشد از دیانت خوبتر اندر جهان چیزی — بهر دینی که باشد شخص بودن پارسا بهتر
به احسان قبلهٔ گبر و مسلمان میتوان گشتن — بلی گبر و مسلمان نیست از جود و سخا بهتر
ز اشك گرم و آه سرد مظلومان نیندیشی — حذر ای ظالم بدبخت زین آب و هوا بهتر
برای مرد مردن بهتر از بی آبرو بودن — که یك نم آبرو از چشمهٔ آب بقا بهتر
بحرف زشت آزردن چه لازم خاطر مردم — چو در هر حال از دشنام میباشد دعا بهتر
اگر خواهی مس خویش ای سعادتمند زر کردن — ترا اکسیر اخلاق نکو از کیمیا بهتر
اگر فردا حساب نیك و بد فرمانروا دادن — بود امروز ز هر فرمانبر از فرمانروا بهتر
زعجز و خاکساری نیست بهتر درجهان چیزی — باین خاکستر از آئینهٔ دل شد جلا بهتر
نکو کاریست در هر حال نکوتر ز بد کاری — همیداند صواب از هر که پرسی از خطا بهتر
نباشد آشنایان را بهم گر صدق و اخلاصی — بود بیگانه و نا آشنا از آشنا بهتر
غنی را با گدا گر نیست دست جود و احسانی — غنی گر این چنین صد بار از و باشد گدا بهتر
ز پرخوری نباید رنج کردن تندرستی را — یقین در هر زمان پرهیز باشد از دوا بهتر
دم سیری چه لازم خوردن و رنجور گردیدن — برغبت هرچه باید خورد وقت اشتها بهتر

حلاوت آشنای راحت و کنج قناعت را ‌ ‌ گدائی باربار از منت بال هما بهتر
مکش ای خصم راحت اینقدر دردسر قفا این ‌ ‌ پی بهلوی خواب امن نقش بوریا بهتر
نباشد مردمی گر اینچنین در طینت مردم ‌ ‌ ازین بیدرد مردم صورت مردم گیا بهتر
ندارم چشم غیر از مردمی از مردم عالم ‌ ‌ زن از مردی کز ومردی نیاید بارها بهتر
جفا کاری نشاید شیوهء اهل شرف بودن ‌ ‌ نباشد هیچگاهی از فغان جور و جفا بهتر
سر خالی ز عقل و هوش باشد بار بر گردن ‌ ‌ کدو نیست ازسر بی مغز ودانش پیش ما بهتر
ندانی چاره کش روی خوان باشد ز نان خالی ‌ ‌ بود از خانهء خالی ز نان بیت الخلا بهتر
نخوانی آدمی آنرا که نبود عقل و فرهنگی ‌ ‌ بلی از آدم بی عقل و دانش چار پا بهتر
سخن گوئیکه حرف لغوش آید از زبان بیرون ‌ ‌ بود بی گفتگوئی گنگ از وی هرکجا بهتر
زبان آنکه بر حرف ملائم نیست فرمانبر ‌ ‌ چو نافرمان برون کردن زبانش از قفا بهتر
توان کردن بطاعت خانهء تاریك دل روشن ‌ ‌ ز شمع معرفت این خانه را نور و ضیا بهتر

دعا کن بعد ازین ختم کلام خویش مستغنی
همین باشد دعائی از پی مدح و ثنا بهتر

چند باید بودنت از علم و عرفان بیخبر ‌ ‌ چند باید بود انسان همچو حیوان بیخبر
حق استادت فراموش همچو حق والدین ‌ ‌ تابکی باشی چنین ای طفل نادان بیخبر
باخبر بودن همین مخصوص انسان بوده است ‌ ‌ چند باشی ای شرافت پیشه اینسان بیخبر
آدمی وانگاه بودن بیخبر از خیر وشر ‌ ‌ حیف باشد حیف انسانرا بدینسان بیخبر
بیخبر از خیر خود کسرا ندیدم در جهان ‌ ‌ شب کجا پروانه باشد از چراغان بیخبر
نیست شرط آدمیت بیخبر بودن ز درس ‌ ‌ طفل این مکتب نباید از دبستان بیخبر
خانه‌ات آبادکی گردد بجز فضل و هنر ‌ ‌ تابکی ازعلم و فضل ای خانه‌ویران بیخبر
نسخهء مجموع اسرار است انسان سر بسر ‌ ‌ تابکی این نسخه‌را از ختم و عنوان بیخبر
بیخبر باشی چرا از خیر و نفع و ز ضرر ‌ ‌ زنده‌ء نشنیده‌ام چون مرده از جان بیخبر
بیخبر بودن ترا در روزگار از حادثات ‌ ‌ چون کسی باشد که او باشد ز طوفان بیخبر
سرد و گرم دهر بر طبع تو تأثیری نکرد ‌ ‌ مردهٔ واز بهاران و زمستان بیخبر

ای ز منزل بیخبر از هیچکس نشنیده ام جغد ازویرانه بلبل از گلستان بیخبر
بیخبرگر دیده‌ء از صدق و اخلاص و یقین کاش میبودی چنین از کذب و بهتان بیخبر
صرف کردی روز و شب درخدمت سلطان دنی لیک باشی سال و ماه از ذکر سبحان بیخبر
محو این دنیای فانی گشته‌ء ای بی یقین بیخبر از ملک باقی مانده‌ء هان بیخبر
اخذ کردی ازکجا ای بیخبر احکام دین بیخبر تا چند از آیات قرآن بیخبر
هرکه بینی عشق میورزد بدین خویشتن چند باشد عاشق بیدل زجانان بیخبر
میفروشی نقد باقی جنس فانی میخری کس نمیباشد چنین ازسود و نقصان بیخبر
کس نباشد بیخبر از خصم جان خویشتن هان چرا گردیده‌ء از نفس و شیطان بیخبر
صرف این کاخ خرابت بینم از طول امل غافل از قصر بهشت ازحور و غلمان بیخبر
ای به پستی و دنائت مانده در عهد چنین تابکی از فخر و عزت شوکت و شان بیخبر
عالم مشرق بود هیهات تاچند اینچنین ازعرب تاهندو چین ایران و افغان بیخبر
باخبر گشتند اغیار از جهان یکسر تمام از درون خانه‌ء خویشند یاران بیخبر
همچو صیادیکه باشد درکمین صید خویش دشمنان در فکر مایانند و مایان بیخبر
محو خواب غفلتیم ایوای یامست شراب میرود برما چها امروز مایان بیخبر
نی مروت در خلائق ماندنی جود و کرم اهل عالم شد چرا ازلطف و احسان بیخبر
شد جفا و جور و رشوت عالمیرا کیش و دین از وفا و مهر و الفت اهل دوران بیخبر
عالم فرتوت بیحس شد چو طفل بی تمیز از غم و شادی بود گریان و خندان بیخبر
شد کنون بی مهر چون بیگانه خویش و اقربا از اخوت گشته اند امروز اخوان بیخبر
کفر در هر جا مسلط بر مسلمان شد چه شد آه تاکی اینچنین باشد مسلمان بیخبر
ختم کن من بعد این هنگامه‌ء گفت و شنید تو انیس بزم طفلانی و طفلان بیخبر

چند مستغنی با نبوه کرانت وعظ و پند
تو مخاطب سوی ایشانی و ایشان بیخبر

باستقبال استقلال

رسید جشن طراوت فزای جان پرور   رسید جشن که غم گردد از دیار بدر
رسید جشن که گردد جهان پیر جوان   رسید جشن که دل رقصد از طرب در بر
رسید شکر دگر بار جشن استقلال   که ملک و دولت افغان حیات یافت زسر
چمن زجلوهٔ گل چهره گان شده گلشن   اگر بسوی چمن طالعم شود رهبر
طراوت از در و دیوار سر کشیده کنون   طرب چو رنگ نمایان بود ز بام و ز در
زفیض جشن دل مرده میشود زنده   چنانکه داد بملک و وطن حیات دگر
دوباره گلبن عیش و طرب شود پرگل   نهال عیش وطن یافت شاخ و برگ و ثمر
بخاک ریزد اگر مشت دانهٔ دهقان   بوجد و رقص شود چون سپند در مجمر
رسید جشن که اهل وطن تمام ز شوق   روند سوی چمن دسته چون گل تر
رسید جشن که یکهفته از نشاط و طرب   بسر برند چو عید و برات شام و سحر
رسید جشن سرور و نشاط و عیش و طرب   شدند رنج و غم و جور و غصه خاک بسر
شگفته گشت هر آن غنچهٔ که بود بباغ   دلی گرفته نه بینی بروز گار دگر
شد انبساط و طرب در وطن همیشه مقیم   نمیکنند دگر این و آن خیال سفر
بروی گل نگذارند شبنم سحری   که نیست در وطن اکنون رواج دیدهٔ تر
بسوی او بردم کاش طالع مسعود   طرب فزاست هوای چمن پس از دیگر
زبس چراغ که روشن بود شب است چو روز   بوقت جشن کسی شب نمیکند باور
زمان جشن که عیش و طرب کند قسمت   نمیکنند خلایق جز این حساب دگر
بود بصحن چمن عشرت و طرب خرمن   بیا تو نیز چو گل دامنی بیا رو ببر
بیا بیا بچمن میدهد نشاط بمفت   کسی نگویدت این بی بها متاع مخر
بیاد صبح طرب خیز جشن در شب جشن   من و چو طفل شب عید و یاد عیش سحر
شبی که زاده چو خورشید جشنش ازدم صبح   کز و برد چو ضیا فرحت و طرب کشور

شبی سرور و فرح جملگی چو شام برات   صباح عید تو گوئی در آن بود مضمر
شبی چو گل همه رنگ نشاط ازو ظاهر   شبی چو صحن چمن انبساط را مظهر
دلم کشید بشب زان دو طرهٔ شبرنگ   سزد بذکر شبم باز مطلع دیگر

مطلع ثانی

شبی کشیده بر آفاق نیلگون معجر   سپهر گشته زانجم چو حقهٔ گوهر
شبی ز روی سیاهی چو نامهٔ عاصی   شبی چو ظاهر زنگی و باطن کافر
شبی چو بخت من زار در سیه روزی   شبی برنگ شب هجر بلکه تاری تر
شبی که گشته فراموش صبحش از خاطر   شبی گره زده دامن بدامن اختر
شبی شبیه شب تیرهٔ دراز فراق   شبی ندیده درو آه و ناله راه اثر
شبی دراز چو شبهای رنج و بیماری   درو طپنده دلم چون سپند در مجمر
شبی چو مردمک دیده روشن و تاریك   کسی ندیده شبیهش بدیدهٔ انور
شبی چو شمع من از داغ دل بسوز و گداز   کشیده سر بفلك دود حسرتم از سر
شبی چو زلف نگار کسی سیاه و دراز   دل من از دل عاشق درو پریشان تر
شبی چنین و من خسته چون ستاره شمار   ز سعد و نحس و وبال و شرف بکسب نظر
شبی چنین و من و سر نسوده بر بالین   شبی چنین و من و تن نداده بر بستر
شبی چنین و من از غم چو پاسبان بیدار   که در رسید بگوشم صدای حلقهٔ در
شدم بجانب در در کشودم و دیدم   ستاده در پس در آن نگار مه پیکر
حبیب سروقدی گلعذار غنچه دهان   همال حور و مثال پری ز نسل بشر
بتی که وسمه برابرو کشیده تا بن گوش   فگنده سنبل پر پیچ و تاب تا بکمر
په پیچ و تاب ز اندوه گیسویش سنبل   خجل ز شرم خط سبز اوست سبزهٔ تر
نشسته تنگدل از فکر آن دهن غنچه   فگنده پیش سر از شرم نرگس و عبهر
مگر که بود مرا بخت و طالع بیدار   که آمد از درم آن گلعذار سیمین بر
نشست بر سر بالین من چو خرمن گل   بخنده گفت که ای بلبل نوا پرور

نشست در برم آن سرو ناز از ره لطف　　بدین مشابه گهر ریز شد ز درج گهر
که ای بکلبهٔ تنها ئیت نشسته غمین　　که ای غذایت از ین کارخانه خون جگر
که ای نشسته ز بیداد روزگار ملول　　که ای ز جور سپهرت همیشه دیدهٔ تر
چه شد نه مگر آگه ز جشن استقلال　　مگر نباشدت از فرحت عموم خبر
مگر نه خبر از جشن پرسرور و طرب　　که خاطرت بود از رنج و غصه زیر و زبر
مگر نه خبر از عیش و عشرت جاوید　　که ملک و دولت افغان گرفته سر تاسر
مگر نباشدت آگهی که ملک و وطن　　ز جور یکسره آزاد گشت و رنج و خطر
بعصر خسرو غازی نشستهٔ غمگین　　غم وزمان چنین پرنشاط هوش بخر
زمان عیش ونشاط است وعشرت و شادی　　توان بوجد و فرح برد روزگار بسر
در ین زمانهٔ طرب خیز غم چه میخواهد　　ز رنج و غصه درین روزگار نام مبر
همه سرور بود عهد این بهار طرب　　بغم حواله نداد این زمان قضا و قدر
بجز نشاط نباشد حوالهٔ تقدیر　　برات غم ننویسد کنون بنام بشر
بسعی و غیرت این افتخار قوم و وطن　　ز ملک رفع شد اسباب انقلاب و خطر
خلاص شد وطن از دستبرد استعمار　　که کوه سطوت او خلق را شکسته کمر
ببین ز رنج و غم آزاد شد دوباره وطن　　ز فر نادر غازی شهٔ ستوده سیر
ببین که داد وطن را دوباره آزادی　　یگانه ناجی ملک آسمان نیک اختر
فرید عصر و زمان آفتاب دولت و ملک　　معین مذهب و دین یار شرع پیغمبر
هزار شکر کنون قوم گشت فرمانده　　هزار حیف کز ین پیش بود فرمانبر
هزار شکر کنون یافت دولت استقلال　　نهال ملت افغان دوباره داد ثمر
بد الاسیری و نیکا زمان آزادی　　اسیر قوم بسی از اسیر شخص بتر
بمیر زار و مرو زیر بار استعمار　　ز زندگی بغلامیست مرگ نیکوتر
مگیر نام سعادت بدام غیر اسیر　　گریز پاست چنین دولت این غلام مخر
طمع که میکند اقبال از غلامی غیر　　چنین خیال کجا عقل میکند باور
نمود این پدر معنوی وطن آزاد　　که تاز کف ندهی این شرف تو اهل پسر

پد رگـذاشت برایت اگر وطن آزاد — توهم چنین به پسر وا گذار جان پدر
نگاهدار وطـن را همیشه استقلال — بجسم و جان و بسیم و بزر بمال و بسر
خدانخواسته ناموس ملك و دولت خویش — بدست خویش سپارد کسی بدست دگر
دلم بجشن بو دشاد مان کجاست بـگو — به شاد مـانی اوشاد مـانی دیگر
کنـون زمـانه بجز خوشدلی ندارد کار — کنند ماه محرم دگرز سـال بـدر
تمام سال نشینند مردمان خـو شنود — بگر بجای محرم نهند عید دگـر
چه عشرتست کسی گـرد غم نمیگردد — توان نمود ز هم فرق بـد تر و بهتر
کنون رسید دگـربـار جشن استقلال — زمانـه باردگر خوشدلی گرفت ز سر
ازین طرب همه جا عیش و عشرتست و سرور — ازین فـرح بهـمه ملك جشن سرتاسر
تمام ملت افغان بوجد و جوش و خروش — تمام قوم پی با زدید یـك دیـگر
یکی زوجد سراید که چشم حاسد کـور — یکی ز عیش بگوید که گوش دشمن کر
یکی بزمزمه گـوید باینکـه عیشـ مـدام — دهد جـواب مر اینش که حال نیکوتر
خلاف اصل چو گل دسته دسته سوی چمن — شـوند خلق تفرج کنـان ز شهر بدر
کنند روز و شبان صرف جشن یك هفته — برات و عید بود در دیار شام و سحر
چو سال جشن وطن رفت سیزده بشـمار — کنند جشن الهی هـزار سـال دگـر
بیادنـادرغـازی کنند جشـن و سـرور — هزار سال و یـکایك ز دیگری خوشتر
بیـادجشن قصـایـد نـگـار مستغنی — کـه تابـو دز پی قوم یـادگار و اثـر
ثنای خسرو غازی خـوشست ورد زبان — کنـون دعای نـکو یش توان نمود زبر
که تا همیشـه زمیـن دور آفتـاب بسیر — گهی هلال و گهی بدر تا که جرم قمر
همیشه تاکه بود فیض معدن از خورشید — همـاره تـابود از ماهتاب رنگ ثمر
مباد یکنفسش پای فارغ از سر تخـت — مبادش آن سر پر مغز خالی از افسـر
بذکر نام خوشش بـاد جشن استقلال — دمـی مبـادز نامش تـهی زر و منبر
همیشه منبرش از ذکـر نـام با رونـق — مدام سکهء او باد زیب صـفحهء زر
بدهر تـابود این پـاك دودمـان بـاقی — بوندوارث تاج و نـگین پسر به پسر

قرین لشکر جرار پر دلش نصرت / رفیق فوج غیورش همیشه فتح و ظفر
همیشه حافظ خیل سپاه او خالق / همیشه تا که سپاه است حافظ کشور
همیشه باد دلش مهربان بملك و نظام / که تا کنند دعایش رعیت و لشکر
که تا همیشه بود جشن در وطن ثابت / همیشه عیش باهل وطن دهد داور
رسد بشاه زمان رتبهء شهنشاهی / همیشه سرور افغان بسرور ان سرور
کنم ز لجهء زخار طبع خویش روان / بمدح خسرو غازی چنین قصیدهء تر
سخنوری نشود تر زبان بذکر سخن / چو من شوم بمدیح خوشش سخن گستر
دهد به خسرو ما برتری خدای بزرگ / دهد بخلق بزرگیش خالق اکبر

قصیده در ستایش اعلیحضرت سراج الملت والدین

برای فرقهء اسلام فکر دین بهتر / بلی برای مسلمان چه کار ازین بهتر
باعتقاد و عمل شد چو حصن دین محکم / که قصر دین مبین از همه متین بهتر
و لای دولت و دین بهتر است و قوم و وطن / هر آنکه نیست چنین در ته زمین بهتر
بسعی خویش و وطن بینیاز کن از غیر / وطن پرست برای تو اینچنین بهتر
بسعی و کوشش قوم است کارها مرهون / زکوشش است که جاپان بود ز چین بهتر
زسعی و همت خود جوی هر مراد که هست / مراد بخشی اگر بایدت همین بهتر
بسعی و کوشش و علم و کمال و استعداد / بد انکه بهتر است از ره یقین بهتر
بهرزه عمرت اگر پیش ازین گذشت گذشت / خلاف پیش اگرت پیشه بعد ازین بهتر
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد / بلی که صاحب فرهنگ پیش بین بهتر
چو شاه عصر ترقی طلب وطن پرور / خوش آنکه خویش ز بیگانگان درین بهتر
چو خواهد از من و ما شاه وقت علم و کمال / که اهل علم پی کار ملك و دین بهتر
رعایت شه ملك است بر رعیت فرض / که هر چه امر اولو الامر دلنشین بهتر
پی ترقی ملك و وطن چه خواهد بود / ازینکه ما و تو باشیم ازان و این بهتر
رهین دوست وطن بهتر است یاد شمن / ازین دو کار کدامینش ای امین بهتر

میان نفع وضرر فرق با یدت کردن — بگو کدام یك از زهر وانگبین بهتر
تفو بغیرت محکوم غیر دین بودن — که مردن است ز محکومی چنین بهتر
مباد ازسرما دور شهریار زمان — سراج ملت ودین شاه مسلمین بهتر
خوشاشهی که بما یکدل وزبان یکدین — که شاه کشور اگر باید اینچنین بهتر
شهء رحیم وشهء مهربان شهءمشفق — زمانه یاد ندارد شهی ازین بهتر
زهی امیر وطن پرور ترقی خواه — خهی شهنشهء نیك اختر گزین بهتر
بشاهیش چو خدا برگزید در افغان — بود ز جملهء افغانیان باین بهتر
همیشه باد باین مملکت همین سرور — دعای مردم این مملکت همین بهتر
بمدح شاه سخن ختم کن خموش دگر — دگر مگوی که آن بد تراست واین بهتر
مرا به پند ونصیحت چه کار مستغنی — ز من حکایت آن یار نازنین بهتر
مرا به نیك وبدمردمان چکار وغرض — مرا روایت از آن شوخ مه جبین بهتر
مرا به لعل بدخشان چه وعقیق یمن — فتاد اگر بکف آن لعل آتشین بهتر
ندیده همچوتوغلمان پسرملامت نیست — که گفت زاهد نادیده حور عین بهتر
عزیزتر بود ای ترك تیغ جوهردار — از ان ابرویت از نازموج چین بهتر
شکر که شهرهء آفاق شد بشیرینی — چه شد نباشد از آن لعل شکرین بهتر
ز روی مهر بمن بوسهء عنایت کن — که مهر بانیش ای مه جبین زکین بهتر
قد توبینند وگوید بباغیان قمری — که راستی نبود سرو ما ازین بهتر
نمودم این غزل تازه تحفهء یاران — دهند صلهء نقدم گر آفرین بهتر

دراحوال زمان وگریز به مدح اعلیحضرت پادشاه افغانستان خلدالله ملکه

بجز فریب ندارد زمانه کار دگر — سپهر نیز ندارد جز این مدار دگر
چها بنوع بشر کرد باربار جهان — کند چهاو چها باش باربار دگر
چه کار کرد باهل زمانه پاروپرار — هنوز باش بدل باشدش چه کار دگر
بخلق کرد بسال کهن هزار ستم — هنوز سال دگر میکند هزار دگر
بهارسال کهن ریخت رنگ خونریزی — که تاچه گل شگفد سال نوبهار دگر

بیلك شراره جهان سوخت جنگ عالم سوز — چها بسوزد اگر کردیك شرارد گر
زخویش رفت بیلك گیر و دار خلق جهان — خدا خبر چه توان شد بگیر و دارد گر
توان کشید بناچار و چار جور سپهر — بلی که داده به مجبور اختیار دگر
کجا کنیم ز سقف نگون چرخ کنار — جز این کنار کجا دیده‌ء کنار دگر
توان ز کهنه حصار جهان نمود فرار — جزاین حصار اگر دیده‌ء حصار دگر
اگر گرفت زیار و دیار خویش دلت — بگو که یار دگر داری و دیار دگر
بسعی یاری یاران مبند دل که کسی — درین زمانه یکی را ندیده یار دگر
بخور بخور غم خود خود بخور که خلق جهان — درین زمانه یکی را ندیده یار دگر
بفکر کار خود افتید ای مسلمانان — بهرزه دست نباید زدن بکار دگر
کنون شدند چو اعدای دین بجنگ زبون — چرا کشیم درین وقت انتظار دگر
بکار خویش چو درمانده است دشمن دین — جز اتفاق نزیبد بما شعار دگر
خوشا وفاق که سازد یکی هزار هزار — بدا نفاق که ناید یکی بکار دگر
همین صد است و هزار اتفاق یك بدگر — همان یك است چو زو کم کنی شمار دگر
بزر نمیخری ای غافل اتفاق بزر — نه این متاع همی آید از دیار دگر
گر اتفاق بهم داشتی گروه فرنگ — چرا بجنگ کشیدی یکی دمار دگر
هنوز هم رمقی داری از حیات هنوز — مکن بهرزه مکن صرف روزگار دگر
خوش آنکه بود ز دست تو خاك بر سر کفر — کنون کجاست یکی چون تو خاکسار دگر
به پیش پله‌ء قدرت عدو نداشت وقار — کنون کجاست بگو چون تو بیوقار دگر
عقب ز دشمن دین ماندی از پیاده روی — چه شد نبود بمثل تو شهسوار دگر
بهیچ کار مزن دست خود که گفت ترا — که هیچ نیست کنون چون تو هیچکار دگر
گذشت موسم بیکاری و قرار نشست — زمان کسب و کمالست و کار و بار دگر
زمان غفلت و تن پروری گذشت گذشت — کنون زمانه‌ء سعی است و روزگار دگر
بروزگار چنین شهریار عدل شعار — زمانه یافت وقار دگر قرار دگر
جهان عدل و سپهر خرد محیط کرم — که ملك و دولت ازو یافت اعتبار دگر

سراج ملت و دین آفتاب دولت و ملک — که همچو او نتوان دید شهریار دگر
ز فیض نور سراج منیر عصر امیر — بغیر علم و هنر نیست کار و بار دگر
ز مدح خسرو عهدم دگر چه کار نکو — من شکسته چه می آیمش بکار دگر
ز من خوشست همین وصف قهرمان زمن — مرا که نیست بجز شاعری شعار دگر

غزل سرایم و آرم در آن حدیث بتان
مرا که نیست جز این پیشه کار و بار دگر

قصیده

بخند ای خوشدلی چون لعل دلدار — ببال ای خرمی چون قامت یار
طرب برخیز چون ساقی بدوران — فرح بنشین و درکش جام سرشار
سرورا کنون چو مطرب برکش آهنگ — که عیش از خود رود چون نغمه از تار
بخند ای گلشن آمد نوبهاران — ببال ای بلبل آمد گل به گلزار
تو نیز ای گل بگلشن چهره افروز — چو از صهبا گل رخساره یار
فلک سر کن زمانی دور عشرت — ازین بیهوده گردی دست بردار
بیا ساقی و پر می کن قدح را — بیا مطرب زمانی دف بچنگ آر
بیا ای دل ز هجرت گشته پرخون — بیا ای در فراقت دیده خونبار
بیا ای گلرخ ای سرو قبا پوش — بیا ای دلبر ای ماه کله دار
بیا ای بی دهانت عیش من تنگ — بیا ای بی رخت روزم شب تار
بیا ای گل بیا ای عیش بلبل — بیا ای نور چشم عاشق زار
بیا همچون قبا تنگم در آغوش — بیا گرد سرت گردم چو دستار
بیا ای طره ات دلرا شب عید — بیا ای عارضت عید من زار
بیا ای کرده جان چشمت نظر بند — بیا ای کرده دل زلفت گرفتار
بیا ای غمزه ات تیر جگر دوز — بیا ای نرگست ترک کماندار
بیا ای عاشق از یادت فراموش — بیا ای دمبدم در یاد اغیار
بیا ای در لبت جمع آب و آتش — بیا ای معجز حسنت نمودار
بیا تا بیند آن لب خصم منکر — کند بر معجز حسن تو اقرار

بیا تا بیند آن زلف مسلسل   حکیمی کز تسلسل دارد انکار
بیا ای از دهانت غنچه دل تنگ   به پیش عارضت گل کمتر از خار
زهی خال ولبت این شکر آن مور   زهی زلف ورخت این گنج وآن مار
سیه زلف پریشان طالع من   صف برگشته مژگان بخت اغیار
بنا گوش صفا چون صبح نوروز   خم زلف رسا چون شام بیمار
چو عیش من دهانت تنگ ومعدوم   میانت درکمر چون جسم من تار
لبت را قند از آن گفتم مکرر   که باشد حرف شیرین باب تکرار
قدت را سرو می گفتم ولیکن   نباشد سرو را زین گونه رفتار
دهانت غنچه را ماند ولی هیچ   ندارد چون دهانت غنچه گفتار
بگو پرهیز کن از خون عاشق   بود چشم خوشت تا چند بیمار
بیا ای دیدنت عید دل وجان   مرا از دیدنت محروم مگذار
بیا برخیز آخر در چنین روز   نشینم تا بکی محروم دیدار
کجا روزی چنین روز جدائیست   بیا ای سنگدل شوخ ستمگار
بیا روز چنینم زار مپسند   چه کوشی درچنین روزم درآزار
بیا امروز آهنگ طرب کن   که امروزاست عشرت را سزاوار
بود امروز رشک عید ونوروز   زهی روزی چو روز وصل دلدار
خوش است امروز چون عهد جوانی   خوش است امروز چون عصر جهاندار
شب وروزیست چون روز وشب وصل   زمانی چون زمان دیدن یار
زمانی همچو فصل گل طرب خیز   چو ایام بهاران عیش دربار
بود آفاق را عید مسرت   که میرقصند زینسان مست وهشیار
کنون آهنگ سامان عروسی است   جهان را زین طرب گردان خبردار
بگو غم را کنند از دهر بیرون   بجایش عیش بنشانند زنهار
صفا کن شهر را چون بزم خوبان   غبار خاطر ما هیچ مگذار
مکن در دور ساغر هیچ تقصیر   بدورانی چنین ای مست هشدار

مرا هم مست گردان بعد از آنم | بیاد چشم مستت مست بگذار
چه میپرسی که عشرت را سبب چیست | چو داری گفتنت گویم دگربار
معین شهزاده را جشن عروسی است | معین السلطنهٔ آن خیر اخیار
مبارك باد بر شهزاده شاهی | مبارك باد بر شاه جهاندار
زهی شاهی زهی شهزاده گیها | ببین هم شاه و هم شهزاده یکبار
جهان پیر زین عشرت جوان شد | چنان کز مقدم نوروز گلزار
دمیدای دوستداران صبح عشرت | که سازد عیش را از خواب بیدار
ندید این جشن خرم چشم انجم | ندید این دور عشرت چرخ دوار
زمین را کس نمیداند ز گردون | ز بس جوش چراغان در شب تار
کواکب کرده ره گم در چراغان | کسی ثابت نمیداند ز سیار
جهان روشن شد از نور چراغان | ببین فرقی نماند از نور تا نار
شد از بازار روزم سرد خاطر | چو شب شد از چراغان گرم بازار
طراوت میزند جوش از در و بام | لطافت میکشد سر از گل و خار
طرب فرش است درهر کوچه امروز | چنان کز من غلط شد کوچهٔ یار
ببین حسن تجلی از در و بام | که شد آئینه بندان شهر و بازار
نمیگنجید این هنگامه در شهر | برون کردند از شهرش بگلزار
چمن را حکم شاهی بست آئین | چمن شد از صفا آئینه کردار
برای سیر این جشن عروسی | فلک استاده بر جا ماند بیکار
رسید اهل طرب از هند و کشمیر | زهی رقاص های نغز گفتار
رسید آن گوهر یکدانهٔ هند | پی پابوس شاه آن در شهوار
رسید از هر طرف اهل اغانی | بیا اکنون تو هم ای زهره ناچار
ز جوش گلرخان قندهاری | توان گفتن بکابل رشک فرخار
گرفتم نام کابل شد ز حسرت | دل کشمیر مسکین آب یک بار
چه کابل خال زیب روی عالم | چه کابل تخت شاهی را سزاوار

چه کابل سر فراز از پای تختی — چه کابل مرکز ملک جهاندار
چه کابل گنج خوش آب و هوایی — حصار کوه او این گنج را مار
شنیدم نام کابل رفتم از خویش — رسیدم تا بکابل ماندم از کار
کجا افتادم از جشن عروسی — بزن مطرب دگر ره نغمه برتار
که تا جویم ره وصف جهان جوی — که تا گویم همی مدح جهاندار
سراج دین و ملت فخر اسلام — قوام ملک و دولت خصم کفار
سحاب فیض و احسان معدن جود — سپهر فضل و دانش عالم اسرار
جهان شان و شوکت کوه تمکین — مدار جاه و عزت جان ابرار
سخندان و سخن گوی و سخنور — جهان جوی و جهانگیر و جهاندار
عیان بر خاطر او راز گیتی — زهی صافی دل آئینه کردار
دلش از نور دانش جام جمشید — ندید آئینهٔ او روی زنگار
بدستش ابر میگفتم که ماناست — چو دستش ابرا گر بودی گهر بار
چو جاه اوست کیوان را کجا قدر — چو رایش مهر انور را چه مقدار
اگر از خاك راه او برد بوی — شود خون از خجالت مشك تاتار
درخت ظلم را بر کنده از بیخ — نهال عدل از و گر دیده پربار
همه در عهد او آسوده خاطر — بعامی سایه کرد این نخل پر بار
ندارد هیچکس جز عیش و عشرت — سروکار دگر در عهد سرکار
کشد همچون کشف سر در گریبان — ز بیم هیبت او خصم غدار
جهان از بیم او بر مدعی تنگ — بود از مدعای خویش بیزار
ز سهمش شیر نر افگنده ناخن — ز عدلش باز و شاهین کنده منقار
ز حکمش مار بیرون رفته از پوست — نه موری دانهٔ دزدد ز انبار
بعهد او شبانی میکند گرگ — بدورش پاسبان شد دزد بدکار
بعصر اوست یکدل یوز و آهو — کند باباز بازی کبك کهسار
بدور اوست خلق ایمن ز آفت — خداوندا ز آفاتش نگهدار

به نیکوئی مثل شد درهمه خلق — الهی نیک بادش آخر کار
دلا درعرض مدحش برز بانم — رود حرف دعای او بتکرار
دعای او بود کارم ازین پس — بودزین پس باین کارم سروکار
نباید مدح او مستغنی از من — من و حرف دعای او دگر بار
که تا دل می رباید طره دوست — که تاخاطر فریبد نرگس یار
که تاخفاش باشد دشمن روز — که تا شب دوستدارد دزد عیار
که تانبود مساوی جز وباکل — که تا هرگز نباشدکم چو بسیار
چوزلف یار خصمت دل پریشان — بود چون چشم او پیوسته بیمار
عدویت رابودچون دزد وخفاش — همواره روز روشن چون شب تار
زدشمن عمرت افزون تابودکم — همیشه جزو ازکل کم زبسیار

قصیده درمدح عبدالحسین خان عزیز

آمد بهار و کردجهان را جوان دگر — بارنگ زردرفت زگلشن خزان دگر
رسم است چون خزان دررودزعفرانخویش — آید بهار و کشت کندار غوان دگر
اردی بهشت ساخت چمن را یکی بهشت — روح و روان باغ شد آب روان دگر
گلبانگ عندلیب شد از شاخ گل بلند — قمری بشاخ سرو نهاد آشیان دگر
بلبل به پیش روی گل از قصهء فراق — هردم بناله عرض کند داستان دگر
آیند دسته دسته بگلزار گلرخان — رطل گران کشند سبک میکشان دگر
هردم بچهرهء عرق آلود درچمن — ریزندآبروی گل این گلرخان دگر
آشوب سنبل این یک از آن زلف پرشکن — سرکوب سرو قامت رعنای آن دگر
بیند چو غنچه تنگو همان کسی بباغ — ازشرم پیش او نگشاید دهان دگر
ازچشم پر خمار بتان سیاه چشم — نرگس فگنند ازنظر مردمان دگر
زاهد گذار سبحهء صد دانه را زدست — تا آوری بدست دل این و آن دگر
زاهد چرا بسیر گلستان نمیروی — بگذار فصل گل هوس خانمان دگر
زاهدکنون نه که فصل بهار است وجوش گل — کس بعدازین بخانه نشیند چسان دگر

زاهد بیا که جنت فردوس شد چمن — غلمان ببین وحور ز گل چهرگان دگر
دیدی اگر هوای چمن را بنو بهار — کی میکنی بعمر هوای جنان دگر
من هم بگلعذار خود آن سرو سیم بر — آن نو بهار تازه و آن نو جوان دگر
آن لاله روی سبز خط آن یار بذله گوی — آن کش بدلبری نبود در جهان دگر
آن کو چو دید عارض رنگین و قامتش — افکند سرو و گل ز نظر باغبان دگر
هیچ است غنچه پیش دهانش که اینچنین — یك غنچه گل نکرد درین گلستان دگر
گل را چه نسبتست برنگین عذار او — گل دیگر است و عارض آن دلستان دگر
یکبار سر و ناز من ای باغبان ببین — منشان دوباره سرو درین بوستان دگر
ایدل بهوش باش که مستست چشم او — در پیش او مگوی چنین و چنان دگر
مژگان و ابرویش دگر از بیدلان مپرس — بهر خدا مگوی ز تیغ و سنان دگر
گفتی چه باشد آن خط و خالش چگویمت — باشد یکی بلای دل آشوب جان دگر
از زلف او مگو که سخن میشود دراز — تاکی حدیث مار نمایم بیان دگر
با من مپیچ بر سر یك موی اینقدر — از آن میان مگوی باین ناتوان دگر
آرد قیامتم بسر از قامتش مپرس — روزی بود که گویمت این داستان دگر
آشوب شهر و فتنهء ملك آفت جهان — تارا ج دین و غارت دل خصم جان دگر
مثلش درین زمانه بنا از دلبری — هرگز کسی ندیده درین دلبران دگر
نی همچو او بشهر نگاری بطرز خوش — نی همچو من بدهر بطبع روان دگر
داند سخن شناس که چون من سخن سرای — ایران دگر ندارد و هند و ستان دگر
هر تاجر از ولایت کابل بروم وری — جز شعر دلکشم نبرد ارمغان دگر
القصه زین سپس بگل اندامی اینچنین — بیرون روم زخانه سوی بوستان دگر
تا فصل روح بخش بهار است بعد ازین — باغ است و بوستان و من و دوستان دگر
طنبور و تار و بربط و چنگ و رباب و نی — نقل و کباب و شیشه و رطل گران دگر
گوشم بود بناله و آواز ارغنون — چشمم بود بعارض آن دلستان دگر
بهر علاج چهرهء زرد چو زعفران — ریزیم در قدح می چون ارغوان دگر

گاهی بگیرم از کف ساقی شراب تلخ   گاهی ز دست آن بت شیرین زبان دگر
نوشم لب پیاله و بوسم لب نگار   بی این و آن مباد کسی یکزمان دگر
گاهی ستانم از لب شیرین یار بوس   یك بوسه تا گرفته ربایم همان دگر
گاهی غزل سرایم و خوانم میان او   اوصاف روی و شکوهٔ خوی بتان دگر
گاهی قصیده سازم و آرم گریز آن   در مدح آنکه نیست چو او نکته دان دگر
عبدالحسین خان که نظیرش بحسن خلق   هرگز ندیده است و نه بیند جهان دگر
خوشگوی و خوشمحاوره خوشخوی و خوشکلام   کز همچو او بدهر نیابی نشان دگر
روشن ضمیر و پاك گهر عین مردمی   نبود بصدق و شیوهٔ او این و آن دگر
باشد بعمر و بخت جوان و بعقل پیر   چون او جهان پیر نه بیند جوان دگر
از بس بود چو دوست بدشمن شگفته روی   با او شوند دوست بجان دشمنان دگر
از حسن خلق با همه یکرنگ و یك جهت   با کس ندیده ام دل او با زبان دگر
با او گرت معامله سودای دوستیست   هرگز بغیر سود نه بینی زیان دگر
او را گهر فشان سخن دید تا صدف   بیرون نکرد حرف گهر از دهان دگر
یکدم اگر بقبضهٔ آن نیك پی رسد   جز راستی چو تیر نورزد کمان دگر
نبود بغیر پایهٔ قدر بلند او   باشد اگر بروی زمین آسمان دگر
تا در کشوده خلق نکویش بروی خلق   نومید کس نرفته از آن آستان دگر
بس خاندان رسید ز فیضش بآب و رنگ   ذکر دعای اوست بهر خاندان دگر
با خاص و عام خیر رسان است و فیض بخش   گویند وصف او بجهان جاودان دگر
باری چو بنگرد کرم بی ریای او   از خوان لطف او نرود میهمان دگر
زینسان دهد چو لعل و گهر سیم و زر بخلق   پر دل شود گدا و تهی بحر و کان دگر
هرگز بعمر خویش نیازرده خاطری   بر کوه نام ناله شمارد گران دگر
دف را دگر به بزم حضورش قفا زنند   مطرب مزن ز چنگ بخیزد فغان دگر
بر هر چمن نسیمی ز خلقش اگر وزد   در وی دوباره راه نیابد خزان دگر
طبع شگفته اش که بهاریست بی خزان   در هر دمی شکفته در و گلستان دگر

شد جام جم ز صدق ضمیر منیر او — دروی شود عیان همه را زنهان دگر
گشتند تا سعادت و اقبال همرهش — ازوی نگشته اند جدا این وآن دگر
ازشیوهٔ مروت وانصاف با خبر — نبود چواوبروی زمین این زمان دگر
من مهراوبنقد دل ارزان خریده ام — نفروشمش دهندم اگرنقد جان دگر
گوهر چورایگان بکف آورد گوهری — آنرا کجا زدست دهد رایگان دگر
گفتم گرش بوصف چنین شعر دل پسند — سفتم گرش بمدح گهر شایگان دگر
نبود چراچنان ونباشد چرا چنین — ابدال مرا چواو نبود قدردان دگر
دارد به مهر ذره چه نسبت ولی مرا — نبود درین زمانه چو او مهربان دگر
با من چها زشیوهٔ لطف وکرم نکرد — من هم دهم بمدح وثنایش زبان دگر
کی میتوان ادای حقوقش یك ازهزار — باشم هزار سال گرش مدح خوان دگر
مستغنی این حدیث بپایان نمیرسد — بس کن دگرثنا و دعاکن بیان دگر
تا شاخ برگ وبار نیارد پس ازخزان — تا پیرماه و سال نگردد جوان دگر
میخواهم این جوان که شود پیردرجهان — وین سرو نونهال نه بیند خزان دگر
خواهم عزیز هردوجهانش زکردگار — هم خواهمش بکام دل دوستان دگر

• • •

از خاك تربتم نکشیده غبار سر — دود دلم کشیده برون ازمزار سر
امروزسرز پانشناسم دلا که باز — کردم قلم بوصف سراپای یار سر
آید چونوبهار وزند لاله زار سر — من هم کنم حدیث دل داغدار سر
خواهی برتبه از همگی برسرآمدن — بگذار همچو زلف بپای نگار سر
نتوان زعهدهٔ خط سبزش برآمدن — گرسرکشد زخامهٔ مشکین هزار سر
نرگس بود بچشمت اگرسرمهٔ حیا — درپیش چشم یار دگر بر مدار سر
حرف گره کشائی زلفش دگرمزن — ای شانه ناخنی بهم آرو بخار سر
ای سرو بار بار نمی گفتمت ملاف — درپیش سروناز من اکنون برار سر
سرو روان من چه برون میرود زباغ — درباد او بسنگ زند آبشار سر
قاصد چومی نهی بسر کوی یارپای — بگذار بار بار بپای نگار سر

هرآب رفته رفته بگلزار میرسد | ای اشك ترتو نیز زکویش برار سر
ایدل بغیر عشق دهان و میان او | از دست من دگر نزند هیچکار سر
آمد جنون دگر برواری عقل ازسرم | آورد نو بهار خط سبز یار سر
از جا نمیرود دل سنگین او چرا | دل داده است ناله درین کوهسار سر
شد یارسرگران بمن ایدل دگر مکن | در پیشش آه وناله بی اختیار سر
ایدل نداد دست اگرت پای بوس او | درهرکجا که پای گذارد گذار سر
ما دلبران شهر سرا پای دیده ایم | ایدل درین میان بود آن گلعذار سر
ما سر زخط مهر و وفایش نمیکشیم | با ما چرا بجور وجفا کرد یار سر
یکروز ماجرای شب هجر پیش یار | با صد زبان کن ای مژه اشکبار سر
گر یار میکشد بسرم تیغ دمبدم | ایدل دمی نمی کشم از تیغ یار سر
مارا ز بیقراری بیماری فراق | امشب نداشت برسر بالین قرار سر
بنگر زسوز عشق توای آتشین عذار | هردم کشد ز سینهء ریشم شرار سر
ازچشم وابرو مژه وزلف وخال وخط | دادی بلا بجان من از هرکنار سر
ای سنگدل زخوی تو آموخت تا به من | کرداست بی سبب ستم این روزگار سر
گلزار را چه میکند این داغ اردل | کش داده است عشق تو در لاله زار سر
دل زونمی برید سروکار خویشتن | گر میگرفتش ازسر زلف تو کار سر
ازشوق تیغ تست بدوشم سر دگر | چون شمع اگر زگردنم افتد هزار سر
خاکم بسر چوخاك بپایت نسازمش | ای گل پسر مراد گر آید چه کار سر
سود من این بود که بپای تو سودمش | بود از برای کار چنینم بکار سر
دانی چونو بهار شد ای گل چه کار به | چون گل دمد بباغ زند سبزه زار سر
یار دومهربان وگلستان وذکر وشعر | از باده سرگران و بزانوی یار سر
ای نو بهار من چو سرآورد نو بهار | من هم کنم قصیدهء چون نو بهار سر
ای گل بران سرم که بمدح کسی زشوق | سازم بدیهه شعر چنین آبدار سر
یعنی بمدح منشی کامل خرد که هست | دراین زمان یگانه ودراین دیار سر

عبدالحسین خان که شمارندش اهل فهم ❊ درعهد خود سرآمد و در روزگار سر
آن گو هر محیط ذکا و کمال و عقل ❊ آن کو بود بدانش و فهم و وقار سر
آن عین مردمی که نمودش ز مردمان ❊ درحسن خلق و مهر و وفا کردگار سر
آن جان دوستی که بگیتی ز هر تنی ❊ درعز و جاه سرشد و در اعتبار سر
خصمش خیال همسری او زسر نهاد ❊ تاچرخ زیرسنگ نهادش چومار سر
خصمش بلند پایه نگردد ز سرکشی ❊ پست است اگر بچرخ رساند غبار سر
ای مدعی بپایهء جاهش نمیرسی ❊ هرچند اگر ز چاه رسانی بدار سر
ای خصم اگرچو بخت سیاهت روی بخواب ❊ یکدم بیا و بر سر تیغش گذار سر
سازد سبك به تیغ اگر این بار از سرش ❊ باشد بدوش دشمن بدخواه بار سر
بوئی گر ازلطافت طبعش برد بهار ❊ در باغ دهر گل زند از نیش خار سر
بحریست طبع شعر روانش که میزند ❊ جای حباب از و گهر آبدار سر
هر باغ راکه طبع روانش شد آبیار ❊ در وی زشاخ خشك زند برگ و بار سر
بر کوهسار نام وقارش چو بگذرد ❊ کی ناله میزند گر از کوهسار سر
کردند همچو خامه خط سرنوشت او ❊ کز رسم خط مهر و وفا بر مدار سر
در مدح او بمن مکن ای خصم همسری ❊ یا اینچنین قصیدهء کن ای خاکسار سر
گر سوسری نمایدت این شعر یك غزل ❊ سرکن چو من بوصف یکی دوستدار سر
گر اینچنین قصیدهء توانی بسر رساند ❊ با یدبچرخ سودنت از افتخار سر
پیش سخن سرای وسخن دان اینچنین ❊ کی حرف شعر پست کند هوشیار سر
سهل است مدح بی سر و پای که پیش خلق ❊ بی دانشیش کرده چو پا بیوقار سر
هر سر که چون کدوست ز مغز خرد تهی ❊ هر چند سر بود نبود در شمار سر
پیشم عدو چگونه توان کرد سربلند ❊ می افگند به پیش بلی شرمسار سر
مستغنی این حدیث رها کن دگر خموش ❊ سرکن دوباره مدحت آن غمگسار سر
گر سر سری زسر گذراندی ثنای دوست ❊ سرکن ز روی صدق دعا ز ینهار سر
تا عیش می پرست بود موسم بهار ❊ تادور گل پیاله کشد میگسار سر

تاسر خوش است یکنفس از نشه باده نوش تا باشد ش بدر دد می از خما رسر
تا خار را کسی ننشاند بجای گل تا پا ی را کسی ننما ید شمار سر
هر روز تا که سر زند از مشرق آ فتاب هر سال تا که گل زند اندر بهار سر
تابنده باد کوکب بختش بهر زمان تا هر بهار گل زند ازشا خسا رسر
با دا بگوش خصم گرانش هزار پای بادش زسنگ حادثه دایم فگار سر
تا هر نفس برند چو شمعش سرد گر خواهم بدوش دشمن جاهش هزار سر

قصیده

بهار آمد و آن گل ز من گرفت کنار چرا نگریم هر دم همی چو ابر بهار
شگفتم آ ید کاید بها رگل بکنا ر ز من ز بخت بد آن گل بهار جست کنا ر
نمود سال نو ار دی بهشت دهر بهشت مرا که حر روشم نیست دوزخ است چو پار
درین بهار از ان لاله رخ جدا صدداغ نها د ه سیر گلم بر د ل حزین فگار
براغ وباغ زیا د رخ چمن رنگش چو رعد ناله برآرم چو ابر گریم زار
بباغ و باده کشیها د گر مخوانیدم ازین سپس من و از خلق روی بر دیو ار
مرا زباغ چه خیز د نشسته یار بغیر مرا زباده چه آید چو رفت آن دلدار
مخوان بپای گلم باغبان سرت گردم ز گل چه فرحت یابم بدل زغم صدخار
قسم به نشتر مژگانش هست در گلشن جدا از آن گل رخساره گل به چشمم خار
چنان ز سیر گلستا ن د هر دل خنکم که آ ید م گل گلزار در نظر گل نار
بپای سر ونشد دل زقید غم آ زاد بلی کجا برد از سر هوای قامت یار
بسیر نرگس با ری چه چشم بکشایم چو نیست در نظرم آن دو نرگس بیمار
که تاشد از نظرم سیب آن ذقن پنهان مرا زجور فلک موج خون بدل چو انار
زیاد زلفش هردم رسد بدل نیشم ازان همیشه بخود پیچ میخورم چو مار
سرشك گلگون زان لحظه که از برمن کناره کرده نگارم کنا رکرده نگار
همه بناله نی می کشند و چون سوسن بده زبان من و صد آه وناله همچو هزار
همه دهان پر از خنده چون گل سحری من و چو غنچه دل تنگ بی دهان نگار
نموده است مرادو ر از ان کمان ابرو نشا ن تیر بلار است چرخ کجرفتار

ولیك باهمه غمهای جانگزا شاد است — دلم که مدحت شهزاده می کند تکرار
چه شد که آن گلم از پا فگند و رفت از دست — بسر زنم گل گلزار مدحت سردار
قوام شرع پیمبر یگانه نصر الله — مدار فضل و فتوت حلیم علم شعار
سحاب فیض و جهان کرم خلاصهء جود — محیط بذل سپهر جلال وکوه وقار
بهار بوئی ز خلقش همه برین شاهد — محیط قطره ز جودش همه برین اقرار
از و ز عدل چگویم همی مجسم عدل — د رو معاینه بینید ایا اولو الابصار
چنین که باشد گوهر کف گهر بارش — نهفته نیست که درآستین نهفته بحار
بهر سحر شه انجم یك آسمان گوهر — کند ز مهر برین آسمان شکوه نثار
بچین دامن او خاك مشك میگردد — خطاست گر کنمش نامز د بچین و تتار
چو باو قار تو ای کام بخش سنجیدم — سبك برآمد کوه گران کم بسیار
ز برق تیغ تو اش سوخته است خرمن عمر — ازان عدوی تو شد زود میر همچو شرار
بحین رزمت عدو جان نمی سپارد ازان — که از هراس تو خود را اجل کشد بکنار
بروز کین مگرت تیغ در کمر دیده است — چرا ز درد کند ناله رعد سان کوهسار
زهی ز بیم تف برق تیغ خون ریزت — عیان بود که نهان شد میان سنگ شرار
کنی بگرز گران روز رزم ده را یك — شود به تیغ تو گردد اگر دو چار دوچار
بدست تیغ تو چون وا مدار مستعجل — عدو چه چاره کند نقد جان دهد ناچار
نه گر تفنگ تو توام بود بتیر قضاء — چرا گلوله نسازد نشان خطا یك بار
چو غرق آهن و فولاد دیده د ر رزمت — نگه بچشم عدو گشته آهنین مسمار
بآن کمند پر از پیچ و تاب چون افعی — بروز کین کشی از روزگار خصم دمار
سهی قدا چو خرام تو دید سرو سهی — بجای خشك شد از شرم رفت از رفتار
نسیم حرف ز وصف گل عذار تو گفت — بگوش گل که پریداست رنگش از رخسار
چه شه که کشور دل سیل غم نمود خراب — چو گنج مهر و ولای تو باشدش معمار
مراست طبع چو آب روان ولی اکنون — ز بس کدورت دهرم بفرق ریخت غبار
کیم ز دست برآید مدیحتت کردن — چنانکه لایق قدرت بود یکی ز هزار

پس از دعا وثنا یت ایا فلک آثار — ایا سپهر مروت ایا جهان وقار
بحضرت تو مرا عرض التماس این است — که تا بعرض رسانمت عرض یکدو سه چهار
نهفته گرچه نباشد بران ضمیر منیر — نهفته نیست که کردم مکررش اظهار
چهار چیز که یکباره از من بیدل — ببرده اند همی عقل و هوش و صبر و قرار
یکی شد این دو سه سال از جفای بار عیال — خمیده پیکرم و نیست جز غمم غمخوار
دوم ز درس کتاب غمم رهائی نیست — خط کتاب ندیدم بچشم چون خط یار
سوم بخاك در و آب تیغت از پی علم — هوای سیر سفر آتشم نموده دیار
چهارم اینکه مرا عیدی مقرر بود — نبردم آنرا سال سه کم دو پنج و چهار
کنون وظیفه تقاضایم از درت که مرا — توان رهاند بیك لطف از این بلای چهار
چو زین چهار گذشتم پنجمین مطلب — دعای عمر تو باشد مرا بلیل و نهار
همین دعا بودم ورد جان بروز و شبان — که روز خصمانت تیره باد چون شب تار
مباد رنجه شود خاطر لطیف کسی — بنه ز حرف دعا مهر بر لب گفتار
که تا سپهر بگردش بود ز دور سپهر — سواد گردش دور ترا ثبات و قرار
دگر ز مدحت اعیان دهر مستغنی — هزار بار مرا توبه و هزار هزار

 

مکش بکشتن من هردم ای پسر شمشیر — که هست چین جبین تو سر بسر شمشیر
دمیکه تیغ سیه تاب ابروی تو بود — مزن مزن دگر ای شوخ بر کمر شمشیر
چه کرده ام بت بیرحم من برای خدا — که بیگناه کشی هردمم بسر شمشیر
کسی نمیکشد ای ترك اینقدر عاشق — کسی نمیکشد ای شوخ اینقدر شمشیر
زبس بخون منش دم بدم کند رنگین — برنگ شاخ گلم گشته در نظر شمشیر
کند بقبضهء او دست هر دم آن بد خوی — بدست او مده ای همنشین دگر شمشیر
مبر مبر که شود خون من بگردن تو — مبر برای خدا پیش او مبر شمشیر
بکشت پیشتر از من رقیب سنگین دل — بلی بسنگ کند تیز پیشتر شمشیر
بقصد کشتنم ار نیست چین ابروی یار — چرا همیشه گذارد بزیر سر شمشیر

دلا نمود بهر گوشه جوی خون جاری — بگیر از کف آن سنگدل دگر شمشیر
ببر که یار دگر درخیال خونریزیست — ز پیش او ببر ایدل دمی ببر شمشیر
دم اشارهٔ ابرویش ای اجل بگریز — که میزنند دما دم بیکدگر شمشیر
فراز چشم بتان است منزل ابرو — بلی که لازم ترك است بیشتر شمشیر
دل از اشارهٔ ابروی او مشو غافل — حذر که میزند این فتنه بیخبر شمشیر
بود بگوشهٔ ابروی یار پیوسته — هلاك عاشق بیدل مدان زهر شمشیر
اسیر او شده ام کاشکی مرا بکشد — برای او برساند زود تر شمشیر
رسید یاروند انم چه گفته اند باو — بدست خنجر بیداد و درکمر شمشیر
چه شد که برسرما بیکسان گذر نکند — بریده است زما از چه رهگذر شمشیر
دمی بیا بنگر زخم کاری عاشق — که چون نیام کشد هر دمی ببر شمشیر
بیا که رخت کشیدم بکنج تنهائی — بیا به کشتن من میکشی اگر شمشیر
بیا که تشنه لب از بیکسی هلاك شدیم — نکرده برسرما یکدمی گذر شمشیر
بحلق مانچکانید آب دردم مرگ — ترا برای چه کار است آب در شمشیر
زتیر غمزه نیابد دلت اگر تسکین — برای کشتنم ای سنگدل بخر شمشیر
مزن زیاده با بروی ناز چین جبین — مساز دمبدم ای شوخ تیز تر شمشیر
چسازم از توسپاهی پسر چه چاره کنم — که میل هیچ نمی باشدت مگر شمشیر
چسان زکشتنم ای خصم جان شوی منکر — که دیده اند بدست تو فتنه گر شمشیر
بری مباد بقتل منت کنند اسیر — برو که هست بخونت هنوز تر شمشیر
بیك اشاره کند کار صد اسیر تمام — ز ابروی تو ندیدیم خوبتر شمشیر
کنون که صید تو گردیده ام تغافل چیست — بزن بتیرم اگر میزنی و گر شمشیر
ز ابروی تو عیانست جوهر دیگر — بذوالفقار چه نسبت بود زهر شمشیر
رقیب پیش توشد معتبر خدا حافظ — زمانه داد بدست چه بدگهر شمشیر
بابروی تو رساند نسب رواست که هست — بچشم مردم آفاق معتبر شمشیر
بدور حسن توشد نام ابروی تو بلند — چنانکه در کف سردار نامور شمشیر

هژبر معرکه شهزاده شجاع که هست ... بروز واقعه میراثش از پدر شمشیر
نشان جوهر مردانگی حیات الله ... که در زمانه شد از نام او سمر شمشیر
توان بدست تهی ساخت کار صد دشمن ... چه حاجت است به چنگال شیر نر شمشیر
ز هیبتش کمر کوه نشکند چه کند ... چرا وزند بصف جنگ در کمر شمشیر
ز تیز دیدنش افتاد تیغ از کف خصم ... که داده بود با ینگونه بیجگر شمشیر
ز شوق آنکه روان در دمش بریز د خون ... چو تیر سوی عدویش کشیده پر شمشیر
بکشت خصم چنان سخت جان سنگین دل ... بسنگ خاره چسان گشت کارگر شمشیر
کند بسینهٔ خود نقش از سر اخلاص ... همیشه نام نکویش بآب زر شمشیر
روان کند بسر خصم امر او جاری ... نشد ز قبضهٔ فرمان او بدر شمشیر
بیک اشاره کند عمر دشمنش سپری ... دمی کند سر بد خواه پی سپر شمشیر
سری بگردن یکتن ز سرکشان نگذاشت ... چنان بخیل عدو داده است سر شمشیر
ز دود مان مخالف دمی اثر نگذاشت ... دگر چگونه کند بیش ازین اثر شمشیر
نموده شیوهٔ تضعیف را بحیل عدو ... چه شد که بود ز تنصیف باخبر شمشیر
ز خون خصم سیه روی کرد میدان سرخ ... دگر چه رنگ کند دار داین هنر شمشیر
عدو ز طول امل عمر خود مطول خواند ... نمود قصهٔ او زود مختصر شمشیر
دمی زد شمن بد خواه رو نگردا ند ... ز سخت جانی او کی کند حذر شمشیر
چه خرق عادت ازین موج آب گشت عیان ... که زد بخرمن عمر عدو شرر شمشیر
نکرد یکدم آب از گلوی خصم دریغ ... ز حلق او گذرا نید ما حضر شمشیر
بود چو روز عیان اینکه میکشد خورشید ... بقتل دشمن جاه تو هر سحر شمشیر
ز سر گذشت اگرت مدعی بخیر گذشت ... که داشت بر سر او فکر صد خطر شمشیر
چگونه ریخت ببین خون دشمن بدرگ ... بجان خصم تو گردید بیشتر شمشیر
دمی که گشت ترا قبضه اش مرافق دست ... نمود خون مخالف چنین هدر شمشیر
اگر بجنگ تو نا دیده پا نهد دشمن ... کند چو آب روان از سرش گذر شمشیر
بروز رزم نگنجد بپوست از شادی ... شود برای حسود تو پرده در شمشیر

حصار دشمن‌دون ساخت‌بی در و دیوار حسود جاه ترا کرد در بدر شمشیر
ز بس همیشه بود سرخ رو بخون عدو بود همیشه ز دست تو مفتخر شمشیر
برای خصم شریر تو خیر شد مردن که بود با خبر او را ز خیر و شر شمشیر
ز خاك پای تو دشمن سر جدائی داشت که بند بند نمودش چو نیشکر شمشیر
نوشته نامهء مرگ عدو بخط شکست نماید اینکه چو جوهر نوشته بر شمشیر
ز روی عذر اگر سر نهد بپای تو خصم نگردد از سر او هیچ درگذر شمشیر
نهال عمر بداندیش پی نمود که هست بزور دست تو هم پیشهء تبر شمشیر
دگر چه جای لب خشك و دیدهء تر خصم توان گرفت برای تو بحر و بر شمشیر
بود اگرچه برشناك آب صافی او برای خصم تو از دم کند ضرر شمشیر
نمود دست قلم کوتهی وگرنه هنوز دلم بوصف تو کردی دراز تر شمشیر
منم که از پی قطع زبان دعوی خصم ندیده کس ز زبانم برنده تر شمشیر
دم مصاف سخن برکشم چو تیغ زبان ز نیز فکری من افکنند سپر شمشیر
چه حاجتست بمید ان امتحان سخن نمیرسند بمن این و آن چو در شمشیر
گرفته‌ام همه ملك سخن به‌تیغ زبان دگر حریف چرا بسته در کمر شمشیر
گذار تیغ زبان در نیام کام دگر ببست بهر تو مستغنی اینقدر شمشیر
برار دست دعا قطع شد زبان عدو بنه ز دست بیا بعد ازین دگر شمشیر
همیشه تا که بزور کمان پریدن تیر هماره تا زبرش گشته معتبر شمشیر
مدام تا که زجوهر جمال هر خنجر همیشه تا که بود قبضهء بهر شمشیر
حسود جاه ترا هردم از خدا خواهم بسینه تیر و بدل خنجر و بسر شمشیر
چو قبضه بستهء تیغ تو باد فتح و ظفر که‌تا گشایش ملك است بسته‌بر شمشیر
همی بدست تو یك فتح نانموده هنوز همان ز فتح دگر باد بهره ور شمشیر

* * *

رفتی بسفر خدا نگهدار حق با شدت از بلا نگهدار
دل میدهمت پی نشانی ای جان عزیز ما نگهدار
دل پیش تو خوشتر است جانا برگیر دل مرا نگهدار

چون شیشهء دل سپرد مت من — خواهی بشکن تو یا نگهدار
دادم بکف تو گوهر دل — این گوهر بی بها نگهدار
دل جام جهان نماست هشدار — این جام جهان نما نگهدار
بردی دل ما وخصم یکجا — نازك دل من جدا نگهدار
وان سخت دل درشت تیره — جانا پی سنگپا نگهدار
ای خصم ترا که گفت آخر — این سنگ سیاه را نگهدار
دل نام نهاده خاره را — وانگه بر دلربا نگهدار
در روی رخ دوست میتوان دید — آئینه دل صفا نگهدار
باید گرت آبرو چو گوهر — درجبهه نم حیا نگهدار
آورد صبا غبار کویش — ای دیده چو توتیا نگهدار
از چشم بد رقیب زنهار — خاك درش ای صبا نگهدار
چشم تو بخون ماست تشنه — این تشنهء خون زما نگهدار
مشکن دل زار بینوا را — از بهر خدا بتا نگهدار
در زلف تو چون اسیر شد دل — پاس دل مبتلا نگهدار
تا چند کنی جفا و بیداد — حق مهر و وفا نگهدار
هر بوسه که میدهی با غیار — تقسیم مرا جدا نگهدار
عمریست که آشناست با تو — پاس دل بینوا نگهدار
زنهار چو آن عزیز دانا — آب رخ آشنا نگهدار
آن جان عزیز من که در شهر — کس نیست چو او وفا نگهدار
غرق است در آبرو چو گوهر — از بسکه بود حیا نگهدار
آن جان عزیز ونور دیده — کش باد حق از بلا نگهدار
کارش همه وقت راست کاریست — ایدل بکف این عصا نگهدار
میزان وقار خوانمش کوست — اندازه خلق را نگهدار
دارد دل صاف مهر پرور — خورشید بود ضیاء نگهدار

داند ره و رسم آشنائی — این رسم نکو دلا نگهدار
برگوی دلا دعا ازین پس — یا رب شودش دعا نگهدار
ای دل چو دعاست مدعایت — کس گفت که مدعا نگهدار
زینگونه که نام او عزیز است — از خواریش ای خدا نگهدار
چون نام خودش عزیز یارب — پیوسته بهر کجا نگهدار
در هر دو سرایش از غم و رنج — ای خالق دو سرا نگهدار
ما هر دو اسیر چرخ انجن — این هر دو ازین بلا نگهدار
این انجن و این خیال باریک — ای دل سر رشته را نگهدار
این سنگدلان و طبع نازک — این شیشه و سنگ پا نگهدار
از گردش دور چرخ یارب — مستغنی بینوا نگهدار
بیهوده اسیر دور چرخم — من نیستم آسیا نگهدار
هستم من از آبداری شعر — آب رخ ملک را نگهدار
هر نسخه ازین بلند اشعار — چون نسخهء کیمیا نگهدار
این لنگر شعر کسی ندارد — سنجیده شد این طلا نگهدار
برگو غزل روان که گویم — ای طبع ترا خدا نگهدار
باز آی وره وفا نگهدار — دل میدهمت بیا نگهدار
از خون دلم نگار کن دست — زین رنگ دگر حنا نگهدار
چشم تو نگاه دارد م دل — دید است کسی بلا نگهدار
آن چشم ببین و باز خود را — ای زاهد پارسا نگهدار
باشد اگرت سر سلامت — از کوچهء عشق پا نگهدار
سختست ز آبرو گذشتن — کشتی خود ای گدا نگهدار
ایدیده گذشت آبم از سر — بس کن این ماجرا نگهدار
آمد بسرم بلای زلفش — یا رب دل ازین بلا نگهدار
ما را دل همچو شیشه نازک — او سنگدل ای خدا نگهدار

ازز لف نگاردم زنی مشك   اندازه‌ات ای خطا نگهدار
این مهرتواین وفا واین‌غیر   از بهر دلـم جفا نگهدار

مستغنیت اردهد دل خویش
آن آئینـه ء صفـا نگهدار

شبی برنگك شب هجر عاشق دل گیر   شبی سرشت زبخت منش مگر تقدیر
شبی زچهره‌ء زنگی سیاه وتاری تر   شبی بروی هوا بد کشیده معجرقیر
شبی که‌روزسر شتش نمود دست‌قضا   زخال عارض بخت سیاه مایه خمیر
شبی چو زلف نگارم درازو تاری‌تر   بهرشکن دل شب‌زنده‌دار ازو به نفیر
شبی که روز قیامت به پیش اوقدری   قبای طول امل با قدش کثیرو قصیر
شبی ز دور تسلسل درا ز ترعمرش   شبی‌چوخواب پریشان چگویمش‌تعبیر
نشسته در وی من‌چون‌یکی‌ستاره شمار   که هست کوکب‌بختم بذروه‌ء تدویر
صدای‌حلقه دروا رسید در گوشم   نمود زورق دل غرق لجه‌ء تفکیر
که‌درچنین‌شب تاری محصل‌است مگر   شدم زدست چو زندانیان پرتقصیر
شدازتوقف غژمان و بانك زدکی هی   زچیست‌این‌همه‌تعطیل‌وچیست‌این‌تاخیر
مگرکه‌نیست‌درین نیم‌شب کسی بیدار   ویاکه‌نیست‌درینخانه هیچکس جاگیر
فتاد رعشه براندام من زنعره‌ء وی   همی چو از اثر کبرسن به پیکرپیر
نه‌در نشست قرارم نه پای رفتارم   چو شیر دیده غزالی ودر کمند اسیر
زبیم لرزان لرزان بسوی در رفتم   که بودم ازستم وجور روزگار ضریر
چودر کشودم و نظاره‌بررخش کردم   چه‌دید دیده که‌هرگز ندیده چشم‌بصیر
مهی که مقتبس ازپرتورخش خورشید   بتی‌که هیچ ندیدش کسی‌عدیل ونظیر
چنانش‌چونکه بدیدم کشید مش دامن   که ای‌نگاردرا زود ترمکن تأخیر
نهان بکلبه‌ء تاریك من دمی بنشین   زسایه گرچه نگردیده آفتاب ستیر
که تانخیزد غوغاز هر خواص وعوام   که تا نخیزد افغان زهر صغیر وکبیر
که‌آفتاب‌ودرین‌نیم‌شب‌چه‌روز است این   هلال یکشبه وازکجاست بدرمنیر

درا درا که مبادا شوند خلق آگه   بیا بیا که نگردد کسی زحال خبیر
زدر درآمد و صحن سرا گلستان کرد   چو صحن گلشن بستان‌سرای خاص امیر
نشست همچو خورو کلبه ام منور کرد   کی از نشستن خورشید دیده کاخ منیر
نشست و من با دب دست بسته استادم   زبان کشوده دعا گفتمش بدین تقریر
که‌ای چو طرهء خویشت بواد عمر دراز   که‌ای چو نرگس خود مستی مدامت اسیر
تو آفتابی و من ذره نیست عجب که هست   همیشه ذره نواز آفتاب عالم گیر
بگفت قصه مخوان اینقدر شراب بیار   از آن شراب که یابد روان از و تطهیر
ازان شراب کزو نخل بید آرد بار   از آن شراب کزو خاك میشود اکسیر
زهی سعادت طالع زهی بلندی بخت   که وانمود سلیمان نظر بمور حقیر
ازان شراب کزو جسم مرده یابد جان   ازان شراب که گردد جوان دهی چو به پیر
از ان شراب کزو شخص هوش درزندان   از ان شراب کزو پای عقل درزنجیر
از ان شراب که سازد قبای عیش دراز   ازان شراب که سازد لباس رنج قصیر
ازان شراب چکد کز بجامهء نقاش   دمد بصورت مرغی‌که برکشد تطییر
بط شراب زشوق کمان ابرویش   کشود بال و روان گشت برهوا چون تیر
غرض شراب و کباب و رباب و چنگ و نیش   تمام سر بسر آرا ستم دران شب تیر
بدادمش پی هم چند ساتکین و قدح   می چو جان مصور روان برنگ عصیر
شدم که تا قدح و بط بیاورم پیشش   قدح گرفتم و گفتم که بط کنم نخجیر
زهی مصور عالم بخامهء قدرت   یکی گداخته روحیست داده اش تصویر
نهان بظلمت ازان گشته است آب حیات   که گفته اند که دز دیده زوست این تاثیر
چو مست گردید آن نو گل از شراب کهن   بگفتمش که بخواب اندکی شب است کثیر
زحرف خواب درآمد بخشم و بامن گفت   که ای بجهل درافتاده خطا تدبیر
چو واشنیدم این پاسخ عتاب آلود   بخوا ستم زمین بوسی عفو این تعذیر
بریزش عرق شرم ازو بپرسیدم   که ای نگار پریچهره وی بت کشمیر
بکوچهء چه کسی آفتاب یابدزی   که نیست خواب بچشم تو در چنین شبگیر

مده چنین غلط محض را دگر تشهیر   مکن چنین سخن فحش را دگر تکریر
بگفت شاهد بخت یگانهء زمنم   بزرگ پور شهنشه بداد و عدل شهیر
قوام پیر و دین نبی حبیب الله   بعمر و بخت جوان و بعقل و دانش پیر
جهان مردمی و بحر جود وکان کرم   سحاب فیض و سپهر کمال و منبع خیر
چو صبح صادقم و روشن است باخورشید   بقتل دشمن او هر سحر کشد شمشیر
نسیم گلشن خلقش اگر برو بوزد   توان گلاب کشیدن زغنچهء تصویر
به پیش لجهء جودش چو قطره ایست محیط   بنزد ابر عطایش کنی سحاب مطیر
بهر زمین که رسد نقش نعل مشکی او   توان گرفت ازان خاك تا به آب عبیر
زروی حزم توان کرد آب در غربال   بدست عزم توان بست باد در زنجیر
کدورتت ز قصوری که گشته طال مباد   که تا مطالعه سازی قصیده تابه اخیر
شدا کل وشرب و لباس و بساط بدخواهت   غم و برهنگی وآب تیغ ونقش حصیر
همی ز بیم توگوید بروز هیجاخصم   که ای اجل بلبم جان رسید دستم گیر
دل عدو کشدش زانکه هست مقناطیس   ترا که غنچهء پیکان آهن است به تیر
زبان کلك گهر بار من شود زرین   چوحرف جود عطای تو میکنم تحریر
عدم مگر ز دهان تو برگرفت سبق   وجود از تو مگر یافتست این تشهیر
گدای درگهت از بذل تست شاه جهان   ستاده شاه جهان بر درت بسان فقیر
همی ز عدل تو عصفور پرورد شاهین   غزال را بود از ماده شیر دایهء شیر
برآستانت اگر سجده آورد ابلیس   گمان برم که جهانیان ببخشدش تقصیر
زگنج مهر وولای رخ تو یافته است   خراب خاطر و ویرانهء دلم تعمیر
قبای اطلس نهم سپهر سنجیدم   بدوش همت عالیت آمد است قصیر
همیشه دشمن بدخواهت از خدا خواهم   ز بهر قطع تناسل همی عنین عجیر
سواد نسخهء مطلب نهان کجا ماند   به پیش رأی منیرت چو مو بکاسهء شیر
ز روی ذره نوازی وپرتو مهری   چو شبنم بفلك بر زخاکدان برگیر
دهم اجازت رفتن وگرنه عرض گدای   نمای عرصه بشاهنشه جهان تسخیر

ضیاء ملت ودین آفتاب جود وکرم — مدار دولت وملك افتخار تاج وسریر
بآتش غضب وآب تیغ وخاك رهت — هوای کشور هندم شد است دامن گیر
که گر بکوه نگاهی زروی خشم کند — سبك زجای رود چون صدابدان تو قیر
مرا طبیعت ازمدح بود مستغنی — ولیك جذبهء مهر توساختش تسخیر
مرا که حال چو زلف بتان پریشانست — مرا که دل بهخم تیره بختی است اسیر
مرا که هست زبسیار وام فرحت کم — مرا که یافت غم ازکم بضاعتی توفیر
مرا که هست همی طبع همچوآب روان — ولی تغیر شود چونکه آب شد جا گیر
کیم بخورد تواز دست مدحتی خیزد — زدست این همهغمها کهنیستش تفسیر
چنان بحضرت اشعار من بود بیقدر — چنان بنزد تواین تحفهء منست حقیر
مرا که خاك نمود است آب وتاب وطن — مرا که سوخت هوای سفر بنار سعیر
کهزر بمعدن گوهر به بحرو مشك بچین — بکعبه قبله نمای وچو شال در کشمیر
ولی زعفو عمیم توچشم آن دارم — که گرچه هیچ متاعم زمکرمت بپذیر
مرا که هیچ بغیر از دعای دولت تو — نگشت نقش دگرهیچ دل نشین ضمیر
همیشه تا بفلك آفتاب وماه ونجوم — همیشه تا بزمین رسم پادشاه وزیر
همیشه کوکب فرخندهطالعت خورشید — همیشه تا که بود جای آفتاب بشیر

معین وخاك قدم مادح ودعا گویت
خدا و دشمن ومستغنی وصغیر وکبیر

بهار آمد و سنبل دمید وریحان باز — بهار آمد وگل گل شده گلستان باز
بهار شد که نسازد بهم سرودستار — بهار شد که نه سرماند ونه سامان باز
بهار شد که کند ابر گریهء شادی — بهارشد که شود راغ وباغ خندان باز
بهارشد که شود برق هوش شورجنون — عنان صبرربابد زهوشیاران باز
بهار آمد وشد دشمن گریبان دست — کشید پا دل دیوانه ام زدامان باز
بهار آمد ومن میروم زخویش کنون — که گل دهدبچمن رنگ وبوی جانان باز
بهار آمد وگلزار شد بهشت برین — شود زلاله رخان پرزحور وغلمان باز

بهار آمد وشد وقت باده نوشیدن — ببر نسیم مر این مژده را بمستان باز
بهار آمد ونازاده طفل غنچه هنوز — چو دایه ابر کند پر زشیر پستان باز
بهار آمد وشد سبزوسرخ سبزه وگل — چو خط سبز بلعل لب نکویان باز
بهار آمد وعنبر فروش گشت نسیم — کشود عطر فروش زمانه دکان باز
بهار آمد وآمد زمان می نوشی — فزود رونق بازار میفروشان باز
بهار باز بگل داد جامهء رنگین — بدوش غنچه نمود آن‌قبای چسپان باز
بهار ساخت چمن را زعشرت آبستن — خوش آنکه رخت شبستان کشد به بستان باز
بهار کرد بزاهد حلال باده کشی — که می حرام نباشد بباغ رضوان باز
روان سبزه وگل جان دهد که فیض بهار — بجویبار روان ساخت آب حیوان باز
چوشد بهار تو دانی و خلوت ای زاهد — من جنون زده و دامن بیابان باز
بدور باده تغافل روا مدار کنون — که روی سبزه وگل شسته است باران باز
کشید خیمه بگلزار ابر فرور دین — شگفته گشت گل عیش می پرستان باز
دگر گرفت قدح همچو میکشان نرگس — بدور باده نشستند میگساران باز
دوباره زد گل سوری بگلستان آتش — که درفتاد چنین شورو شر بمرغان باز
فتاد باز بگلزار چهچه بلبل — کنند زمزمه آغاز عندلیبان باز
نموده ابر دگر بارشست وشوی چمن — نسیم رفت خس وخار ازو بمژگان باز
کشید آتش خاموش گل شراره دگر — که آب میزندش ابر نو بهاران باز
گرفت دامن گل خار باز در گلشن — درید باد صبا غنچه را گریبان باز
چومن شد است دگربار لاله سودائی — که سرکشید چودیوانه در بیابان باز
ببین نسیم بهر صبحدم بصحن چمن — بطفل غنچه سبق میدهد گلستان باز
شکسته زد رقم انشای نثرخود سنبل — کشود دفترگل بلبل غزلخوان باز
نهاده در بغل غنچه دفتر رنگین — شده است صحن گلستان یکی دبستان باز
دهان غنچه ببوسد دگر نسیم سحر — به مرغزار شود مرغ زار نالان باز
بنو بهار بهر سربود هوای دگر — جنان وزاهد و ماوخیال جانان باز

بنو بهار چه حاجت بباده نوشیدن که هوش میبرد ازسرهوای باران باز
بنو بهار شود خانه چون قفس دلگیر روند جانب گلزار گلعذاران باز
چوشد بهار وگل آمد ایا نسیم سحر برو بگوی زمن اینقدر بجانان باز

مطلع ثانی

بیا که شد چوگل عارضت گلستان باز شگفته شد گل و بلبل کشید افغان باز
در انتظار توام ماند چشم گریان باز بیا که سیل سرشکم دهد بطوفان باز
بهیچ رنگ نهٔ کم توبیوفا از گل بیا توهم چوگل ای یار سست پیمان باز
گلم بیاد دهد هردم آن گل رخسار زقامت تودهد یاد سرو بستان باز
شده است بزم چمن بی‌توحلقهٔ ماتم نشسته اند بهم جمع سوگواران باز
چو من زخال لبت داغ لاله رابجگر بیاد زلف توسنبل بود پریشان باز
دهان تنگ توکرداست غنچه رادلتنگ چومن بیاد تونالد هزار دستان باز
خرام نازتواز خویش برده آب روان که بیخدانه بهر سو رود به بستان باز
بجستجوی تو پوید بهر کنار نسیم بآرزوی تو هر سو رود شتابان باز
بیاد قد تو قمری همیزند کوکو شدش زیاد فراموش سرو بستان باز
چه جرم کرده گل وسرو وسنبل وسوسن که رنگ رنگ ستم کردهٔ بایشان باز
بیا بیاد توجمع اند گلرخان چمن بیا مساز مراین جمع را پریشان باز
بیا بچشم ترم پای نه که بر مردم عیان شود بلب جوی سرو بستان باز
بهم نیامده دیگر چو دیدهٔ نرگس که تا بروی تو گردیده چشم حیران باز
بگوش هرکه رود ماجرای چشم ترم نمیرود بزبانش حدیث طوفان باز
گرش بدست نمیبود دوش آن سرزلف فتاده بود دلم درچهٔ زنخدان باز
بیا وگرنه شکایت کنم زخوی بدت دوباره تاندهد دل کسی بخوبان باز
بیا بیا توهم ای گل چونو بهار بیا بیا وگرنه حکایت کنم بیاران باز
که تابصفحهٔ عارض نوشته آن خط سبز نخوانده نامهٔ مارا بهیچ عنوان باز

بیا وگرنه زجورت شوم عریضه نگار بپاد شاه زمان . شهریار دوران باز
سراج ملت و دین آنکه این جهان کهن ندیده است و نه بیند چنین جهانیان باز
زعدل او نشود شیر چیره برآهو بعهد او نکند صعوه پریشان باز
چو آفتاب که تابد بخار و گل یکرنگ بخوب و زشت نموده است لطف و احسان باز
بسان ابر که بارد بخشک و تر یکسان بخاص و عام رسد فیض او بیکسان باز
چگونه رونق اسلام داد و دین پرورد که کافر از سر رغبت شود مسلمان باز
بدور اوست پریشانی آنچنان معدوم که زلف یار نه بیند کسی پریشان باز
بعهد او چه خیال است دیدن دل تنگ که غنچه گل دمد از شاخ در گلستان باز
بگوش او مرسان از دل گرفته سخن بکن صدف گره گوهرت بدندان باز
چو نوبهار که آید پس از خزان بچمن از وست کشور کابل بخویش نازان باز
بهر دیار که یکبار بگذرد چو بهار پس از دو هفته شود رشک باغ و بستان باز
هزار شکر که بدخواه دو امش دیدم که آسمان بزمینش نموده یکسان باز
شود مقابل تیغش اگر دمی دشمن زدست او بسلامت نمیبرد جان باز
زتیغ او نشود خصم چون سراسیمه که بهر او نه سری ماند و نه سامان باز
دمیکه برد عدو نام تیغ او بزبان زبان تیغ کجش گفت در دمی جان باز
چگونه دیدن تیغش عدو نداند عید که تابه بیند و جان را کند بقربان باز
تفنگ اوست که توام بود به تیر قضا که هیچ صید ندیدم کز و برد جان باز
دگر مگوی ز بهرام نام او در گور بصید گور چو اوشد سوار یکران باز
بسوی سیل نگاهی اگر زخشم کند زنیم راه بگردد بکوهساران باز
بروز خشم وی آن کودکی که زاد ز ام شود زهیبت قهرش نهان به زهدان باز
چه پور زال به پیشش چه پیره زال برزم سوار رخش چو او رو کند بمیدان باز
چو او برزم که گوید که زال یار ستم چو او ببزم که پرسد زبحر یا کان باز
چو رای اوست که گوید که آفتاب منیر چو جاه اوست که پرسد ز اوج کیوان بلند

چو قهر اوست که گویدشراره ء آتش چو لطف اوست که پرسدز آب حیوان باز
بېذل چون گهر افشاند آن محیط کرم کسی کـریم نگوید بابـر نیسان باز
عیان بود بدل صافش آنچه راز نهان زجام جم نبود راز دهر پنهان باز
صبا زخاك رهش گر بچین برد بوئی رواج قیمت مشکش نمایدار زان باز
ره و رباط و پل و مسجد و بنا و سرای بنـا نهـاد بهر شهر قصر و ایوان باز
ز لطف شاه بکابل گدا نمـاند دگر وظیفه داد بهر خسته جامه و نان باز
بسال قحط که میر یخت آبروی بخاك ز خام و پخته بهر کس نمود احسان باز
درم فزود بنقد سپـاهی و افسر زیاده کرد مراجب بـاهل دیوان باز
نموده است بمن فیض امر او یاری درین قصیده که شد مشکلاتم آسان باز
وگرنه وصف جمیلش کجا و من زکجا مرا که طبع نبود اینقدر سخنـدان باز
بگفته ام بسه روز این قصیده مستغنی ولی بحال پریشان که گفت نتوان باز
مرا که هست دل پر ز خون ز عشق بتان نهاده داغ بجان مهر لاله رویان باز
مرا که جمع نباشد دل از پریشانی ز زلف یار ندانم دل پریشان باز
مرا که رفته سر رشته ء سخن ازدست مرا که گم شد ازین رشته در غلطان باز
مرا که هست غم و درد و رنج یار ندیم مرا که نیست فراغت نه سر نه سامان باز
چگونه کرده توان وصف او چنانکه بود چگونه گفت مدیحش چنانچه شایان باز
چنین چو هست زبان درکشم بکام دگر چنین چو هست من و شیوه خموشان باز
چنین چو هست کنم ختم مدعا بدعا زبان بحرف دعایش کنم گل افشان باز
که تا بهار بود روح بخش سبزه و گل که تا هلال کنند مهر ماه تابان باز
که تاهمیشه بود خال زینت عارض بحسن تارسد ازخط زوال نقصان باز
نیاز و ناز که تارسم عاشق و معشوق زمانـه تاکه خزان آرد و بهاران باز
همیشه تا که زدوران بودنشان یارب مباد نام نکوی توکم زدوران باز
همیشه کوکب رخشان طالعت خورشید که تا زمهر ــــ برد نور ماه تابان باز

هلال وار بود دولت تو روز افزون — بروزگار عدویت چو بدر نقصان باز
نهال عیش توچون سرو دایما سرسبز — گل مراد عدویت همیشه پژمان باز

* * *

بیانگارکه گل سرخ شد صنو برسبز — دگرچو زلف توگر دید سنبل ترسبز
بیا بسیر گلستان بیا ببین گل و سرو — برنگ یار یکی سرخ گشته دیگرسبز
بیا بباغ که بر مقدمت نثار کند — عروس گلبن اگرسرخ دارد وگرسبز
بیا بیا که زگل شد رخ گلستان سرخ — بیا که شدچمن ای سروناز پرورسبز
بیا که رنگ رز نوبهار کرد کنون — قبای سروو گل ولاله زردو احمرسبز
بیا زاشك روان ساختم کنارچو جوی — بیا که سرو قدت را کنیم در برسبز
بیا که رنگ رخم زرد گشت واشکم سرخ — بیا که خار غمم بی تو شد ز بسترسبز
شود بیاد تو مژگان سیاه از پس مرگ — بجای سبزه ام از خاك گور نشترسبز
دمیدنرگس و گفتن توان که گر دیده است — به پیش چشم سیاه توچشم عبهرسبز
زشرم قد توخواهد فرورود بزمین — ببوستان نشود سرو بار دیگرسبز
زشرم آن گل رخسار زرد شد رخ گل — دگر بباغ از این پس نگردد احمرسبز
دلم بسبز خطت مایل است و خوش باشد — کجاست زان خط سبزت بدهر خوشترسبز
زخال پشت لبت تا دمید خط گفتم — شده است دانهء ریحان کنار کوثرسبز
بسبزه زارچه خوانی مرا نگار که من — بخط سبز تو بس بی نیازم از هرسبز
فراغتم بود از سیر نوبهار و چمن — که نیست سبزه از ان خط سبز بهترسبز
زشوق سبز خطت خواهم ای نگارکنم — یکی قصیده بمدح کسی سرا سرسبز

مطلع ثانی

دگر شگفت گل سرخ و شاخ شد سرسبز — چمن چو خط لب یار شد سراسرسبز
دگر چو آن گل رخساره شدگلستان سرخ — دوباره گشت لب جو چوخط دلبرسبز
درید پردهء زنگار سرخ گل بچمن — بسر فگند دگر بار غنچه چادرسبز
شده است کار طراوت چنان بلند که چرخ — چو خال یار نموده است تخم اخترسبز

زاعتدال هوای چنین شگفت مدار — که همچوسرو دگر جامه گردداز برسبز
فسردگی ز طبایع چنان رمید که شد — چو برگ بیدهمی در نیام خنجر سبز
ز لطف طبع هوای بهار دور مدان — که آب تیغ کند ریش های جوهر سبز
رواج کار نمو گرم شد چنانکه سپند — شود بوجه حسن در میان مجمر سبز
کسی دگر نکند فرق زاغ از طوطی — زاعتدال هوایش شد آنچنان پر سبز
شده است عام چنان فیض باد نوروزی — که شاخ های غزالان شده است یکسر سبز
عجب مدار گر این فصل روح بخش بهار — چوموی سبزه کند از مشام پیکر سبز
در ین بهار یقینم بود که جانان را — شود زدانهء خالش خط معنبر سبز
ببین معاینه گل های آتشی بچمن — دگر مگوی که گردد چگونه اخگر سبز
بیاد میدهد این فصل داستان خلیل — بدان رسید که گل ها شود در آذر سبز
ز فیض جلوهء صبح بهار در یکدم — چو شمع خار بپا گر خلید شد سر سبز
جهان ز خضر نظر یافته است پنداری — که هر طرف نگری چشم می فتد بر سبز
خوش است این دل دیوانه ام بفصل بهار — ز خط سبز کسی یاد میدهد هر سبز
گرفت رنگ ریاحین بیا ببین که شده است — چگونه تا ز رنگ آهم بدیدهء تر سبز
خزان ز یاد چمن رفت و هر نهال چو سرو — گمان برم که بود تا بهار دیگر سبز
نماند رنگ تفاوت میان سبزه و گل — بسرخ و زرد بدان گونه شد برابر سبز
ز بسکه عام بمردم رسید فیض بهار — ببین بچشم ترم تخم اشک شد سر سبز
ندیده باده و رسوای شهر شد واعظ — چو نرگسش ز عصا گشته است ساغر سبز
اگرچه خط لب جوی سبز ساخت چمن — ولی ز شرم خط سبز یار شد تر سبز
کجا خط لب جانان کجا خط لب جوی — کجاست زان خط خوش در زمانه خوشتر سبز
بهانه ایست پی یاد خط سبز کسی — در ین قصیده که هر جا کنم مکرر سبز
سخن بیاد خطش سبز میکنم چکنم — اگر سیاه کند رخت بخت من گر سبز
چه عیب گر سخنم خوب سبز نیست که کرد — زمین شعر چنین حرف خوب کمتر سبز
در ین زمین دگران نیز معنی رنگین — نمو دکشت و نگردید از ین نکو تر سبز

سخن چگونه کنم سبز با فسرده دلی — چگونه شاخ بفصل خزان کند بر سبز
بجو بیار مروت نمی نمی بینم — از آن نمی شود این کشت از بن فزونتر سبز
درین زمانه زبس طبع دون رواج گرفت — نگشت حرف کسی همچو سکه‌ی زر سبز
ز خشک سالی ابر کرم درین ایام — نهال باغ طبیعت چه سان شود سرسبز
درین زمانه که شد چشمه‌سار احسان خشك — چه‌سان نهال سخن‌را کند سخنور سبز
چو آب نیست نه بینی چسان نجوشد شاخ — بلی که آب کند کشت را نکوتر سبز
کنونکه آخر فصل خزان عصر چو من — که کرد کشت سخن آخر ای برادر سبز
بیا سمند طبیعت که میدهد جولان — که میکند سخن خویش از بن نکوتر سبز
ولی چه‌سود نکرد اندرین جهان دورنگ — سیاه بخت سخنور سپهر اخضر سبز
چه شد قصیده کجا رفتم و چه میگویم — مرا ازین چه که سرخ احمرست و اخضر سبز
بود مرا دم ازین رنگها مدیح کسی — ز سرخ و زرد چگویم سخن بود در سبز
ضرور گشت گریزم کنون ازین همه رنگ — دگر کنم سخن مدح او بدفتر سبز
هر آنکه از اثر فیض رأی روشن ساخت — چو صبح فصل ربیع این ریاض وکشور سبز
قوام شرع رسول خدا محمد غوث — که باد همچو گل و سرو سرخ رو و سرسبز
بهر نهال که بر خورد آن بهار کرم — بود بفصل خزان نیز تازه و تر سبز
ز ابر جودش اگر سایه‌ء فتد بر بید — ثمر برآرد و حاصل دهد کند بر سبز
اگر بنخل خزان دیده بیند از سر مهر — کند شکوفه دهد بار و گردد از سر سبز
دمیکه دفتر جودش در آورم برقم — چو نرگس از قلمم سیم گردد و زر سبز
اگر ز بحر کرم تاك را کند سیراب — کند چو خوشه‌ء انگور عقد گوهر سبز
هر آنکه سبز شد از پهلویش ندید دگر — چو سرو روی خزان تاابد بود سرسبز
شد است حاصل خلق از بروی آسایش — چو آن نهال کرم گشت سایه گستر سبز
زعدل اوست بگل خانه‌ء جهان ایدل — بهم بهار و خزان اینچنین برابر سبز
زفیض بزم حضورش کسی نشد محروم — چرا چو حلقه بود جای من بر آن در سبز
مرا که هست همی طبع همچو آب روان — چرا نه گشت مدیح ترا کنم سرسبز

مرا که داعی این حضرتم ز عهد قدیم بسینه تخم دعای توسازم اکثرسبز
مرا که اشك شداز جور لاله رویان سرخ مرا که گشت بدل خار هجر دلبرسبز
مرا که کشت سخن نا شنا سی مردم مرا که بخت مساعدنگشت و یاور سبز
چنا ن فسرد طبیعت ز سرد مهری دهر چوشاخ خشك که هرگز نگشت دیگرسبز
خوشم که با همه افسردگی از وخیزد نهال مدح توزینگونه تازه و ترسبز
نداد نخل طبیعت ازین فزونتر با ر که کرد گلشن مدحت ازین نکوترسبز
منم سخنور و دانم سخن شناس ترا سخن بنزد سخندان کند سخنور سبز
کجا بلطف سخن پی برد گرا نجانی حدیث نرم نگردد بگوش هر کر سبز
طریق ذکر جمیل ترا چو پایان نیست دگرد عای سرت را همی کنم سر سبز
همیشه تا که زگل گرددا ین گلستان سرخ مدا م تا که بود سرو چون صنوبر سبز
شگفته باد زعشرت رخت مدام چو گل نهال عیش توچون سرو دایما سر سبز
ز همی محب ترا گل زند سرا ز بالین حسود جاه ترا خار غم ز بستر سبز
همیشه بادگل روی نیک خواه تو سرخ درخت بخت عدویت مباد دیگر سبز

نهال خلق کریمت ز وصف مستغنی است
چو سر ز بی مدد نو بهار شد سرسبز

صلای عیش بلند است درجهان امروز بود بطور دگر دور آسمان امروز
چو نو بهار که آید پس از خزان بچمن جهان پیر دگر باره شد جوان امروز
بهار را سرو برگ چنین تصرف نیست چمن ز خلد برین میدهد نشان امروز
گلش زخاروخس خشك آشیان سرزد نشست بلبل وگل در یك آشیان امروز
رسیده موج گل خرمی بکاهکشان توان بکاهکشان گفت گلستان امروز
در طرب برخ عالمی کشود سپهر زمانه بست غم و غصه را دکان امروز
زبس بروی زمین تنگ شد چو قوس قزح فرح بروی هوا بسته آشیان امروز
جزاینکه نغمهء شادی شنیدم از مطرب فغان و ناله ندانند ره دهان امروز
عیان زگریهء میناست قهقههء خنده طرب ندارد ازین بیش امتحان امروز

زند ز طبع هوا جوش نشهٔ صهبا — سرور مفت شما باد میکشان امروز
گرفته زخم عدو نیز یکدهن خنده — بوام از لب خندان دوستان امروز
شراب عیش و طرب دوستان کشند ازان — کباب شد دل پرخون دشمنان امروز
زغم نشان نتوان یافت جز دل دشمن — کز و نماند بروی زمین نشان امروز
ندیده است چنین جشن دیدهٔ انجم — که گشته است زمین رشک آسمان امروز
جهان ز نعمت الوان بود بهشت برین — که نیست در دل کس فکر این و آن امروز
برنگ سایه که پنهان شود ز پرتو مهر — چنان بزیر زمین خصم شد نهان امروز
بگو بعیش بیا درکنار ما بنشین — بغم بگوی که برخیز از میان امروز
چه روز عیش بود این که کس ندیده چنین — شود دراز چو گیسوی دلبران امروز
چه روز عیش که یارب هزار ساله شود — بعمر خضر رسد اندرین جهان امروز
زمان عیش مبیناد روی کوتاهی — بطول روز جزا باد توامان امروز
زفرط وجد و نشاط و طرب سماع و سرود — کسی زمین نشناسد ز آسمان امروز
بجای سبزه همیروید از زمین عشرت — بجای خار دمد گل ز گلستان امروز
ندانم از چه سبب شد جهان بعیش قرین — مگر که هست مه و مهر را قران امروز
ندانم از چه نوازند شادیانه چنین — مگر که جشن عروسی است دوستان امروز
مگر بود سر پیوند نخل باغ امید — بزرگ پور شهنشاه کامران امروز
معین سلطنت آن نور دیدهٔ دانش — جهان عز و شرف عمر جاودان امروز
مگر که جشن نکاح بزرگ پور شهی است — که هست پیکر این ملک را چو جان امروز
سراج ملت و دین آفتاب دولت و ملک — قوام شرع نبی مفخر جهان امروز
شهی که ابر بهاری است تر ز شرم کفش — بود ز جود و سخا رشک بحر و کان امروز
دعای دولت و عمرش بگوی مستغنی — که وصف اوست برون از حد بیان امروز
که تا همیشه ز ماتم بود نشان در دهر — که تا ز سور بود حرف بر زبان امروز
ترا همیشه بود سور و خصم را ماتم — ترا چو عید و محرم بدشمنان امروز
هزار سال دگر بعد ازین بقای تو باد — چنانکه روز نخستین بود ازان امروز

ساقی بیا که دی شد وآمد بهار باز — سرسبز شد چو بخت کسی شاخسار باز
ساقی بیا که فصل گل است و زمان عیش — ساقی بیا بیار می خوشگوار باز
ساقی بیا بیار می لاله گون چو پار — ساقی بیا بیا و بیار و بیار باز
ساقی بیا که سبزهٔ نوخیز کرده است — همرنگ خط یار لب جویبار باز
ساقی بهوش باش که کیفیت هوا — ازمن ربود طاقت وصبر و قرار باز
ساقی چنان ز دور قدح مست کن مرا — تاد ور من دوباره نگردد خمار باز
فصل بهار وموسم گل وقت می کشی — دیوانه گردد آنکه بود هوشیار باز
گیرند باز دور جنون عاشقان زسر — بیعت بداغ تازه کند لاله زار باز
نرگس بچشم سرمه کشد باز درچمن — سنبل بزلف شانه کند همچو پار باز
صدرنگ گل شگفت چمن را بیا ببین — غلغل فگنده است بگلشن هزار باز
گلزار شد نمونهٔ خلد برین دگر — دارد زسلسبیل نشان جویبار باز
گرد است هر نهال ببرحلهٔ بهشت — تا زین چمن شگوفه فروبست بار باز
آراست چهره شاهد گلبن چو نو عروس — از غنچه اش بگوش نگر گوشوار باز
گل چهره برافروخت چو رخسارهٔ حبیب — آموخت غنچه خنده ز لعل نگار باز
بحر طویل بر لب هرجوی شد روان — تکرار کرد قافیه را آبشار باز
نرگس بکف نهاد دگربار جام زر — دور قدح گرفت زسر میگسار باز
سیم شگوفه را که نهان داشت شاخسار — برمقدم بهار نمودش نثار باز
در هر کنار باغ بود خلقی انجمن — آید نوای بربط وطنبور و تار باز
آید بگوش قلقل میناز هر طرف — خیزد صدای چنگ و نی از هر کنار باز
دل گشته بیحضور زآواز عندلیب — جانرا بود سرور زصوت هزار باز
گل گل شده است صحن گلستان ولی مرا — بی گلرخی بود سبب خارخار باز
باری چو نیست سروقد یار دربرم — از سرو نیست حاصل دل غیر بار باز
تا سرو من گرفت کنار از برم شده است — صدجوی خون ز دیده روان برکنار باز
بی یار گلعذار چه باشد بهار و گل — ما را باین بهار و باین گل چه کار باز

مارا ازین بهار چه سودای نسیم صبح — آمد بهار باز و نیامد نگار باز

آمد گل و بهار نیامد چرا بگو — آن نوبهار تازه و آن گلعذار باز

آن غنچه لب که گشته مرا در هوای او — چشمی برنگ ابر بهار اشکبار باز

آن گل پسر که بی گل رویش درین چمن — هرگل بود بچشم ترمن چو خار باز

آه ای صبا بیار سفر کرده ام بگوی — کی باشد آنکه یاد کنی از دیار باز

گل ازسفر رسید و تو گلرخ نیامدی — آخر بیا که گشت مرا انتظار باز

آخر بیا که بی خط سبزت درین چمن — چون نشتراست بر رگ جان سبزه زار باز

آخر بیا که گلشن کابل درین بهار — رنگین شود ز آمدن شهریار باز

شاهی کزوست دولت افغان چنین قوی — شاهی که کاخ عدل نمود استوار باز

شاهی سراج ملت و دین آفتاب ملک — شاهی که گشت دولت ازو برقرار باز

شاهی که ازمهابت قهرش بروز جنگ — ازخصم گم شود ره ورسم فرار باز

شاهی که عدلش از گل رعنا درین چمن — خوش داده است صلح خزان و بهار باز

شاه جم اقتدار که از روی معدلت — هرگز چو او نشان ندهد روزگار باز

آن معدلت شعار که در روزگار او — زو یافت عدل و داد چنین اشتهار باز

آن صاحب کرم که درین قحط سال جود — کرداست رسم جود وکرم آشکار باز

نوشیروان عصر که تاباشد این جهان — باشد ز عدل اوبجهان یادگار باز

اسکندر زمانه که یاجوج کفررا — رای رزین اوست چو روئین حصار باز

رستم توان عهد که اندر مصاف او — گردد چو آب زهرهٔ اسفندیار باز

تعداد دشمنان کندافزون بروز رزم — یك خصم رابه تیغ دوسازد دوچار باز

از بیم او براه اجل چشم دشمنش — باشد چو چشم آئینه از انتظار باز

امروز اگر بچاه بود خصم او چه غم — فردا دهد چو جاه بلندش زدار باز

یکبار چون بکار عدویش فتد گره — ازکارش آن گره نکند روزگار باز

خصمش که داشت علت ناسازی هوا — جزآب تیغ اونشدش سازگار باز

برامر او زگرگ کند طعمه گوسفند — تأئید او بصعوه نماید شکار باز

در عهد او نشان نبود از شراب خوار　　زینسان که نام می نبرند از قمار باز
ازحرص جهداوست که این دست بی شمار　　از آستین شاخ برارد چنار باز
ز و بهتری نبود چو شایان سلطنت　　در دست او سپرد قضا اختیار باز
مانند سرمه باعث نور نظر شود　　در دور او بدیدهء مردم غبار باز
درعصر دلکشش که طرب روید از زمین　　از خاك لاله سر نزند داغدار باز
تاثیر نوش داروی عدلش بیکدمی　　سازد روان بنوش بدل نیش مار باز
نام وقار او زمن ار کوه بشنود　　از جا رود بناله دل کوهسار باز
در عهداو قصیده سرای وغزل سرای　　چون من دگر نشان ندهد روزگار باز
تا او دهد بمن صلهء نقد آفرین　　گفتم بمدح او سخن آبدار باز
در گوش او رسدا گر این نظم چون گهر　　افزون کنند مراتب جاهم چو پار باز
مستغنی از برای دعایش بصدق دل　　خواهد چنین بروز وشب از کردگار باز
تافصل گل همی وزد اندر چمن نسیم　　تا در بهار نخل دهد برگ وبار باز
تا دل برند از کف عشاق دلبران　　تا می خورند باده کشان در بهار باز
تا روز شب بود اثر گردش سپهر　　تا خار وگل بود ثمر نو بهار باز
بادا زعیش هرشب وروزش برات وعید　　باشد بچشم دشمن او گل چو خار باز
بدخواه او چو زلف نگارم سیاه روز　　برگشته بخت باد چو مژگان یار باز

* * *

دهان یار نمی بینمش نشان هرگز　　میان کجاست که نبود درین میان هرگز
چو عارضش نبود ماه آسمان هرگز　　چو قامتش نبود سرو بوستان هرگز
ندیده مثل رخش گل بگلستان بلبل　　ندیده همچو قدش سرو باغبان هرگز
بزیر زلف رخش هر که دیده میگوید　　که دیده مهر چنین زیر سایبان هرگز
ببین بزلف ورخش بگذر از گل وسنبل　　مباش درپی سودای این و آن هرگز
مگو دهان نکویش بغنچه می ماند　　که هیچ غنچه ندارد چنین دهان هرگز
نهء چو قامتش ای سرو راست میگویم　　دروغ راست نیاید ز راستان هرگز

چودر هوای قدش مرغ دل کند پرواز — نمیکند هوس و یاد آشیان هرگز
مگر چو ماه ز منزل شبی برون آید — بخواب می‌نرود چشم پاسبان هرگز
حیات لعل لب اوست خضر میدانم — نیافت ز آب بقا عمر جاودان هرگز
خرید دل بنگاهی ز من خدا را شکر — بتی که جان نگرفتی برایگان هرگز
با متحان وفا میکشد مرا چکنم — یقین نمیکند آن شوخ بدگمان هرگز
مرا به مهر و وفا امتحان نمود بسی — رقیب را ننمود است امتحان هرگز
که تا بود بتن خسته نیم جان ایدل — نمیشوم ز سرکوی او روان هرگز
نثار خاک رهش میکنم چه جان و چه دل — نه دل دریغ ز جانان بود نه جان هرگز
گرم ازان لب چون جان نداد بوسه رواست — که کس بکس نشنیدم که داده جان هرگز
به تیر غمزه گرم اینچنین زند پیوست — دگر ز من نتوان یافتن نشان هرگز
قدم خمید ز بار غم فراق و نکرد — ترحمی بمن پیر آن جوان هرگز
دلا دگر چه توان کسی جفا میکش — مکن امید وفا از پری رخان هرگز
چو گفتمش نکنی یاد بیدلان گفتا — نمیکنند بتان یاد عاشقان هرگز
بگو بآن بت سنگین دل از برای خدا — که نیست در دل سختت ره فغان هرگز
بخون نشست ز جور تو مردمان ورنه — مرا نبود چنین چشم خون فشان هرگز
نباشد ار قدم اشک لاله گون بمیان — ندارد این دل خون گشته ترجمان هرگز
بیا بچشم ترم رحم کن که درغم عشق — نبود سیل سرشکم چنین روان هرگز
بیا بیا و دمی غمگسار من میباش — که یکدمی نشدم از تو شادمان هرگز
بیاودر دل تنگم دمی چو جان بنشین — دگرمگو که چنین بود یا چنان هرگز
بیا مخند برین رنگ زعفرانی من — چه شد که نیست چو روی تو ارغوان هرگز
چه حاجتست با برو زچین ناز گره — که هیچکس نکشیداست این کمان هرگز
بگیر جان و بده بوسهء بگیر و بده — درین معامله چون نیستت زیان هرگز
بمطلع دگر این قصه را کنم کوتاه — حدیث شوق نگنجد درین بیان هرگز

مطلع ثانی

نشد بکام دلم دور آسمان هرگز
بمن نمیشود آن ماه مهربان هرگز

نه بخت یاوری و نی یار مهربان دربر
نه آن رفیق سخن سنج همزبان هرگز

زهی رفیق شفیقی که در طریق وفا
نظیر او نتوان دید در جهان هرگز

مدار و حامی شرع نبی محمد غوث
که مثل او نتوان یافت نکته دان هرگز

جهان بطبع روانش کسی نداد نشان
کسی کجاست بطبع چنان روان هرگز

فتد بدستت اگر نسخهٔ ز شعر ترش
حدیث شعر کسان مشنو و مخوان هرگز

زما نه یاد ندارد چنان فصیح و بلیغ
نمیتوان که کنم وصف او بیان هرگز

یگانه سید عالی نسب که هیچ یکی
بیان وصف جمیلش نمیتوان هرگز

نسیم گلشن خلقش بهر چمن که وزد
ره اندرو نتوان یافتن خزان هرگز

به بحر و کان چه دهم نسبت کفش که بجود
عدیل او نتوان گفت بحر و کان هرگز

زشوق بزم حضورش مرا نمانده کنون
خیال شهر و وطن فکر خان و مان هرگز

فغان که دیدهٔ بیدردمن ز اشك روان
بسوی او نکند قاصدی روان هرگز

مباد رنجه که شد ترك نامه و پیغام
نرفته یاد خوششش از دل و زبان هرگز

بود بخاطر من حق صحبت دیرین
نشد فرامشم از یاد یك زمان هرگز

مباد یاد من بینوا بیاد کسی
گرم زیاد رود یاد دوستان هرگز

مراد گر بجز این مدح دل پسند بدست
نبود آنچه فرستم بار مغان هرگز

بخدمتش چه فرستم بجز متاع سخن
سخن جز او نتوان یافت قدر دان هرگز

برای او بجز این قند پارسی نبود
دگر متاع سزاوار وشایگان هرگز

شکر فروش گراین شعر شکرین شنود
یقین دگر نگشاید در دکان هرگز

گرش بنرخ گهر میخرد رواست که نیست
بگوش اهل سخن این سخن گران هرگز

دراز شد سر زلف سخن دعا سرکن
بپا نمیرسد این نغز داستان هرگز

که تا بخاطر عاشق بود امید وصال
بهجر تا که نسازند عاشقان هرگز

که تا مرا بجگر داغ عشق لاله رخان   که تاز دل نرود مهر دلبران هرگز
مدام جام تو لبریز باده عشرت   مباد سر زخمار غمت گران هرگز
میان مردم اگر سر فراز باد مباد   سر عدوی تو جز بر سر سنان هرگز

ایا نکرده فراموش یاد مستغنی
نهء فرامشم از یاد یکزمان هرگز

بهار آمد و گل زد بهر کنار آتش   دوباره زد بدلم نالهء هزار آتش
بهار آمد از عکس گل میان قدح   بجای باده خورد باز میگسار آتش
دگر ز جوش گل و لاله در گرفت چمن   ببین که زد گل سوری بشاخسار آتش
گل است و شاهد و ساقی شراب آتش رنگ   درین بهار بعالم زد این چهار آتش
بزن بر آتشم آب از شراب انگوری   بیا که زد بدلم ساقیا خمار آتش
درین بهار گوارا بود می گلگون   چنانکه موسم سرما است سازگار آتش
زعکس گل شده در گلشن آب آتش رنگ   روان شده است تو گوئی بجویبار آتش
ز جوش رنگ چه دور اندرین بهار چه دور   که سر بر آورد از خاک سبزه وار آتش
چو شد بهار خوشست آن بت سمن سیما   که زد ز چهرهء گرم اندرین دیار آتش
بتی که در لبش آب بقا بود پنهان   بتی که هست زرخسارش آشکار آتش
مهی بچهرهء گرم آنچنان که از کابل   فگنده پرتو حسنش بقندهار آتش
خراب سیب زنخدان اوست به نشرد   دلم بسینه نهفته است چون انار آتش
توهم زداغ دل آتش بهمرسان زاهد   کنونکه هرطرف افروخت لاله زار آتش
بهار گل نگذاری بگوشهء دستار   بسر چو شمع زداغ جنون گذار آتش
هر آنچه کرد بمن داغ عشق لاله رخان   نکرده است بقرآن به پنبه زار آتش
چنین که من زدم آتش بخود زداغ جنون   دلا بخود نزند هیچ هوشیار آتش
دلم بداغ کسی سوختی برای خدا   بروز پیش من ای عشق دوردار آتش
چو شمع کشته کش آتش زنند بار دگر   زند بداغ دلم عشق چند بار آتش
بمردن از سر ما عشق بر ندارد دست   بسوختیم وزمانیست واگذار آتش

کنونکه سوختم از من دگر چه میخواهد — پی چه کرده بخاکسترم قرار آتش
گذارد آتش اگر یادگار خاکستر — گذاشت ایندل گرمم بیادگار آتش
زمی نهم دل پرداغ عشق در کف یار — کسی چگونه گذارد بدست یار آتش
سرشک گرم بسنگین دلش نکرد اثر — مگر ببارد م این چشم اشکبار آتش
دلم بحال تو سوزد ز رشك خواهی مرد — بحسن گرم کسی گرشوی دو چار آتش
برای علت افلاس آتشست علاج — بخود ز دست تهی میزند چنار آتش
دلم فسرد چه شد داغ عشق یار چه شد — چه شد که موسم سرما بود بکار آتش
بسوز یکدو سه داغ ای فراق یار بدل — فسرده ایم بیا یکد وگل بیار آتش
دلم بداغ کسی مانده نیم سوز هنوز — هنوز از سر ما دست برمدار آتش
دلم بمطلع ثانی کشد چه عیب چه عیب — اگر بفصل دی افروختم دوبار آتش

مطلع ثانی

زهی ز گرمی خوی تو داغدار آتش — دلم ز داغ تو بگرفته درکنار آتش
چرا بحال من آتش زنی ز رنگ جفا — که داده است بدست تو ای نگار آتش
کنون ز معجز حسنت چسان کنم انکار — زدی بجانم از ان لعل آبدار آتش
میان زلف تو مینا بد آن رخ پرنور — بدان مشابه که اندر شبان تار آتش
دلم بداغ غمت سوختی چه میپرسی — ببین ز سینهء من میکشد شرار آتش
شده است داغ تو دلسوز و غمگسار دلم — چو پنبهء که مراو راست غمگسار آتش
ندیدم از دل سخت تو هیچ مهر چرا — ز سنگ خاره همیگردد آشکار آتش
نگشت از دم گرمم دل چو سنگ تو نرم — فغان که در دل سختت نکرد کار آتش
نگاه گرم بما بیدلان نمای وگذر — فتاده گیر باین یکدومشت خار آتش
نگاه گرم ترا پیروی نمود که یافت — میان مردم آفاق اشتهار آتش
دمی که سوختگان غمت کنند شمار — در ان میانه نیارند درشمار آتش
چو حسن گرم تو هنگامه گرم کرد بدهر — فتاد از نظر گرم اعتبار آتش
ببین ز مهر نکو منظری بعین خزان — نهال طبع من آورده است بار آتش
رفیق مشرب نیک اختری هنر پرور — که طبع روشن او کرده بیقرار آتش

چو نام خویش بلنداختری ز برج کمال — که هست خنجر وشمشیر ش آبدار آتش
چو قبضه بستهء تیغش بود جهانسوزی — کمر بخدمت او بسته بنده وار آتش
دمار خصم برارد به تیـغ آتش دم — بلی براورد از خار وخس دمار آتش
به پیش رأی منیر ش خجل بود خورشید — ز تیز فکری اوگشته شرمسار آتش
زبیم قهر تو گردد نهان چه چاره کند — زسنگ خاره اگر میکند حصار آتش
چو برق خشم تو باشد ازو که میپرسد — به پیش قهر تو طفلی است نی سوار آتش
ز لطف طبع چو آب توشد جهان زنده — درین زمانه که گردیده کار دار آتش
حسد بطبع لطیفت کجا کند منزل — کند بطبع زآب روان قرار آتش
چگونه زار نباشد بکار زار توخصم — زبرق تیغ تو افتد بکار زار آتش
نهفته حزم توآتش به پنبه چون یاقوت — ببین ز لطف تو پوشیده پنبه دار آتش
چه جرم کرده بگواین سیاه نامه بگو — که شمع بزم تو هر شب کشد بدار آتش
کند هراس ببزم توظالم از مظلوم — ببین زهر خس وخار است بی قرار آتش
مباد آتش خشم توسوزدش خرمن — بود همیشه باین گونه خار خار آتش
زبیم آنکه نسوزد دلی بداغ فراق — بود بد ورتو دایم با ضطرار آتش
برای آنکه برافتد زروزگار خلاف — بود به محفل خاص توآبدار آتش
ز لطف طبع تو دارم یقین که خواهی کرد — برای پنبهء بیچاره دستیار آتش
کند بمطبخ عام توشغل طباخی — بغیر ازین نکند هیچ کار وبار آتش
رساند طبع چه بی انتظار این مطلع — بسوختن نکشد هرگز انتظار آتش

* * *

ازینکه قافیه را کردم اختیار آتش — زدم بجان عدوی تو بار بار آتش
کجاست همچو من آتش زبان که درکابل — کند بطبع بلند من افتخار آتش
زشرم نظم گهر بارم آب گشت گهر — زرشك زد بدل درشاهوار آتش
شداین سه چیزدرین روزگار دشمن سوز — طبیعت من و شمشیر شهر یار آتش
برای سوختن خصم کردم آتش جمع — چنین که قافیه را کرده ام قطار آتش
زتیغ تیز زبانم دم مصاف سخن — برد حرارت سوزنده مستعار آتش

بسست این همه آتش خموش مستغنی — که شدز تیزی فکرت بزینهار آتش
بسست وصف نکوی کسی بگوی دعا — زدست بهرخدا یکنفس گذار آتش
که تادر آتش و آب است دشمنی ظاهر — که تا چو لعل نگار است آبدار آتش
که تا چو حسن نگار است تابدار نخست — که تاچو خط شود آخر سیاه کار آتش
که تا نباشد جز وصل چارهء عاشق — که تا ندارد جز سوختن شعار آتش
که تاخدای بمومن دهد ز لطف بهشت — که تا بکفر کند گرم کردگار آتش
بود نصیب تو در حشر جاودان جنت — مقام دشمن زشت تو پایدار آتش
بود خلیل ترا آتش بلا گلشن — برای خصم تو گلزار تابدار آتش
بلند خواهمت از کردگار نام نکو — که تا بطبع بلند است نامدار آتش

قصیده درستایش فرهنگ ، دانش وهوشیاری

عالیجاه عزت نشان محمود بیگ خان مدیر سراج الاخبار افغانیه

ای سپهر خرد ای جان جهان دانش — وی که از خلق تو پیداست نشان دانش
توئی امروز یقین روح وروان دانش — بکسی غیر تو وام نیست گمان دانش
راستگو راست روو راست منش راست قلم — ای دل ودیدهء فرهنگ وزبان دانش
روشن از روی نکوی تو بود چشم خرد — عین دانش توئی امروز بجان دانش
از تو گردید قوی پشت خرد باز وی عقل — که کشد غیر تو امروز کمان دانش
دانشت هست ز اندازهء دانش بیرون — وصف عقل تو نگنجد به بیان دانش
عقل ودانش بتوانیدم نکند فخر چرا — که بلند از تو بود شوکت وشان دانش
میخرند از تو بهر نوع مر این جنس نکو — از تو گرم است در ین عصر دکان دانش
شایدت تاخت بمیدان خرد رخش مراد — هست در دست تو امروز عنان دانش
اختری چون تو ندیداست سپهر فرهنگ — گوهری چون تو نبوداست بکان دانش
ای تو منظور همه خلق بمانند کمال — وی تو مقبول همه دهر بسان دانش
از جبین تو هویداست علامات خرد — وز جمال تو پدید است نشان دانش
اهل دانش شنوند از من وتو از سر شوق — همه اشعار بلند و سخنان دانش

منم اینوقت درین ملک ثنا سای سخن	تو ئی امروز ز باندان بیان دانش
خلف طرزی مرحوم سرا سر محمود	که ز اخبار تو گو یاست زبان دانش
ط ز اخبار تو دلکش همه گفتار تو خوش	ای تو امروز درین فن همه دان دانش
وضع خاموشیت ای جان من ای جان سخن	سر بسر نقص کمال است و زیان دانش
از تو مهشور بهر شهر کمال فرهنگ	وز تو معروف بهر ملک بیان دانش
هم ز گفتار تو ظاهر همه آیات خرد	هم ز اخبار تو پیداست نشان دانش
نیست یکشخص حریفت بزبان تحریر	نیست یکفرد ردیفت بزمان دانش
ایکه مثل تو ندیداست جوان پیر خرد	پیر دانش بتو گویم نه جوان دانش
قوت طبع خوشت سست نبندد مضمون	شد چنان دست تو محکم بمیان دانش
پر گهر از تو درین عصر بود گوش خرد	پر شکر از تو درین عهد دهان دانش
در پناه تو کنون میگذراند شب و روز	ورنه سخت است بکابل گذران دانش
ظاهر و باطن هر حرف به پیشت روشن	بر تو پیدا چه عیان وچه نهان دانش
تازه ز طبع روان تو بود جان خرد	روشن از روی تو چشم نگران دانش
گشت باز از اثر طبع خوشت رشك بهار	گرچه بوداست درین وقت خزان دانش
کرد می جمله کمالات ترا شرح و بیان	اگر اوصاف تو می بود توان دانش
بدعای تو کند ختم سخن مستغنی	که ثنای تو نیاید به بیان دانش
تا که باشد بجهان گذران نام خرد	تا که باقیست درآفاق نشان دانش
باد از نام نکوی تو نشانی بجهان	هر زمان ذکر تو بادا بزبان دانش

* * *

بهر کار باشد سزاوار کوشش	کند شخص دانا بهر کار کوشش
نصیبش بود بیشتر از رفیقان	رفیقی که کرد است بسیار کوشش
پریدند بی پر ببین ای مسلمان	چو در علم کردند کفار کوشش
ز رفتن توانی بمنزل رسیدن	گرت میل پیشی است مگذار کوشش
بجز سود ازین نغز سودا نبینی	که هرگز نباشد زیان کار کوشش

ازو میتوان چید گل های مقصود کنی فی المثل گر بهر خار کوشش
در اقران نبینی بجز سر بزرگی اگر بر سرت بست دستار کوشش
ز پاوان شریکش بود پیش خرمن چو دهقان کند وقت شد یار کوشش
چو خواهی شوی فرد اند رجماعت بهر درس کن سعی و تکرار کوشش
ز کوشش توانی بهر جا رسیدن مکن جانمن ترك زنهار کوشش
کند کوششت نامدار زمانه ترا باید ای مرد هوشیار کوشش
محال است بی سعی جائی رسیدن نسازی فراموش هشدار کوشش
اگر بایدت عزت دین ودنیا عزیزت کند ای نکوکار کوشش
نسازی فراموش در دار دنیا خبردار کوشش خبردار کوشش
نمود است بسیار در هر زمانه سپاهی سرباز سردار کوشش
ز کوشش رسد بنده تا قرب مولی تو بیهوده ضایع مپندار کوشش
ازو عرش جولان شود مشت خاکی نمودند عالی چه مقدار کوشش
رسی از همه پیشتر بر منزل کنی اندکی گر برفتار کوشش
زمین را بکوشش توان آسمانی کند مور را چیره بر مار کوشش
خدنگش نگردد خطا از نشانه بمشق ار نماید کماندار کوشش
تو و کوشش ای مستمع در شنیدن من و از برایت بگفتار کوشش
درین باغ یك نخل بی بر نخیزد جهان آزمود است صد بار کوشش

بعالم شوی نامدار ار نمائی
چو مستغنی اکنون بااشعار کوشش

ای پیشه کرده خلق خوشت کار و بار فیض با شد ضمیر روشنت آئینه دار فیض
ای بر کشیده نام ز صدق و صفا بدهر وی کرده همچو صبح بعالم نثار فیض
ای ملك و دولت از تو منور چو آفتاب چون صبح صادقت نبود جز شعار فیض
ای برده گوی خیر و سعادت بخلق نیك عقلت نموده راهنمائی بکار فیض
آموزدت بروز و شبان شیوهای نیك ای خوانده درس علم ز آموزگار فیض

روشن بود ز روی خوشت چشم سلطنت — ای عین دولت از تو روان جویبار فیض

چشم و چراغ سلطنتی عین دولتی — چون صبح عالمی ز تو امیدوار فیض

سیراب شد ز طبع روانت ریاض فضل — سرسبز شد ز لطف خوشت شاخسار فیض

خورشید را بنورفشانی چه اختیار — کردند لطف طبع تو بی اختیار فیض

شهزادگی و خلق نکو چون شدند جمع — زین هردو یافت شخص خوشت اشتهار فیض

داد است اصل پاك و نجابت چنین ثمر — آری که تخم نیك دهد برگ و بار فیض

گلزار گردد از اثرت خارزار خشك — جان میچکد ز مقدمت ای نوبهار فیض

شد صدق و راستی سبب فیض بخشیت — صبح اینچنین ز صدق و صفا شد مدار فیض

صبح سعادت است ترا پرتوی ز مهر — چون نسبتت به صبح کنم از قرار فیض

گر صادق است دم نزند صبح بعد ازین — زانروکه پیش طبع تو شد شرمسار فیض

شهر و دیار فیض نداند کس این زمان — غیر از تو کس نیامده است از دیار فیض

یك خشت هم بجای نمانده است ازین بنا — برپای شد دوباره ز سعیت حصار فیض

گرچون توفیض بخش نبودی درین زمان — بی فیضی زمانه کشیدی دمار فیض

فیض این زمان چو طفل یتیم است دربدر — آغوش شفقت تو بود غمگسار فیض

شام است همچو صبح ز قدر تو فیض بخش — باشد بروزگار تو لیل و نهار فیض

شد از تو نشر فیض و سعادت میان خلق — کز مردمان نیك بود انتشار فیض

تر شد ز شرم جود کفت ابر نوبهار — کامروز از تو تازه بود کشتزار فیض

مهر است رای روشنت از اعتبار نور — صبح است طبع عالیت از رهگذار فیض

مانند آفتاب توئی یکه تاز عصر — صبح است گرد راه توای شهسوار فیض

توسن بهر طرف که بتازی چو آفتاب — صد صبح خیزد از سر راهت غبار فیض

فیضت رسد بخلق جهان دمبدم که هست — چون صبح صادقت همه جا اعتبار فیض

چون گوهری که پروردا ورا بجان صدف — پرورده اند شخص ترا درکنار فیض

صبح سعادت است جبین منورت — عالم چرا ز صبح کشد انتظار فیض

شد فیض جود عام و عطای تو بیشمار — مستغنیت چگونه نماید شمار فیض

اکنون دعای خیر تو گویم پس از ثنا — پیوسته فیض خواهمت از کردگار فیض
تا ابر نو بهار کند گریه زار زار — تا گرد دآب دیدهء او چشمه‌سار فیض
عنقاست تا که فیض وسعادت کنون بعصر — تا کس در ین زمانه نگردد دو چار فیض
سیراب کشت عیش تو از جویبار لطف — شاداب باغ عمر تو از آبیار فیض
پیوسته باد دست ترا اشتهار جود — همواره باد شخص خوشت نامدار فیض
از فیض بخشی تو بود قصه در جهان — بادت همیشه در همه جا یادگار فیض
گفتم بخط فیضی ایشان رقم خوشست — مدحت که هست قافیهء او قطار فیض

* * *

ای تازه بد بدار تو ایمان معارف — وی جمع بدوران تو قرآن معارف
ای کشور معنی بو جود تو منظم — وی فرد تو سر دفتر دیوان معارف
ای کلك تو سر کاتب اعیان مکاتب — وی فکر تو سر حلقهء ارکان معارف
ای گرم بدوران تو بازار مدارس — وی باز بفرمان تو دکان معارف
ای فکر بلند تو سزاوار ستایش — دیگر که بود غیر توشایان معارف
تا بنده زسیمای تو انوار حقایق — سرسبز زالطاف تو بستان معارف
ظاهر زخیالات تو آیات ترقی — پیدا زمقالات تو عنوان معارف
سیراب زلطف تو بود مزرع تعلیم — شاداب بسعی تو گلستان معارف
چیزی بجز از گوهر تعلیم نسنجد — ای طبع گهرسنج تو میزان معارف
ذات تو بود زینت دیوان محامد — شخص تو بود رونق ایوان معارف
تا انجمن آرای معارف شدهء تو — بسیار بلند است کنون شان معارف
تا گشته کنون طبع تو معمار ترقی — آباد شده خاطر ویران معارف
امروز که شد فکر تو معیار حقایق — شد جمع بسی فکر پریشان معارف
شد دهر بدوران تو جویان مکاتب — شد شهر بفرمان تو پویان معارف
امروز ز تو ئی در همه آفاق مسلم — در دانش و تدبیر ببرهان معارف
امروز معارف ز تو دارد سر وسامان — خود بیتو چه باشد سر وسامان معارف

درگردن اولاد وطن تا بقیامت | از لطف تو باشد حق احسان معارف
گم کرده رهان وطن وملت خود را | دادی تو نشان راه نمایان معارف
کس چون تو ندانسته نکو شیوهٔ تعلیم | کس چون تو ندیدیم زباندان معارف
هرشخص بود درخور هر کار بگیتی | شایان معارف توئی ای جان معارف
زینسان که کف دست تو شد بحر سخاوت | زانسان دل صاف تو بود کان معارف
ممکن نبود وصف تو کرد از ره دانش | آری نبود وصف توا مکان معارف

مستغنی بیدل نتوان وصف تو کردن
هر چند که گردیده سخندان معارف

علم او پوهنه

بیله علمه به څه غواړی په دنیا څوک | که عاقل وی که هښیار وی که دانا څوک
تردی ښه متاع په دی دوکان کی نشته | سود به وکا که کوی دغه سودا څوک
درست جهان قربان دعلم ترگوهرشه | دغه وایم که می وپوښتی رښتیا څوک
علم شل خرواره ثقل په هوا کـه | در ولی شی یوه بنه په هوا څوک
مجهولات به دعالم ورته معلوم شی | که دعلم له مضمونه شی جویا څوک
ترقیا مته خرابـی پر اثر نـه کـا | که دعلم په اساس کیږدی بنا څوک
په دنیا وی هغه قصر بی قصوره | چه دعلم په قراریسی کړی برپا څوک
که دعلم معرفت څوک حاصل نه کا | څه به غواړی معرفت له ماوتا څوک
چه د علم د طبیب دارو ونه خوری | دمرض د جهل نه مومی شفا څوک
د هغه ملت به څه ننگه ښا دی وی | چه په ده کی عالم نه وی اصلا څوک
چه د علم و د عرفان ترقی نه وی | په وطن کی به عاقل نه وی گویا څوک
علم هر ځای اهمیت د عالم غواړی | بی شاهده به کوی دغه دعوا څوک
ولیلا ته د مجنون په سترگو گوره | چه مجنون نه وی نو ڕښه کوی لیلا څوک
چه د علم رهنما په جهان نه وی | نو ربه څوک وی د گمراهو رهنما څوک

ورك به نه شي له مشرقه تر مغربه　　كه د علم رهنما كا ندي پيدا څوك
كه بلا ده په جهان كښې بې علمي ده　　خداى دي نه كا مبتلا په دا بلا څوك
تر بلا د جهل پور ته بلا نشته　　پردا هسې بلا مشه مبتلا څوك
په جهان كې به غالب په هر دښمن شي　　كه د علم توره و تېرى ترملا څوك
ته له علمه داصفهان بافي زده كړه　　دبې علمه جولاڅه كوي خمتا څوك
دغنچې په شان بې علمه دلګير ناست وي　　ځكه نه كوي د ګل په شان خندا څوك
هر ګفتار به دي د زړه په غوږ زوار وي　　كه له علمه و له حكمته شي شنوا څوك
هر جاهل د علم په نور سره عالم شي　　بيله علمه كوم سړى بولي ملا څوك
په تعليم سره به ټول عالم دانا شي　　څه به شكر كړي ادا ددې مولا څوك
هرګز نه لري زوال دولت د علم　　دادولت له چانه شي وړي په غلا څوك
محكمتر ترحصار د علم نشته　　كه چارپيره كا تر ځان دغه كلا څوك
هيڅوك ګټه د خارستان د جهل مشه　　څوك وتلي وي ژوندي له دې صحرا څوك
چه د علم اهليت په چا كښې نه وي　　نو د جهل ګله وكوي له چا څوك
زه ګله د بې علمي له چانه وكړم　　چاته بد ويلاى نه شي بر ملا څوك
چه يې علم مميز او محك نه وي　　څه به پوه شي په صواب او په خطا څوك
چه ثمر د علم و فضل د ښاخ نه وي　　څه لذت مومي له نخل د خرما څوك
چه د عقل بينا يې ور كښې نه وي　　څه كوي له كه نرګس سترګي شهلا څوك
چه دفهم رسائي په چا كې نه وي　　نو به څه كاندي رسا قد و بالا څوك
چه د فكر باريكي نه لري وروره　　څه په كار ده كه لري باريكه ملا څوك
په حكمت سره د خپل ملت غم خور شه　　باري نه لري د بل ملت پروا څوك
كه د خپل ملت پخپله غم خور نشي　　هرګز نه كا په پردي مړي ژړا څوك
په هر ځاى كې فرق د خپل و پردي ګوره　　ګوره ګوره بيګانه څوك دي اشنا څوك
هغه ښه دي چه د خپل ملت ښه وايي　　خداى دي نه كاندي په بد و بل ګويا څوك
بې علمي بې كمالي ملت رسوا كا　　خداى دي نه كا په دا بدنامه رسوا څوك

هر ملت چه وی بی علمه نا بینا دی — باری مه شه په جهان که نا بینا څوک
خدای دی نه کا هیڅ ملت هسی بیذوقه — چه به فرق نه کا د زهرو د حلوا څوک
که دجهل علاج غواړی په جهان کی — بیله علمه به یې نه مومی دوا څوک
دونه علم او معرفت هرگوره ښه دی — چه واقف وی په روا په نا روا څوک
مسلمان به په دنیا غم د عقبی خوری — هښیاری ده که نن غم خوری دسبا څوک
که هر څو دی ښایسته ښایسته نه دی — چه په نور د معرفت نه وی زیبا څوک
پیش بینی دانسان ښه ده په هر کار کښی — دانښه نه ده چه دنن کار کړی فردا څوک
له پښتو به پښتون څه چشم پوشی کا — دا به نه کا که لری شرم وحیا څوک
نن ورځ بخت دپښتنو دی پورته شوی — څوک لری زموږ په شان نادر پاچا څوک
درست کشور یې په دوه کاله څراغان که — څوک به بولی لمر سپوږمی په دا رڼا څوک
وهرچا ته یې عام فیض دی رسیدلی — نن ورځ څوک لری دده په شان سخا څوک
پردی نبرد، پردی تدبیر، پردی عقل — کوم پادشاه وڅوک وڅوک ترده ښخوا څوک
له شاهانو د وطن چا اروید لی — څوک لری په دا صفت صدق وصفا څوک
که دی نه وای په غوغا دانقلاب کی — کینولی شی دغه رنگه غوغا څوک
ټول ملت یې پر سر توری دعا گوی دی — دعادل پادشا به نه کوی دعا څوک
مستغنی که په پارسی که په پښتو وی — په گفتار کی دی زه نه وینم همتا څوک
چا په دارنگه مضمون دی اروید لی — څوک کولای شی نن ورځ دغه وینا څوک
زه دخپل قوم وملت ثنا خوانی کړم — په دانښه وائی که بد وائی پرما څوک
مرور نه یم له چانه چه پخلا شم — خبر نه یم مرور څوک دی پخلا څوک
دهر چا قدر ومقدار خپل شخصیت دی — نور به څه وایم چه شاه څوک دی گدا څوک
چه د ټول قوم وملت دانائی نه وی — که دانا شی څه به وکاندی تنها څوک
حقگوی هیڅ کله پروا دهیچانه کا — تفریق نه کوی چه دا څوک دی او دا څوک
څوک وئلی له عهدی ددی بیان شي — بس ده زه څوک دملت مدح وثنا څوک

در کیفیت بغی مردم شقاوت پیشهٔ بدعمل

ای بشیرین سخنی در همه آفاق مثل — دو لبت قند مکرر دهنت شان عسل
تلخ کامیم ز دشنام لب شیرینت — قسمت ما ز عسل چند نمائی حنظل
شد نهالی که نهالت ببر آرد یکشب — زین هوس خواب پریده است زچشم مخمل
بنماید بمن غمزده طومار بگو — میکند زلف درازت بچه دستور عمل
چشمت از جان من خسته چه خواهد آخر — دل و دین برد ز دستم بنگاه اول
از دلم نقش تو بیرون نرود تا به ابد — این نگین کنده بنام تو شد از روز ازل
ای نکو فال برای تو نویسد تقویم — اشك خونین که کشد صفحهء رویم جدول
ای دلت سنگ دل شیشه مثال عاشق — جان من تا بکی این سنگ گذاری به بغل
هردم ای ساده تراشی خط مشکین زچه روی — آه کین آئینه جز تیغ ندارد مصقل
دست کوتاه چرا دست من از دامن او — گر دراز است سر زلف تو از طول امل
غیر تا چشم بروی تو نسازد روشن — میکشم میل بچشم بدا و چون مکحل
می شمارند عزیزان سخنم سحر حلال — گشته تا شوخ غزالی چو تو رامم ز غزل
دیده ام روی تو و ماه یکی این هر دو — لیك بر عکس یکی ماه دو بیند احول
از خدا عمر سر زلف تو خواهیم دراز — تا به او شرح غم خویش نمایم اطول
از دهان تو چگویم که نمیدانم هیچ — هیچ نکشود کس این عقدهء ما لاینحل
از میان تو سخن رفت که آمد بمیان — قصهء طایفهء بی سر و پای. . . . .
جز جبل چیست سزاوار مقام ددو دام — مسکن دام و دد آخر چه بود غیر جبل
سر بعیوق فلك برشده کوهی دو سه چار — لیك هر کوه ز اشجار سراپا جنگل
گوش کن قصهء این قوم بغاوت پیشه — تا بتفصیل کنم شرح وبیان این مجمل
شاه جم جاه فلك قدر سراج ملت — آنکه هست از همه تاج گذاران اعدل
دید چوآن همه را شور بغاوت در سر — چون دماغ همه را دید زسودا مختل
بهر آن طایفه این شاه رعیت پرور — موعظت نامهء اصلاح فرستاد اول
موعظت را بدل مفسد جاهل چه اثر — زنگ چون آئینه را خورد نگردد صیقل
خون فاسد مکن اصلاح بغیر از دم تیغ — نیشتر دفع کند رنج مواد دنبل

چون نشد کارگر آن پند در ان سنگدلان — بعد از آن از پی تنبیه و مکافات عمل
فوج ملکی و نظامی شه منصور سپاه — بر فرستاد بر آن طایفهء زشت دغل
بشنو آن فوج ظفر موج کدام است و کدام — که ز اکثر گذرد هر یک از ین جمع اقل
جمعی از اردلیان شهء آفاق ستان — برخی از پلتن جدران و جدیدی ارجل
کوتوالی که بود از دل و جان حارس شهر — جمع شیران وفا پیشه سپاه اردل
گشت یک غند ز افواج نظامی مجموع — آنکه رفتست ز پای تخت بدان صوب و محل
هر یکی تشنهء خون و سر مال دشمن — هر کدام از دل و جان دشمن جان . . . .
هر یکی تیغ نیفراخته جز بر تارك — هر یکی تیر نینداخته جز بر مقتل
هر یکی را بکف دست تفنگی که کند — دمبدم خصم خبر دار ز پیغام اجل
سر و سرکردهء آن فوج نظام منصور — کرد جرنیل شجاعت منش راست عمل
نادر دور خود امروز (محمد نادر) — آنکه ثانی بود ش نادر دور اول
جوهر تیغ شجاعت علم فتح و ظفر — آنکه در کار نظام است بهر باب اکمل
غرض این افسر جا نبازو سپاه سرباز — سر و جان باختن اندر سر دین کرده عمل
چون شد این افسر کار آگه و فوج منصور — تا سر کوتل (تیزه) که بود جای خلل
تیره روزان سیه نامه . . . . — سیزده سنگر مضبوط در ان تنگ محل
بسته بودند سر راه سپاه غالب — کاشکی بسته کند خس ره سیلاب اجل
اهل ده فرقه و جا ندا د خبیث نا اهل — بسته بودند جر و جوی ره و کوه و کتل
نوبت چند شد این مفسد بدرگ باغی — مدتی هست که او هست گرفتار ضلل
راه بر شیر ژیان بسته نسازد روباه — کار بر پیل دمان تنگ نگردد ز جعل
برسر راهش اگر مور برارد لشکر — هیچ رنجی نرسانند بر فتار جمل
آنچنان رفت دلیرانه در آنجا جرنیل — که بپایش سر تسلیم نهد روح زحل
بفیوز و چقدز توپ بتد بیر درست — برخی از فوج فرستاد در اطراف جبل
کرد آن جمع پریشان چو حواس عاشق — بفیوز دو سه ز ان سنگر و زان سخت محل
سه صد و چند نفر گشت از ان قوم قتیل — خوب دیدند مکافات با سوء عمل

دیگران از تف آتش واقعه دل چون اخگر
سینه از آتش دل تفته بسان منقل
جنگ را پشت نمودند وان رو بگریز
رخ بپایان بنهادند ز بالای قلل
جمله گشتند بصد ناله گریزان ازکوه
همچو سیلی که بقر یاد گریزد زجبل
چاره خویش ندیدند دگر غیر گریز
گرچه کس را نه شنیدم که گریزد ز اجل
خود که یارد بچنین فوج جگر دار جدال
که تواند بچنان لشکر خونخوار جدل
همه ماندند ز بیم سر و جان منزل و مال
چون ددان کوه گرفتند و کنار جنگل
آخر ای خانه خرابان چکند بغی دگر
خانه ویران شد و اقبال باد باربدل
چون دگر چاره ندیدند بغیر از تسلیم
تن سپردند ز تدبیر بتقدیر ازل
جمله از خجلت تقصیر رسن درگردن
وز پی عذر معاصی همه قرآن به بغل
عفو خواهند ز شاهنشه کیوان منزل
عذر آرند به پیش شه خورشید محل
آنکه درحلم درین عصر ندارد ثانی
آنکه داده است خداوند باو علم و عمل
شاه آفاق ستان آنکه بهر باب که هست
دهدش فتح خداوند جهان عزوجل
نصرتش باد بهر دشمن دین و دولت
دولتش باد چو دین خوبتر از جمله دول
شد مطول سخنی مختصر ای طبع روان
گرچه خود خیر کلام آمده ماقل و دل
تا که گفته است باین لطف چنین شعر بلند
در چنین قافیه سخت که کوه است و کتل
که بود بهره ور از طرح قصاید چو نمن
کیست امروز چو من با خبر از طرز غزل
کم زن ای خصم دنی دم ز مساوات بمن
که برد بیشتر از نصف کلامت مهمل
مدعی شعر مگو سرمه چه و دیده کور
خصم بگذار غزل شانه کجا و سر کل

مدعی کیست کجا خصم توئی مستغنی
بچنین طبع گهر خیز درین دور مثل

مجلهٔ کابل

کنون از فضل یزدان بر دسالی رابسر کابل
طریق عمر را بگذاشت گامی پیشتر کابل
بود در سیر تاریخ وطن گام نخستینش
نرفته منزلی از راه مقصد بیشتر کابل
هنوز این طفل عهد شیرخواری میکند روشن
الهی در وطن چون شیر بیند موی سر کابل

نمیداند هنوز این طفل طرز منطق شیرین   زبان نا کرده شیرین کام نطق چون شکر کابل
کنون باشد بحال غنچگی این گلبن خوبی   گلستانی ز رنگ و بو نماید جلوه گر کابل
برفتارش هنوز اول قدم باشد مکن عیبش   فتان خیزان برفتن سر کند بالفرض اگر کابل
کنون بسیار کمدارد بیان یکروز خواهد شد   مطول در معانی بدیع این مختصر کابل
اگر دارد چنین نطق و بیان یك سالگیهایش   جوانی خوب خوش گفتار خواهد شد مگر کابل
اگر اینست در یك سالگی طرز بیان او   ز استقبال شایان میدهد ما را خبر کابل
هنوز این نو نهال سالبر حاصل نمیداند   ندارد آنقدرها سایه شاخ و برگ و بر کابل
دل از عالم ربود این شوخ بی پروا درین طفلی   ز روی حسن در هر سال گردد شوختر کابل
شود کار جهان هر روز از روز دگر خوشتر   بسی زینسان نیکوتر میشود هر سال دگر کابل
بمیزان حقیقت هر سخن سنجیده میگوید   شود هر سال دیگر در هر صفت سنجیده تر کابل
کند تعقیب اگر یکچند این شایسته گفتاری   به پیش اهل خبرت میشود شایسته تر کابل
بود گفتار طفل نو سخن بسیار شیرین تر   بخر ز و داین شکر گفتار طوطی را بخر کابل
بود نوباوه را در هر زمانی قدر افزونتر   بخرای طالب ذوق و حلاوت زودتر کابل
بخر این نو نیاز محفل عرفان مکن غفلت   دهد مشت زرت را در عوض مشت گهر کابل
بلی یك مشت زر نادر کف آید گنج عرفانت   نپنداری ندار دارزش یك مشت زر کابل
گر از اهل زبان از لطف بیند گوشهٔ چشمی   به پیش مردم آفاق گردد معتبر کابل
گر از آغاز انشایش کسی پرسد کند ظاهر   ز عهد شاه غازی نادر افغان خبر کابل
بنام نیك خواهم سالها پاینده و باقی   که تا سازند از این رفتار نیکو بهره ور کابل
نهادندش اساس اندر چنین فرخنده آوانی   باین تقریب داند خویش را فرخنده تر کابل
حدود کشور خود هر مجله میکند روشن   کند تحدید اطراف وطن در بحر و بر کابل
شناساند بملت چار سمت خانهٔ خود را   نماید از وطن اهل وطن را باخبر کابل
کند اهل وطن را از مشاهیر وطن واقف   سراپا سرگذشت ملك و دولت کرده سر کابل
نویسد شرح اعیان وطن را از پی ملت   نماید فکر بهبود وطن شام و سحر کابل
کند روشن براولاد وطن اشخاص تاریخی   نماید فخر افغان را بعالم منتشر کابل
نماید زنده نام مردگان قوم و ملت را   بغیر از ذکر خیر ملك و دولت نیست در کابل

کند ای خیره خواه از خیر و شر آگاه ملترا — همی سنجد پی ملك و وطن نفع و ضرر کابل
کند اصلاح تحریر جوانان وطن کم کم — خط مشی ادب را می نهد زیر و زبر کابل
کند در انتظام سبك انشاء سعی نیکوئی — نماید طرز تحریر کسان رنگ دگر کابل
کند تشریح و تشخیص زوایای وطن دایم — پی تصحیح خاك ملك باشد دا کتر کابل
بخوان خورسند میسازد دلت اشعار شیرینش — بخوان گاهی پی تفریح طبع ای پرهنر کابل
چرا می خیزد از وی بار بار اشعار شیرینم — ندارد گر شعار کشت و کار نیشکر کابل
اگر اینست تأثیر کلام سحر پرد ازش — شناساند بعالم خویش را نیکو سیر کابل
بروزی کز فزونی ماه تابان بدر میگردد — بسان بدر در هر شهر گردد مشتهر کابل
برای اهل دانش میرساند تحفهء معنی — بهر ماهی ز کابل میکند عزم سفر کابل
توان شرکت نمود ای مهرورز این ماه تابانرا — پس از یك ماه روزی میتوان دید ای پسر کابل
برغبت میتوان خواند ای وطنخواه وطن پرور — که باشد از جوانان وطن رنگین اثر کابل
گهرهای درخشان میفروشد زین دکان مگذر — زنظم و نثر دارد صفحهای پر ز زر کابل
ندانی غازه کردن سهل باشد بررخ معنی — که رنگین میکند هر جمله از خون جگر کابل
نماید گلفروش طرز رنگین ظاهر و باطن — چو نام خویش باشد از مضامین گل ببر کابل
عزیزی را که باشد نظم شایان نثر شایسته — سزد گر می فرستد از برای درج در کابل
برای درج کابل ایکه داری معنی رنگین — بس است این تحفهات هرگز مبر چیزی دگر کابل

* * *

جشن

دلا بطرف چمن گشت باز خندان گل — بهار عیش و طرب میرسد بدامان گل
اگر نه سرخ گل آمد بباغ جام بدست — زعندلیب چرا کرده شور و افغان گل
نمیرسد گلت ای باغبان بعارض دوست — بهیچ رنگ نباشد چو روی جانان گل
زجوش جلوهء گل چهرگان بصحن چمن — بهر طرف که نظر میکنی نمایان گل
چرا کنند بگل نسبت آن رخ رنگین — بهیچ وجه نباشد چو او بقرآن گل
توئی بگلشن جان آن نگار رنگین چهر — بنقش پای تو گفتن کجاست شایان گل
نمود سینهء گل چاك رشك رخت — غبار راه ترا می برد بدامان گل

بدشت و در همه گل فرش کرده نقش قدم   برون خرام کنون رنگ گیر دآسان گل
ز نقش پای بهر گوشه گل بود خرمن   بخاك راه بگو بعد ازین بیفشان گل
اگر بدان رخ رنگین روی بطرف چمن   شود ز شرم تو در زیر خار پنهان گل
بعید گاه که باشد مقام جشن و سرور   بیا چون رخ من ای ترا بقربان گل
بیا بسوی چمن ای گل بهار نشاط   که دست شوق زند مر ترا بدامان گل
بیا بطرف چمن ای بهار عشق و طرب   که گردد از گل رخساره‌ء تو حیران گل
چه شور و ولوله باشد درین دیار بلند   که کرده خنده‌ء چاك جگر نمکدان گل
مگر رسید دگر بار جشن استقلال   که چون ستاره بهر شب کند چراغان گل
رسید جشن و بمی گلبن مراد شگفت   دگر بگلشن کابل کنند ارزان گل
کشوده اهل وطن لب بخنده‌ء شادی   که میرسد بنظر هر طرف هزاران گل
بهار عیش و طرب میرسد بصحن چمن   که خنده بر لب هر کس کند گل افشان گل
دهن بخنده کشود این زمان بهار طرب   تو هم بهار بیا در چمن بخندان گل
به پیش خنده‌ء اهل وطن ز عیش و نشاط   نمک نداشت بگو خنده‌ء تو چندان گل
گل مراد عزیزان شگفت از عشرت   کنون ز رشك شود غنچه در گلستان گل
بهر طرف گل عیش و طرب بود خرمن   دگر بکار ندارد کسی بلوران گل
چه دلکشا ست بجشن وطن بهار طرب   که هر نفس کنابت غنچه در گریبان گل
گل نشاط و طرب آنچنان شگفت بدهر   که غنچگی ننشاند دگر بزندان گل
دهان غنچه‌ء یاران اگر بخنده کشود   دگر ز خنده‌ء خود میشود پشیمان گل
چو غنچه جمع بود در وطن دل ملت   درین چمن نتوان یافتن پریشان گل
بسوی جشن روند این و آن چمن برکاب   زبس گرفته بکف دسته دسته یاران گل
شگفته شد گل عیش و طرب بطرف چمن   که در چمن همه جا میشود بسامان گل
زجشن رنگ نشاط و طرب گرفت وطن   چنانکه رنگ نگیرد دگهی بدانسان گل
زمن بشاهد رنگین عذار جشن بگو   بعارض تو نماند بهیچ عنوان گل
رود زیاد اسد عیش جشن استقلال   کند چو جشن نجات وطن بمیزان گل

مقام جشن درین سالهاست صحن چمن — چو گلبن اند رعایا و شاه افغان گل
یگانه خسرو و دریا دل کریم صفات — یقین بخاك درش هست ونیست یکسان گل
مدار دولت افغان قرار وشوکت ملك — که همچو او نبود اندرین گلستان گل
فرید ونادر دوران و حید عصر وزمان — بلطف طبع شریفش رسد چه امکان گل
یقین که هست درین گلستان فخر و شرف — شهء عزیز وطن در میان شاهان گل
همیشه باد چو گل خنده زن ز عیش و نشاط — که تا همیشه درین گلشن است خندان گل
ز طبعم این گل رنگین زده به یغمان سر — مسلم است که رنگین شود به یغمان گل
ازین قصیده کنم زیب دفتر دیوان — که خوشنماست نهادن میان دیوان گل
زنند ش از پی زینت بگوشهء دستار — بجشن کردم ازان تحفه عزیزان گل

بجشن قافیه را گل گرفته مستغنی
بود کز و بنماید قبول احسان گل

قصیدهٔ درمدح سید محمد ایشان و سید محمد داؤد خطاطان وطن

این دو برادر که بشهر اند ز اعیان کمال — هردو از دانش وعلم اند ز بانذان کمال
بود این هردوتن اولاد رسول عربی — سیدند این دو گرامی گهرکان کمال
سید (ایشان) بود آن مهتر وکهتر (داود) — که بفهم اند و هنر مهر درخشان کمال
هردو از دانش واخلاق دو یکتای زمن — هردو از مهر و فا لطف نمایان کمال
هردو از شرم وحیا گوهر عمان وجود — هردو از ذهن و ذکا شهرهء ارکان کمال
هردو آموخته علم و ادب از مکتب فیض — هردو شان در سر گرفتند ز دیوان کمال
هر دو شاخ شجر پر بر فهم ودانش — هردو گلدستهء رنگین گلستان کمال
هردو یکتای جهانند به تعلیم وهنر — هردو سر دفتر فردند بدیوان کمال
هردو از علم قرائت دو فرید گیتی — هردو از فهم و درایت چو دل و جان کمال
آیت عقل نمایان از جبین هردو — تازه زین هردو برادر ایمان کمال

هر دو در علم ادب شهرهٔ آفاق و زمن　　هر دو بی‌شبه و نظیر اند بدوران کمال
هر دو نایاب زمان اند بتعلیم و ادب　　هر دو سنجیدهٔ دهر اند بمیزان کمال
کس چو این هردو نکرد است کنون سعی وهنر　　کس چو این هردو ندیده است بسامان کمال
کیست امروز چو این هر دو برادر بخرد　　کیست امروز چو این هردو زاخوان کمال
هر دو از خط نکو فرد درین عصر و زمان　　هر دو از خلق حسن آیت و برهان کمال
خط این هر دو چو باشد چه بود سلک گهر　　فهم این هردو چو باشد چه بود شان کمال
خوشنو پسند خط خوب رقم چند قلم　　که بود عاجزش از وصف دبیران کمال
قلم نسخ کشد بر خط خوبان زمان　　خط شان دیدا گر نسخ نویسان کمال
مینویسند خوش و نغز جلی تا بخفی　　نتوان فرق در ان کرد ادیبان کمال
خط نویسند خوش و چابک و چالاک بسی　　نیست خود سرکش از ان دایره انسان کمال
وارث علم و کمال اند پدر بعد پدر　　همه پروردهٔ دانش بد بستان کمال
مرجع اهل زمانند ابا عن جد　　که همه مایه علم اند و همه کان کمال
همگان کار نمودند بفرمان خرد　　همه از فطرت عالی شده شایان کمال
پدر این دو پسر هست سید اسمعیل　　کوه تمکین و وقار است ز فیضان کمال
شهرت جد خوششان بود سید ابراهیم　　همه بودند شرافت نسبت از کان کمال
هست مشهور جهان سید سلیمان صاحب　　جد جد همگان است ز پیران کمال
ز جد اخلاف بدینگونه ز اسلاف چنان　　باید اولاد بدینسان ز نیاکان کمال
دارد این هر دو گل آثار از ان گلشن فیض　　باشد این پرتو از ان شمع شبستان کمال
برده این هر دو پسر سر بگریبان خرد　　زده انداز دل و جان دست بدامان کمال
محو علم و ادب اند این دو خلف همچو سلف　　زین همه سر بفلک برشده ایوان کمال
مصدر دانش و علم اند چو آبای کرام　　همچو جد و پدر اند این دو پسر جان کمال
نسل در نسل همه صاحب فضل آمد و علم　　بسکه این جمع شریف اند نگهبان کمال
اینچنین اهل نجیب اند زباندان خرد　　اینچنین قوم شریف اند محبان کمال
همه بودند چنان رونق بازار هنر　　همه هستند چنین فارس میدان کمال

بوده اند آنهمه اسلاف زنیکان زمان مانده اند اینهمه اخلاف زپاکان کمال
اینچنین گوهر تابنده شود حاصل ازو خاندانی که بود اصل شرف کان کمال
ننهادند قدم از ره آداب برون نشکستند ز دانش همه پیمان کمال
اینچنین اهل خلف باید ازآن خیر سلف شد پسر نیك پدر شد چو زنیکان کمال
صاحبان نسب اند و حسب این قوم شریف زادهٔ دانش وعلم اند و عزیزان کمال
هریك از علم و ادب نبض شناس دانش همه ازسعی و طلب گشته طبیبان کمال
ای که از جهل درین عصر و زمانی رنجور بنما خویش باین نبض شناسان کمال
می ستایند کمال و هنر از عقل و خرد ای خوش آنکس که شد ازنغمه سرایان کمال
اندك از عمر گرامی شمردند هنوز که به پیری برسند این دو جوانان کمال
منزل چند نمودند طی این راه دراز نوجوانند وگرو برده زپیران کمال
خط شان حلقه نکرده است بنا گوش هنوز که چنین اند بجان حلقه بگوشان کمال
گفتم این نظم گهر ریز که ماند باقی بجهان نام ازین نیك سرشتان کمال
بس کن ای طبع خوشت معدن انواع سخن بس بود اینقدر از بهر سخندان کمال
بدعا ختم کن این مدح و ثنا مستغنی گرچه خلق اند همه مدح پسندان کمال
تا بود زینت اهل ادب از زیور علم تا بود عیب و هنر شخص چو عریان کمال
تا بود صاحب فرهنگ پی علم و ادب تا بود مرد خردمند شتابان کمال
تا بود سرو ز دانش بخیابان هنر تا بود گلبن معنی بگلستان کمال
زنده بادا بجهان این دو پسر همچو پدر به نکونامی و عز و شرف و شان کمال

گفتار در ترغیب ملت

دلا کسان پی سودای این و آن و تو غافل تو بر زمین دگران شد به آسمان و تو غافل
جهان رسید به اوج هوا ز روی ترقی ببین چه میکند ای بیخبر جهان و تو غافل
گرفت روی زمین سر بسر گروه نصاری شکست زورق این بحر بیکران و تو غافل
چه شد حمیت اسلامی ای برادر مسلم که دم زنند ز تفسیر کافران و تو غافل
چه شد که شیوهٔ علم و ادب ز دست نهادی زبان بعلم کشودند جاهلان و تو غافل

چه بودی و چه شدی ای خراب خانهء غفلت — ر وامدار که خصم تو نکته‌دان و تو غافل
تو از جهل فراموش کرده جان و جهانرا — گرفت خصم بعلم و هنر جهان و تو غافل
کشوده اند ترا چشم اختیار و تو خفته — چوشمع هر نفست میرسد زیان و تو غافل
ز ملك و مال بدستت نماند چیز و تو بیغم — رسید کار دکنونت به استخوان و تو غافل
مباش بی‌خبر از ملك و مال خویش خدارا — که میکشند ز دستت یگان یگان و تو غافل
چوشمع صبح بود یکدمت حیات و تو خوشدل — نمانده هیچ ترا غیر نیم جان و تو غافل
هزار حیف که عبرت ز دیگران نگرفتی — که صید مکر عدو گشت همکنان و تو غافل
فریب دشمن دین میخوری و هست برایت — زبان دشمن همسایه ترجمان و تو غافل
چه غفلتست که دشمن ز دوست می نشناسی — چه دوستان که بود دشمنت بجان و تو غافل
ببرده اند ترا ازخودای حریف و تو فارغ — نماند چیز دگر در کفت عیان و تو غافل
زمیز بانیت ای خان و مان خراب چه حاصل — گرفت خانهء ننگت ته میهمان و تو غافل
چو مرکزی که گرفتست در میانهء محیطش — گرفته است ترا خصم در میان و تو غافل
چو لاشهء که گرفتند در میانه سگانش — نشسته اند بدور تو کافران و تو غافل
چه شد که غیرت مردانگی ز دست نهادی — چها نمیرود ای غیرت زنان و تو غافل
کجاست غیرت افغانیت گران شده گوشت — که میکنند به پیشت چنین فغان و تو غافل
بهوش باش که مشکل کریو هاست به پیشت — ز دست میرودت دمبدم عنان و تو غافل
برار زود سر از خواب غفلتت کـه مبادا — رسد بمنزل مقصود کاروان و تو غافل
گـریز پیشتر از تیر بـر نشانه رسیدن — عدو کشیده پی کشتنت کمان و تو غافل

بنای شعر تو مستغنیا بطرز دگـر کـن
گذشته حرف خط و خال این زمان و تو غافل

امروز روزگار کمال است و کار علم — خرم کسیکه گشت درین عصر یار علم
این گلشن آب میخورد از چشمه‌سار خضر — هرگز نشد دوچار خزان نو بهار علم
هردم خـورد ز نخل بـرومند او ثمر — مسعود ملتـی کـه شود آبیار علم
مقبل کسیکه پرورد این نو نهال فضل — اقبال و عز و جاه بود برگ و بار علم

عاقل نمیکند بجهان اختیار جهل　　زانرو که شرط عقل بود اختیار علم
سودی نمیکند بجز از علم هرچه هست　　سودای دیگری عبث ای هوشیار علم
خصمی باهل علم بعالم کسی نکرد　　دارند دوست خلق جهان دوستدار علم
بر اعتبار خلق جهان نیست اعتبار　　باشد گر اعتبار بود اعتبار علم
از منزلت بدیده کنند جای مردمش　　چون سرمه هر غبار که هست از دیار علم
فانی شود زگردش ایام هرچه هست　　باقی بود همان اثر پایدار علم
کوه گران سبک رود از جای چون صدا　　زور آورد چو بر دل سنگش فشار علم
گاهی بود به پله قدرش وقار کوه　　سنجیده اند لنگر کوه و وقار علم
سرسبز میکند چو چمن فیض نوبهار　　جاری بهر دیار که شد چشمه سار علم
خوشبخت ملتیکه بغواصی طلب　　آرد بچنگ گوهر فیض از بحار علم
بوداست عیش وعشرت عالم ز علم و فضل　　عید و برات نیست چو لیل و نهار علم
تا باخبر شوی ز حقایق بعلم کوش　　پنهان هرچه هست بود آشکار علم
گردد علم بجملهء عالم چو آفتاب　　روشن دلیکه یافت بدهر اشتهار علم
یاجوج جهل نشکندش تا بروز حشر　　سد سکندر آمده روئین حصار علم
تأثیر زشت جهل بود از قرار عقل　　در سینه گر دلت نبود بیقرار علم
علمت کند بهر دو جهان سعد و نیک بخت　　باید بروزگار گزینی شعار علم
جهل سیاه روز نشاند بخاک مرگ　　گیرد اگر بدست کسی ذوالفقار علم
فرمانروا بود بجهان عرش تا بفرش　　دارد جهان بزیر نگین تاجدار علم
سیم و زرت چه سود نماید بحال جهل　　دارائیت خوش آنکه نمایی نثار علم
دروی نکرد رخنه خرابی بهیچ وجه　　در هر بنا که بود استوار علم
خم میکند ز بار ندامت به پیریت　　گر در جوانیت نکنی کار و بار علم
وقت از برای علم مقرر نکرده اند　　آری نکرده اند بوقت انحصار علم
علمت اگرچه بیش بود بیشتر طلب　　باید کشید تا دم مرگ انتظار علم
خواهی که بر کنار نشینی ز حادثات　　اینک بیا بیا بنشین در کنار علم

کمترز گردگان شمرد گنبد سپهر | عالم ندیده است هنوز اقتدار علم
در پردهٔ خفاست چها و چها هنوز | کین علمها کسی ننهد درشمار علم
صورت پذیرکی بود از اقتدار جهل | نقش شگرف خامه صورت نگار علم
گاها دمد سراسر صحرای سینه ایش | در هر دلی که ریشه کند خار خار علم
عریان علم و فضل نشینی چرا بپوش | آن جامهٔ که بافته از پود و تار علم
بیهوده وعبث نکنی ترك او زجهل | خالی مباده ملکت از گیر و دار علم
داغ ندامتش نرود تا بروز مرگ | چون لاله هر دلی که شود داغدار علم
علمت شود بهر دوجهان یار وغمگسار | یکچندروز اگر توشوی غمگسار علم
سر سبز تا بحشر بود نخل باغ او | آب حیات کرده روان جویبار علم
فرمان همین بظلم دهد حکمران جهل | جز عدل پیشهٔ نکند شهر یار علم
جهل است سر بسر همه عیب وتمام شر | درکارهای خیر بود انحصار علم

مستغنی ای بطبع تو نازنده علم وفضل
بر خامهٔ تو ختم بود انتشار علم

قصیده

ای روشناس دانش و ای نکته دان علم | وی گوهر تو آمده بیرون زکان علم
ای روشن از جمال نکویت نشان عقل | وی ظاهر ازبیان فصیحت بیان علم
ای بارور زدانش خوبت نهال فضل | وی پر ثمر زطبع خوشت بوستان علم
ای تازه ازروانی طبعت روان عقل | وی بهره ور زفضل وکمالت جهان علم
ای دیده دهر راست بقدت قبای بخت | وی چیده بسر متاع خرد دردکان علم
ای فخر اهل مدرسه بابا مراد خان | ای آنکه دانمت همه جا ترجمان علم
ای درکمال فهم و فتوت فرید عصر | درعلم چون تو یاد ندارد زمان علم
بیعلم پیش علم تو دانند خویش را | آیند در حضور تو چون صاحبان علم
ازیادما و من اگراین قصه رفته است | باید شنیدن ازتوکنون داستان علم
اندازهٔ علوم تو پیدا نشد که نیست | آنکس که گیرد از توکنون امتحان علم

هر علـم را که نام بگیرند عالمی ‌ ‌ ‌ ای سر بسر کمال نداری زیان علم
آخـر بیا بـگوی بمیدان امتحان ‌ ‌ ‌ آنکس که میکشد چوتواکنون کمان علم
گردید پست پایه‌ء قدرت از آنچه هست ‌ ‌ ‌ تا گفتمت بطبع بلند آسمان علم
کس چون کند بیان علومت کجا کسی ‌ ‌ ‌ کورا روان بسان تو باشد زبان علم
هر چند دیده است بسی بوستان فضل ‌ ‌ ‌ نخلی چوتو نشان ندهـد باغبان علم
من چون کنم بیان علومت که مر مرا ‌ ‌ ‌ خود نیست در بیان علومت زبان علم
در صرف و نحو و فقه و اصول و نجوم و جفر ‌ ‌ ‌ در منطق و کلام و معانی بیان علم
امروز بینظیر جهانی ز روی صـدق ‌ ‌ ‌ ای جان من بجان تو سوگند و جان علم
یارب ز نام نیک تو ماند نشان بدهر ‌ ‌ ‌ تا آنـکه در زمانه بماند نشان علم
تا زنده‌ء ترا طلبد عـز و جاه و قدر ‌ ‌ ‌ ز انسان که علم را طلبد طالبان علم

مستغنیت بصدق دعا گو بـد و ثنا
چون هست مخلص تو وهم قدر دان علم

قصیده‌ء ناتمام

ای آفتاب دانش و ای نوبهار علم ‌ ‌ ‌ سر سبز و بارور ز تو شد شاخسار علم
ای گشته علم و دانش فضل از تو روشناس ‌ ‌ ‌ دیار جز تو نیست کسی در دیار علم
امروز در زمانه تو باشی محک فضل ‌ ‌ ‌ روشن بود ز دانش و فضلت عیار علم
دور تو همچو نقطه علوم اند دایره ‌ ‌ ‌ ای مرکز محیط کمال و مـدار علم
جلد کتاب علم گـرفتست در کنار ‌ ‌ ‌ بر عکس این قضیه تو ئی در کنار علم
در گلشنش دمیده چه گلهای معنوی ‌ ‌ ‌ تا گشته‌ء ز طبـع روان آبیار علم
ای گشته زیب و زینت علم از عمل بلی ‌ ‌ ‌ افزود از تو رونق علم اعتبار علم

* * *

گذشت ماه صیام و رسید عید صیام ‌ ‌ ‌ حلال شد فرح و عیش رنج و غصه حرام
چو ماه عید که ابرو نماید از سر مهر ‌ ‌ ‌ نمود گوشه‌ء ابرو مه من از لب بام
هلال ابروی او دیدم و پس آنگه روی ‌ ‌ ‌ چو من که دیدمه نو بروی ماه تمام
اشاره کرد بمن کی بکنج تنهائی ‌ ‌ ‌ نشسته نی لب ساقی بکام و نی لب جام

زاعتکاف برون آ مگر نهء واقف — رسید عید صیام وگذشت ماه صیام
چمن ز فیض بهار است چون بهشت برین — ز صحن خانه زمانی بطرف باغ خرام
ببین که سبزهء نو آورد پیام بهار — نسیم صبح رساند شمیم گل بمشام
ببین خموش چرا شد بده زبان سوسن — پی چه دیده کشوده است نرگس و بادام
ببین ز زلف کسی یاد میدهد سنبل — ببین که گل دهدت یاد از ان رخ گلفام
ببین که سرو دهد یادت از قد دلبر — دهان غنچه دهد یاد از ان لب بسام
گذار بر لب جوئی لب پیاله بلب — زدست ساقی گلچهر یاسمین اندام
دهن چو غنچه رخش همچو گل قدش چون سرو — دو طره سنبل پیچان دو چشم چون بادام
بود بطرف بنا گوش خالش اختر صبح — بزیر زلف رخش همچو آفتاب بشام
چو صبح عید رخی طرهء چو شام برات — زهی ز عارض پر نور او خجل مه تام
زند بجان ودلم مژهء کجش ژوبین — کشد همی بسرم چین ابروش صمصام
بتی ز طرهء پرچین خود کمند بدوش — ز خال و زلف بعارض نهاده دانهء دام
غزل سرای نگاری که مدح شاه زمان — نماید از بر وخواند چنین بمحفل عام
که ای بعهد تو روشن چراغ ملت ودین — که ای بدور تو اسباب ملک و دولت تام
زهی ز سعی تو احکام شرع مستحکم — ز حسن رأی تو شد کار مملکت بنظام
زهی ز عدل تو آهو نمیرمد از شیر — نهند بیضه بیک آشیانه باز و حمام
بزیر سایهء لطفت بود صغیر وکبیر — بزیر پرتو مهرت زیند خواص وعوام
نموده نامهء جود تو نام حاتم طی — بدور جود تو از وی کسی نگیرد نام
توئی که هست ترا بهتر از شهان منزل — توئی که هست ترا برتر از سپهر مقام
شهی که هست بهر کار مقتدای شهان — شهی که هست شهان مقتدی و اوست امام
همین توئی که بود بخت وطالعت مسعود — زمانه رام وجهانت بکام وچرخ غلام
سراج ملت ودین آفتاب جود وکرم — مدار فضل و هنر مفخر خواص و عوام
بدور تست فرح بخش آنچنان گیتی — که کس نداند ماتم کدام وسور کدام

بعهد تست چنان رونق مسلمانی — که کافران همگی آرزو کنند اسلام
نماند نقص بدورت بکار هیچکسی — ببین هلال که در یکشب است ماه تمام
زهی بعهد تو نبود کسی اسیر بلا — بی ندیدن صید است کور دیده‌ٔ دام
بروزگار تو شد بهر خاق روز بهی — مگر که دشمن بد روز زشت بدانجام
بکام او بچکان یکدم آب تیغ که هست — بخون خویش بسی تشنه دشمن ناکام
توان به تیر کمان تو گفت پیک اجل — که میبرد ز اجل سوی دشمنت پیغام
هزار شکر نمک گیر شد ز طالع شور — چو شد مخالفت آن خائن نمک بحرام
چو آفتاب تو هر جا چو بگذری دشمن — بود چو سایه سیه روز و پایمال مدام
اگر چه خصم ترا در زمانه چون عنقا — کسی ندیده نشانی دگر بغیر از نام
که ساخت لطف عمیم تو دوست هر دشمن — کسی بعدل تو کی دیده دیده‌ٔ ایام
سخن چو زلف کسی شد دراز مستغنی — خوش است حرف دعا بعد ازین و ختم کلام
که تا ز گردش دور سپهر در گیتی — همیشه شام شود صبح و صبح گردد شام
بروزگار که تا گردش شهور و سنین — محرم آورد و عید سور و ماتم عام
برات و عید ز عشرت بود ترا شب و روز — عدوی جاه ترا صبح عیش باد چو شام
همیشه باد برو عید چون محرم تلخ — ترا ز شهد فراغت همیشه شیرین کام
تو آفتاب بهمه عالمی و سایه‌ٔ حق — مباد سایه‌ٔ لطفت کم از سر اسلام
بقای عمر تو باد و بقای نام نکو — تمام یادشدار فی المثل قصیده تمام
تراقبول تراویح و ختم و صوم و صلواة — همیشه حافظ جان تو باد ختم کلام

قصیده

آمد سحر ز طالع بیدار بر سرم — چون آفتاب صبح مه‌ٔ ناز پرورم
آمد بسر چگونه چو عمر دوباره‌ام — آمد ببر چگونه چو عیش مقررم
شد زیب محفل از خم زلف مسلسلم — شد نور منزل از مه‌ٔ روی منورم
بر رخ گلاب زد ز عرقناک چهره‌ام — بر سر فشاند عطر ز جعد معطرم
افگند غل ز طره‌ٔ پرچین بگردنم — افشاند گل ز چهره‌ٔ رنگین به بسترم

از چهـره لپسند عیان کـرد جنتم　　وز لعل نوشخند نشان داد کوثرم
خدش سراغ داد زسوری و لاله ام　　قدش فراغ داد زسرو صنوبـرم
در قصد دین دو طرهء طرار کافرش　　زد راه دل زنرگس شوخ فسونگرم
چشمش بغمزه گفت هلاك مجسمم　　لعلش بخنده گفت حیات مصورم
خطش بسان دام بلاگشت رهزنـم　　خالش بسوی دام بلاگشت رهبرم
برخاستم زبستر خواب آنزمان که یار　　بنشست همچو خرمن گل دربرابرم
کردم هزار ناله چو بلبل بصد نیاز　　گـفتم بسر و ناز خود آن سیم پیکرم
گـفتم چه گفتم ایکه غم تست شادیم　　گفتم چه گفتم ایکه بهجر تو ششدرم
گفتم ببین کز آتش عشق تو گشته است　　دل در درون سینه چو یکپاره اخگرم
گـفتم چه سازم ای مه بیمهر کز غمت　　شد مدتی ببرج وبال است اخترم
گفتم چه چاره ای بت سیمین که بیرخت　　چون زلف درهم تو پریشان و ابترم
صد جوی در کنار روان ساختم ز اشك　　جوئی تو سرو ناز کـنار از چه از برم
زاری بچون تو سنگدل سیمبر چه سود　　نی زور باشد ای مه بیمهر و نی زرم
تـا چند بی گـناه نمـائی معذبم　　تا کی زسوز هجر نشانی برآزرم
تا کی ز دیده لعل و گهر ریزم این چنین　　کی دولت وصال تو گردد میسرم
کـامی بده ازآن دهن تنگ دلکشم　　بوسی بده ازان لب لعل چو شکرم
آخر نه من بعشق جمال تو لایقم　　آخر نه من بمهر وصال تو درخورم
جانا تو گر بحسن و جمال از بتان سری　　من در طریق مهر و وفا از که کمترم
ای ترك چین و ماه چگل شوخ قند هار　　ای گشته نقش پای تو خوشتر ز افسرم
تا در کـف خیال تو دادم عنان دل　　تا گشتهء تو سرو گل اند ام دلبرم
دارای وقت را نشناسم گدای خویش　　آئینه طلعتی چو تو دارم سکندرم
نی میرمیشناسم و نه سرور ای پسر　　امروز در زمانه تو ئی میر و سرورم
از چین زلف و روم رخت صد هزار شکر　　در عصر خویش همسر فغفور و قیصرم
تو شهر یار جمله بتانی بعهد خویش　　گوئی که گار خان جهانند لشکرم

من میرشاعران جهانم درین زمان — هرشاعری که هست ندیم است و چاکرم
بامن ز روی شعر که جوید برابری — با آفتاب ذره چه گوید برابرم
آن کیست تا نیفگند از کف سپر بعجز — در محفلی که تیغ زبان را برآورم
زین پست فطرتان سخن ناشناس دون — تا آسمان بود ز زمین پایه برترم
الفاظ سست و معنی بی ربط این و آن — هیچند و هیچ را به پشیزی نمیخرم
گیرم بلطف شعر کمم از کسان ولی — چون هیچ نیستند ازین ها فزونترم
بیگانگان معنی بیگانه را بگو — من از شما بفهم سخن آشناترم
بودی اگر تمیز سخن در زمان ما — کردی تمیز شعر من و غیر لاجرم
گر خود کسی تمیز سخن داشتی کمی — دانستی اینکه از که کمم از که بهترم
خرمهره را شبیه گهر داند این خران — باری غم خران چنین کرد چنبرم
اکنون مرا ازین و از آن نیست شکوهء — زان خار چشم بیهنرانم هنرورم
از گرم جوشی دوسه افسرده فارغم — از آتشم هراس نباشد سمندرم
روشن بود مقابلهء ما و مدعی — او تیره روز شب پره من مهر خاورم
دیوانه را بعاقل اگر هست همسری — مجذوب را بشعر توان گفت همسرم
امروز قدردان سخن کیست همچو من — من خود سخن شناسم و من خود سخنورم
آب روان کجا و روان طبع من کجا — شکر کجا و شعر چو قند مکررم
دانشوری که شهد کلامم چشیده است — گوید که ناگوار بود طعم شکرم
زرین نموده ام مس معنی ز لفظ خوب — در اصطلاح شعر من آن کیمیا گرم
بیمایهء بضاعت معنی نیم که هست — در آستین طبع نهان گنج گوهرم
صد شکر شد ز قوت بازوی سعی فکر — در هرکنار ملک معانی مسخرم
اهل زبان چرا ندهد باج معنیم — من ترزبان مدح زبان دان کشورم
دانای هر بیان و زبان دان هر سخن — شایستهء مدیح و شناسای گوهرم
یکتای عهد خویش محمد علی که من — جز مدح دلکشش بزبان می نیاورم
شایان مدح آنکه ز وصف جمیل او — با اینکه عاجزم نتوانم که بگذرم

هرگز بحسن خلق نظیرش نشنیده ام — والله راست گویم و سوگند میخورم
ثاقب تخلصی آنکه بر شعر دلکشش — اشعار این و آن بشعیری نمیخرم
فرخنده کاتبی که بوصف کتابتش — مانند خامه سوده شد از پای تا سرم
اوصاف خط او چه نویسم که حرف حرف — دل میبرد چو لام سر زلف دلبرم
ای دل ز دور دایره هایش چه پرسیم — هوشم مبر مپرس ازین دور ساغرم
چون خط سبز یار بهر شیوه دوستان — دل میبرد چه شیوه نمائید دیگرم
سرمشق اوست سرخط مشق جنون مرا — این خط سرنوشت چه آورد بر سرم
زین تیره روز حرف سیه مشق او مپرس — دارد جنون بسال پری سایه پرورم
گوید درست صفحه خط شکسته اش — آئینه ام من اینك و این است جوهرم
درصرف و نحو وفقه و اصول ونجوم و رمل — گر هست همچو او دگری نیست باورم
اندر حساب و هندسه باشد بهیئتی — کاندرشمار او دگری هیچ نشمرم
زان گونه دربیان معانی بود بدیع — کش من بیان درك معانی نیاورم
تفسیر دانیش زعلوم است آیتی — شد زان مفسر این همه قرآن مفسرم
طی کرد نام حاتم طی را بدست جود — امروز جود حاتم طی گشت باورم
گوید همیشه با دم تیغش عدوی او — گر از تو سر دریغ کنم خاك بر سرم
از سایه ات همای چه می آیدم برو — گشت آن همای اوج کرم سایه گسترم
باشد پدر چگونه بحال پسر شفیق — هست آنچنان رفیق شفیق این برادرم
شد زینت کلام من اوصاف دلکشش — باشد بیان خلق خوشش زیب دفترم
ازکار و بار دهر نباشد دگر مرا — کاری بغیر وصف نکویش نکوترم
ازهرچه میرود سخن دوست خوشتر است — من هم ز هرچه هست بوصف توخوشترم
درفهم و دانش سخن ازجمله بهتری — زان شد سخن بمدح تو ازجمله بهترم
آرم بچنگ گوهر شایان مدحتت — زینسان که من به بحر معانی شناورم
در هر نفس ز بحر طبیعت پی نثار — بس گوهر معانی رنگین برآورم
هردم کنم نثار گهرهای معنیت — در دستگاه دولت معنی توانگرم

مستغنیا دراز شد این داستان کنون / وقت دعا رسیده و دستی بر آورم
گویم دعای عزت و جاه کسیکه هست / در هر بلیه یار و بهر کار یاورم
از عمر و نوجوانی و اقبال برخورد / باد این دعا قبول ز الطاف داورم
ایزد رساندش به تمنای خویشتن / جز این دعا مباد تمنای دیگرم
فضل خدای در دو جهان باد یاورش / ختم قصیده شد بدعای مکررم

* * *

حدیث وصف قلم سر کنم بسان قلم / زنم بصفحهء دل مسطر بیان قلم
من این سخن بزبان قلم کنم چکنم / بود زبان من بیزبان زبان قلم
زبان شاعر بیدل دگر که میداند / درین قلمرو اگر نیست ترجمان قلم
زخط مهر و وفا سرکشی نمیداند / چو من یکیست بهرکس دل و زبان قلم
دمی ز سرزنش کس نمیکند فریاد / گرش بتیغ زنی نشنوی فغان قلم
تهی زخویش و پراز یاد دوست گشته نیش / که نغمه زاست صریر شکر فشان قلم
بهر که سرخط عزت نوشت گشت عزیز / همیشه صاحب قدر است قدردان قلم
بوصف خط بتان سر زپا نمیداند / کم است هرچه نویسم بوصف شان قلم
برسم خط غبار کسی که میداند / اگر نه شرح معانی کند بیان قلم
چو او بمغز سخن پی که میبرد امروز / رسی بحرف چو باشی ز همرهان قلم
نگفته حال دلت بر زبان کند جاری / بود نهان دل عالمی عیان قلم
ز نقش پای خوشش حال دل توان خواندن / چرا چو حرف نباشم ز پیروان قلم
حکایت شب هجران کنند بیار رقم / چرا چو خط ننهم سر بآستان قلم
نیاز نامهء عاشق که مینوشت بدوست / اگر بدهر نمی بود راز دان قلم
خبر که داشت ز حال زمانهء ماضی / اگر بیان ننمودی نوشت و خوان قلم
که میشد از بد و نیک گذشته عبرتگیر / نمینوشت گر این پند نکته دان قلم
بسر گذشت جهان کهن که داشت وقوف / نمیگذاشت گر این رسم دودمان قلم
بخوشخطان برسان از من شکسته سلام / که خوش درست نویسند داستان قلم

قلم سر از خط فرمان شان برون ننهد | که در قلمرو خط اند حاکمان قلم
نمانده گرچه درین عهد قدر دانی خط | طمع ز سود برید است کاروان قلم
شکست رونق بازار خط درین ایام | دل درست ندارند صاحبان قلم
کنون برسم خط خوش زمانه نسخ نوشت | شکست یکقلم امروز استخوان قلم
ز دست مردم نا اهل نا تراش کنون | سیه برنگ دوات است خانمان قلم
بریدنی و قلم کردنی بود بی جرم | ز دست مردم ناقدردان زبان قلم
مگوی اهل قلم عاملان دیوانی | مگو مگو بچنین ناکسان کسان قلم
چه بیحیا و پدر ناشناس وسفله و دون | شدند سر قلم و بیگ و میر و خان قلم
حیا و شرم چه خواهد ز مردم اعما | مدار چشم حیا زین عصا کشان قلم
نماند ز اهل نسب فردی اندرین دفتر | مجو حساب نسب از محاسبان قلم
بروزگار حسب از نسب چه می پرسی | نسب شناس نیند این حسب رسان قلم
که تا به پیشهء اجداد خود کنند رجوع | ز دهر گم شود ای کاشکی نشان قلم
که تا سیاه کند روز این سیاه دلان | نشد قبول دعای سیه زبان قلم
گذار تیغ زبان در نیام کام دگر | سپر بعجز فگندند مجرمان قلم
قلم بشکوهء این ناکسان چه فرسائی | مکن بسر زنش این خسان زبان قلم
ز دشمنان قلم دست سرزنش بردار | ببین برای خدا روی دوستان قلم
اگر بخانه کسست اینقدر بس است بس است | مزن مزن دگر آتش بخانمان قلم
چو از شکایت نامحرمان شدی فارغ | بیا بیا ز حکایت ز محرمان قلم
که تا بشیوهء دیگر کنم بیان سخن | توان گرفت سخن از سر زبان قلم
مگر بود قلم نرگسم بدست که باز | دو باره زد گل مطلع سر از میان قلم

مطلع ثانی

گریز بمدح عبد اللطیف خان حکیم

زهی ز وصف لبت شکرین دهان قلم | زهی بیان قدت سرو بوستان قلم
برنگ عارض رنگین و قامت تو بباغ | نه گل فشانده و نی سرو باغبان قلم

چنان بوصف دهان تو گم کند خود را — که هیچ حرف برون ناید از دهان قلم
گرت بوصف میان بسته بار بار کمر — کشیده است بهر بار موزبان قلم
بوصف روی تو گفتم رقم کنم غزلی — رساند قافیه گل گل نکو رسان قلم
بشعر خوب و بخط نکو که میداند — بیا عیار سخن گیر و امتحان قلم
کسی بشیوهٔ رسم سخن نمیداند — چرا دونیم نباشد دلم بسان قلم
کنون نمانده یکی آشنای طرز سخن — مگر حکیم سخن‌سنج و نبض‌دان قلم
حکیم حازم حاذق یگانهٔ آفاق — سخن‌شناس سخندان و رمزدان قلم
نکو محاوره عبداللطیف آنکه کند — ز لطف طبع روان‌بخش تازه جان قلم
بطرز خوب‌شناسای طبع اهل سخن — بشیوهٔ خط نیکو مزاج‌دان قلم
چو وصف طبع روانش کنم بصفحه رقم — بحسرت آب روان گردد از دهان قلم
ز وصف او نتواند روان روان گذرد — اسیر طبع روانش بود روان قلم
منش برای تو یکیک شمردمی اوصاف — گرش ز عهده برون آمدی بیان قلم
بیان چگونه تواند حدیث خلق خوشش — که قاصر است ز اوصاف او زبان قلم
صلاح شخص ز یک نکته میتوان دانست — بلی بنقطه کند کاتب امتحان قلم
بوصف او که کند همچو من بیان سخن — بمدح او که کشد همچو من کمان قلم
که میشود بمن امروز همزبان سخن — که همسر است کنونم ز همسران قلم
بشعر خوب و خط خوش کسی کجاست چو من — چو من که تیغ زبان دارد و سنان قلم
ثنای او چو نمودم رقم بصفحهٔ دل — گرفت حرف دعایش دل از زبان قلم
که تا سیاه بود رسم خط لعل بتان — که تا برند سر خامه صاحبان قلم
سیاه باد دل دشمنش برنگ دوات — بریده باد سر خصم او بسان قلم
نشان نام نکویش همیشه باد بدهر — که تا ز لوح بود نام و تا نشان قلم

گذشت کار غزل از قصیده مستغنی
بوصف دوست رها شد ز کف عنان قلم

قصیده درعبرت مسلمانان

نمیکو شد بعلم و معرفت یک فرد میگویم
همه اهل وطن را از هنر د لسرد میگویم

کنون از علم و عرفان نیست در اهل وطن دردی
ز درد دل پیاپی جمله را بیدرد میگویم

عقب ماندن ز دشمن در رهء کوشش روا باشد
گرت بی ننگ میخوانم گرت نامرد میگویم

تمیز نیك و بد امروز در اهل زمان گم شد
دلم چون میکند زین بی‌تمیزی درد میگویم

دمید ایوای گلزار وطن را صبح نومیدی
دمادم ز ان چو صبح از اشك وآه سرد میگویم

خزان شد بوستان مملکت فریاد کن بابل
که چون برگ خزان احوال رنگ زرد میگویم

چه خواهد بودن استقبال این حسرت نصیبان را
چو طفل اشك زین اطفال غم پرورد میگویم

چرا شد ظلمت کفر اینچنین بر عالمی طاری
چرا پوشید چشم مردمان این گرد میگویم

قیامت را که میگویند میباشد زمان باقی
که آخر این قیامت بر جهان آورد میگویم

مسلمان شد چرا یکباره دور از منزل راحت
چه نیرنگ این سپهر سفله پیش آورد میگویم

نرفتی اتفاق از خانهء ما یکقدم بیرون
ازین منزل چرا گردید بیرون کرد میگویم

گلستانی که سر میسود موج گل بدیوارش
ز هر برگش چرا صدخار سر برکرد میگویم

غم اسلام خون از چشمه چشمم روان کرده
درین غم هر چه در دم بر زبان آورد میگویم
زکفر وکافری صد بار مرگ ودرد نیکوتر
از ان هرلحظه گاهی مرگ و گاهی درد میگویم
سراسر میبری ایمان و یکسر کفر میبازی
دغا باز فلک کج باختی این نرد میگویم
فلک خون دلم از دیده خواهد ریخت میدانم
بسرخاك غمم زین غصه خواهد کرد میگویم
نمرد اندیشهء بحران دین وکفر سر سامم
خیال ووهم هرچه پیش من آوردمیگویم
ندارم ذکر وفکر دیگری چون شخص سودائی
همین یك بیت میخوانم همین یکفردمیگویم
مسلط گشت بر اسلام کفر خان و مان دشمن
خرابم خان و مان این خانه ویران کردمیگویم

* * *

بدان خیالم که خامه ام را بترك ضبط عنان نویسم
بصفحه مسطر زنم سخن را وداع سودوزیان نویسم
بوصف ذاتی زبان کشایم زحسن خلقی بیان نمایم
بصدق دل هر دمش ستایم مدیح او هر زمان نویسم
بدستگاه کمال وقدرش فرید عصر وزمان نگارم
به تکیه گاه مقام صدرش یگانهء این جهان نویسم
بلندسازد اگر ز تمکین صدای خود کوه پست گردد
علو شانش اگر نگارم به پستی آسمان نویسم

باد اگر فی المثل حریفی شود گـرو تاز همسریها
برات رنـگ پریده اش را همار ه برکهکشان نویسم
بهار گربگذ رد بطبعش شکوه رنگ شگفته ء او
بروز پرواز رنگ زردش حواله ء صدخزان نویسم
بآ بروی ماه نـو د مادم سپهر پیرم کند اشارت
که وصف آن مه لقانگارم که مدح آن نوجوان نویسم
زظاهر و بـاطن نکـویش نمیتوان شمه ء ستود ن
چوخامه ء خویشتن سراسر گر این نگارم گر آن نویسم
به پیش احباب نقش حالم چو سکه ء زردرست گردد
که چون نگین سجده ء جبینی بخاك آن آستان نویسم
چو حرفش از راستی نگارم الف شودسر بسر نمایان
هزارنون ار بصفحه ء خود بشیوه ء امتحان نویسم
زبسکه بادشمن کـج آئین بشیوه ء راستی کند سر
همان نشانش زتیر یابم بقبضه اش گر کمان نویسم
همای قدرش چو پر کشاید باوج جاه و جلال ورفعت
عدوی بدفال شوم او را شکست بر استخوان نویسم
کنون که قحط الرجال باشد بفهم وکار آ گهی زمانرا
جزاوکرا کارکن نگارم جزاوکرا کاردان نویسم
محبتش را چرا نـدانم ولا یت ملک دل مسلم
محبتش حفظ دل نگارم ولایتش حرزجان نویسم
بحال دلخستگان ز لطفش بهر صفت بی عدیل خوانم
محیط افضال وبحر جودش بهر جهت بیکران نویسم
بقدموزون وچهر گلگون نکویش از سرو و گل نگارم
ز طبع فیاض ودست جودش خجالت بحر وکان نویسم

بخلق نیک و بخلق زیبا نظیرش اندرجهان نبینم
ستوده اش درکمال خوبی همیشه ازاین وآن نویسم
بخلق مشکین فریب گیتی بروی رنگین وحید دوران
زخلق اوبوی گل نگارم زروی او گلستان نویسم
زصدق آن مایه حقایق زروی تحقیق اگر نگارم
یقین شود درنظر نمایان هزار بار ار گمان نویسم
بگاه تحریر این چکامه چویادم آید زخاك کویش
بر آن زمین تاشود گل افشان سرشك خونین روان نویسم
زنقد اخلاص هرچه بودش دلم بمهرش نمود سودا
زجیب صد سودسر برآرد درین ولا گر زیان نویسم
بخاطرش تاز خاطر من غمی مبادا کند سرایت
بخاطر این مراین قصیده بخاطر شادمان نویسم
کسی چواین نکته دان نداند دقیقهء نظم و نثر هرگز
روابود زین دقیقه اوراد قیقه رس نکته دان نویسم
زبسکه دانا بود سخن رابوصف او هیچ میندانم
زبان کلکم چوبید لرزد که وصف اوراچسان نویسم
بوصف اقبال اوکه چهرش همیشه تابان مدام گلگون
زنقرهء ماه صفحه گیرم بسرخی ارغوان نویسم
باین شرافت به این نجابت کرا توان گفت همسر او
زلطف آن تن کشم خجالت گرش بتمثیل جان نویسم
دمیکه آن نور چشم مردم رقیمهء وصف اونگارم
سواد او بربیاض دیده رقم کنم بعد از ان نویسم
گرش بتمکین زاهل دوران زیاد گفتم صحیح باشد
که باوقارش غلط نباشد سبك چوکوه گران نویسم

که باشد این راحت دل وجان که باشد این روح صدق وایقان

که این دعا گوی و این ثنا خوان بوصف او این بیان نویسم

وزیر روشنضمیر دانا که روز جنگ و نبرد و هیجا

بوصف او شیر دل نگارم چو نام او شیر جان نویسم

چو بیش بینم بحال خویشش ز دیگران مهر و التفاتی

نگارمش گر شفیق شاید سزد گرش مهربان نویسم

درین زمستان سرد مهری بخلعت گرم التفاتی

نوازشم کرد لطف عامش که شرح لطفش چسان نویسم

جواب احسان او ندارم من حزین جز دعای عمرش

چو خلعتش را بتن بپوشم مدیحتش را بجان نویسم

همیشه اقبال و عمر و عزت برای او مسئلت نمایم

که تابود در جهان جهانش بکام دل هر زمان نویسم

مرا که نبود بمدح یاران زیاده گوئی و کم نویسی

نه بیش گویم نه کم نگارم چنانکه باشد چنان نویسم

ز راستی سرکشی ندارد بهر صفت طبع مستقیمم

از ان سبب هر کجا که باشم مدایح راستان نویسم

مرا که گردون بجرم دانش شکسته خاطر حزین نماید

مرا که مضمون اشك گلگون بروی چون زعفران نویسم

چگونه مضمون نغز و دلکش بمدح یاران رقم نمایم

کجا توانم که شعر رنگین بمدحت دوستان نویسم

چه شد که نبود چو دیگرانم ز لعل و گوهر بدست چیزی

ز طبع سرشار ش این جواهر بهدیه وارمغان نویسم

بطبع مستغنی سخنور خوش است ممدوح اگر سخندان

بشوق دل مدحت ستوده گر مدح خوان نویسم

بود اگر مستمع سخندان سخن سرآید نکوسخنور
بقدر فهم مخاطب اینجا سخن سرایم بیان نویسم
بمدح اصحاب فهم و بینش که تازکلکم اثر نگارم
بوصف ارباب درك و دانش که تابطبعم توان نویسم
ز حرف این روشناس دانش که تاز دانش بیان نگارم
زفهم این قدردان معنی که تا بماند نشان نویسم
مبادطبعش ز طول معنی ملول گردد خموش گشتم
وگرنه او صاف او که تامن ززندگی تر زبان نویسم
وگرنه در بسط لفظ و معنی نهفته در طبعم آن کفایت
که هر بیانی که سر نمایم ز نکته داستان نویسم

بازشد اندر مکاتب گیرو دار امتحان
اهل مکتب را شدا کنون روزگار امتحان

این زمان معلوم خواهد شد کم و بیش عمل
دوستان آمد کنون روز شمار امتحان

بعد هر سه مه کند هر سال بر مکتب گذر
باهزاران رعب و هیبت شهریار امتحان

خویش را باید مسلح ساخت در علم و کمال
آمد آمد اینك اینك شهسوار امتحان

امتحان میسازد از خود بیخبر هر باخبر
این خبر آورد قاصد از دیار امتحان

طاقت مردانه آرد تاب این بار گران
بشکند پشت ضعیفان زیر بار امتحان

زعفران می پرورد در ارغوانی چهره ها
من نمیدانم خزان یا نو بهار امتحان

تلخ سازد بر غباوت پیشگان یکسال عیش
انتظار مرگ دارد انتظار امتحان

اینکه میجوئی ز جهل خویشتن از وی کنار
جاهلان را نیست راحت در کنار امتحان

نیستی ای خصم دانش دوستدار علم و فضل
زان نمیباشی بمکتب دوستدار امتحان

کوشش و غیرت بکار طالبان آید کنون
آیدآری کوشش و غیرت بکار امتحان

مگذران بیهوده یکساعت زمان درس خویش
گر همیدانی که خواهی شد دچار امتحان

خود گدازی بایدت در کوره نفتان جهل
تا برآئی بر محك کامل عیار امتحان

نبود از دیوانگی هوش ز تعلیمت بسر
مغزت از سر میکند بیرون فشار امتحان

میشمارد درحضور این و آن بدتر زمرگ — صاحبان ننگ و غیرت ننگ و عار امتحان
گر بود یکذره هوش خدا دادت بسر — بایدت هر سال بودن هوشیار امتحان
روز و شب میبایدت بودن عرق ریزان سعی — تا نگردی در عزیزان شرمسار امتحان
نیك و بدرا امتحان ظاهر کند قلب و سره — هر یکی را قدر بخشد از قرار امتحان
همچو روز حشر در سودای مکافات عمل — هست در هر سینه هر دل بیقرار امتحان
تا چه گلها بشگفاند گلبن آمال خلق — هر کسی را هست در دل خارخار امتحان
صاحبان ننگ و غیرت کی روا داردهمی — یکنفس در سینه دل را داغدار امتحان
خاك بادا بر سر آن بی هنر کز دست جهل — ضعف تعلیمش روادار دفرار امتحان
سعی کن ای صاحب بخت و سعادت تاشود — حاصلت تا سال دیگر اعتبار امتحان
نیکبخت آن صاحب فهم وذکاوت کزطلب — در میان صنف گردد نامدار امتحان
پله قدر ووقارش هرکجا گردد سبك — هر سبك مغزی که گردد بیوقار امتحان
میشمارد صاحب سعی وطلب عید و برات — غم ندارد هرگز از لیل و نهار امتحان
خواه گردی کامیاب وخواه ناکام ای پسر — هست در دست تو آخر اختیار امتحان
علم دارد کامیابی جهل ناکامی یقین — مینویسد اینقدر عبرت نگار امتحان
از روانی بایدت هر درس چون آب روان — پیش از آن کاید بمکتب جویبار امتحان
روز و شب در کار درست سعی وکوشش کن بجان — گرهمی خواهی که گردی کامگار امتحان
هیچ کس کوشش نخواهدکرد درعلم و کمال — گر نیاید در میان شوکت مدار امتحان
هیچکس حاضر نخواهد شد بمکتب بهر درس — گر نبینند حاضری هیبت شعار امتحان

امتحان کردیم مستغنی ترا در هر سخن
ختم کن این گفتگو بربند بار امتحان

زمانه برسر کین است و روزگار چنین — کنون چه چاره که مشکل شده است کار چنین
بدین قرار بود بیقرار اگر گیتی — گمان مبر که بماند کسی قرار چنین
چها باهل یورپ کرد جرمن از دانش — به پنبه زار کجا میکند شرار چنین
دلا نبودی اگر پیش بین چنین جرمن — نساختی دل بدخواه خود فگار چنین

نساختند چو او کار و بار خویش نخست　　که گشت خاطر اغیار داغدار چنین
چنین کسیکه بود بیخبر زکید عدو　　یقین که جور و جفا میکشد هزار چنین
مباش بیخبر از طور وقت و طرز زمان　　چنین مباش که نبود گهی بکار چنین
نگفته اند که غافل مشو ز دور زمان　　که روزگار نماند بیک قرار چنین
بکوش وعقل وهنر ورز و علم وفضل وکمال　　بکوش ورنه نیابی بهیچ کار چنین
حریف خصم توان باسلاح خصم شدن　　تو باد درکف وا و تیغ آبدار چنین
بتوپ وژ پیلن و غاز و آبدوز جدید　　بیا و حرب به جرمن به یمین و یسار چنین
بجنگ خصم کجا میروی بدست تهی　　کنی چه صید اگرمی روی شکار چنین
بکس نمیکند این گفتها اثر چکنم　　چه سود ازین که بگویم هزار بار چنین
خدا بخیر کند کار زمره اسلام　　که کار زار چنین است وکار زار چنین
زجور یار دلم خون شد وگداخت جگر　　فغان که یار چنین است روزگار چنین
دلم بزلف بتان میکشد خدا حافظ　　نه عقرب است چنین جان گزا نه مار چنین

نظر نمی کند آن بیوفا به مستغنی
خدا بکس ندهد دوستان نگار چنین

بیان خشک آبی سال (۱۲۹۶) واحوال

جنگ جهنم مثال

گر نبارد برزمین یکچند باران اینچنین
خشک نتوان دید چون من چشم دهقان اینچنین
نهر کابل پار بودی چون کنار من ز اشک
چون لب من خشک ماند امسال یاران اینچنین
پار بودی چشم ها همچشم چشم عاشقان
خشک و خالی مانده است امسال حیران اینچنین
بحر تری بود چون چشم یتیمان هر بهار
خشک لب کی بود در فصل بهاران اینچنین

خشکسالی اینچنین را هیچ نتوان داد یاد
شاید ار مردم بود باچشم گریان اینچنین
بحر هم از خشکسال امسال برگردیده است
کس برابر بحر و بر نشنید و یکسان اینچنین
بط بود چون کشتی در ریش بر خشکی روان
بحر چون ما حل ندیدم خاکساران اینچنین
چند باشد یارب از بی التفاتیهای ابر
بسته بر خاکی نهادان برف و باران اینچنین
یارب از تاثیر منحوس کدامین فعل زشت
خشک گردیده است بر ما ابر احسان اینچنین
شد تبه بر ما تبه کاران زمین و آسمان
تا همی در کار ما کردند نقصان اینچنین
اینچنین شد محتکر حناط و قحط اندیش خلق
زان شود هر روز بدتر روزگاران اینچنین
احتکار از کفر کمتر نیست در کیش یقین
راستی هرگز نباشد اهل ایمان اینچنین
کی پسندد کافری بر کافری قحط و غلا
کی مسلمان اینچنین باشد مسلمان اینچنین
ای خنک آن روزگار خوش که در کابل زمین
می نبود از برف خالی کهساران اینچنین
سردمهری های گردون کرد این هنگامه گرم
گرم در کابل نمی آید زمستان اینچنین
نازنینان چمن شد خشک لب زین خشک سال
مانده نرگس آنچنان حیران و ریحان اینچنین

کشتزار از جا نمیخیزد ز دست تشنگی
خود بود بی‌آب حال تشنه کامان اینچنین
میشود طفل رضیع سنبل و سوسن تلف
دایه ابر از بماند خشک پستان اینچنین
قد کشید نها فرامش کرد سرو بوستان
آه اگر یکچند ماند باغ و بوستان اینچنین
گل بگلشن بیطراوت گشت چون تصویر گل
خون خورد بلبل اگر ماند گلستان اینچنین
برکشید از تشنه کامی در چمن سوسن زبان
ناز پروردان گلشن کرد دوران اینچنین
کرد گل را داغ همچون لاله این چرخ دورنگ
خوار همچون خار کرد این ناز نینان اینچنین
گلشن است از قحط آب ای وای چون ماتم سرا
زان در دچون ماتمی هر گل گریبان اینچنین
شد ز بی آبی چمن امروز دشت کربلا
گل بود آغشته در خون شهیدان اینچنین
آخر این نامه پیچیده چون خواهد شدن
این بهارش مینویسد خشک عنوان اینچنین
باد یارب سال نوآغاز و انجامش بخیر
در دو عای خویش باید گفت انسان اینچنین
یکطرف جنگ جهانسوز است و یکسو خشک سال
چون کند خلق جهان این آنچنان آن اینچنین
گرچه خواهد بر طرف گردید قحط و خشک سال
خود نخواهد ماند حال اهل دوران اینچنین

میشود این حشک سال ازخلق عالم برطرف
لیک خواهدماندجنگ خانه ویران اینچنین

آنچه کرد این جنگ عالم‌سوز برنوع بشر
کی کجا برخلق عالم کرد طوفان اینچنین

گر برد این جنگ شرق و غرب یکچندی دگر
گر کند این بحر پرآشوب طغیان اینچنین

غرق گردد زورق هستی بگرداب عدم
وین بنارا خود نخواهد ماند بنیان اینچنین

هیچ‌ملت‌را نخواهد ماند برحال نخست
میشود ازصورت حالش نمایان اینچنین

گشت مستولی بعالم کفرآه ای بیخبر
بیخبرمنشین خدا را ای مسلمان اینچنین

بیخبر تاکی زحال خویش و غفلت تا بکی
کی بقرآن اینچنین آمد بقرآن اینچنین

باشدم از غفلت جنس مسلمانان این فغان
خاصة از دست افغانم بافغان اینچنین

چون نمی بیند چرا هر گوشه شیر اندر کمین
تابکی درخواب خرگوش است ایران اینچنین

گر نمی پرورد از روز نخستین علم وفن
کی تفوق یافتی امروز المان اینچنین

علم و فن آموز ای جان برا درعلم و فن
چند خواهی بود بی‌تحصیل و نادان اینچنین

رستگار دین و دنیا میشوی از علم وعقل
بیخرد حاصل نخواهی کرد عرفان اینچنین

کرده انداز درج امکان عقل دانش انتخاب
گوهر دیگر ندارد بحر در دکان اینچنین
این سلاح علم سازد آنچنان دشمن زبون
کش نسازد تیر پران تیغ بران اینچنین
میشود بیعلم بر عاقل جهان تاریک وتنگ
تنگ نبود هیچ بر بی عقل زندان اینچنین
میشمارد زندگی بی علم و دانش عین مرگ
هست بهر مردم هشیار شایان اینچنین
کی کند بی علم و بید انش ترقی هیچ قوم
خود ندارد باوجود جهل امکان اینچنین
جرمن از علم وهنر کرد اختراعات جدید
کی توان بیعلم ودانش کرد سامان اینچنین
بحر پیما شد هوا جولان زدانش این و آن
ما وتو درخاکبازی همچو طفلان اینچنین
راه پیما تا کجا خواهی شدن با پای لنگ
دیگران باریل ومرتر برق جولان اینچنین
ماپیاده رهروان راه اینچنین خاراوخار
ما برهنه پاچنان خار مغیلان اینچنین
ماهمه بیدست و پا منزل سراسر سنگلاخ
ما همه گم کرده راهان و بیابان اینچنین
مدعی زینسان صبا رفتار و مارا پای لنگ
اوروان چون باد وما افتان وخیزان اینچنین
خصم گردید آسمان پیماو مایان برزمین
آه ایشان آنچنان گشتند و مایان اینچنین

شد هوا جولانگه دونان چه جای بحر و بر
بسته باشد چند برما راه جولان اینچنین
این تنزلهای ما از چیست از بیدانشی
از کمال و علم گردیدند ایشان اینچنین
آنکه در اول تغافل کرد از کسب و کمال
احتیاج غیر میگردد بپایان اینچنین
دست بین غیر باشی تا بکی در نوش و پوش
اینچنین باشند آری بیکمالان اینچنین
فرض انسانیست از خود دفع کردن احتیاج
چند چون حیوان بود محتاج انسان اینچنین
آنکه از خود میند اند کرد رفع احتیاج
گرچه انسان است انسان نیست حیوان اینچنین
فکر کار خود نمی باشد ترا از کاهلی
اینچنین تا چند باشی خانه ویران اینچنین
تنبلی بگذار و چستی پیشه کن ای سست پی
تا نمانی اینچنین از بینوایان اینچنین
سود نتوان کرد از منزل برون ننهاده پای
سربسر سرمایه خواهی کرد نقصان اینچنین
بیوقوف از حال دشمن چند باشی بیوقوف
میکنی در هر قدم صد گونه خسران اینچنین
بیخبر از اقتدار خصم نتوان بود هیچ
زین سبب یورپ زجر من گشت ویران اینچنین
جمع گردید ای مسلمانان پریشان گشت کفر
اینچنین دشمن نمیگردد پریشان اینچنین

دشمنان دین بهم خوردند شکر ایدوستان
درمیان خود کجا خوردند گرگان اینچنین

چون ترقی بی تنزل نیست نقصان بی‌کمال
هست نقصان کمال این خسیسان اینچنین

هرکجا پستی بمقدار بلندی گفته اند
پست باید پست این بالا بلندان اینچنین

اول آثار بد بختی است ای سختی کشان
باش نتوان رست ازین هنگامه آسان اینچنین

آنکه خواندی دولت دنیای فانی بیزوال
دید دیدی کیفر آنگونه کفران اینچنین

بیزوالی هاست خاص کردگار بیزوال
ازچه گفتند آه آه این خیره بینان اینچنین

کیست باقی غیرذات حق درین فانی سرا
تا بگیتی جاودان مانند اینان اینچنین

ختم کن این قصه مستغنی بمدح شهریار
آنکه باغ عدل ازو گردید خندان اینچنین

آنکه آورد از جلال آباد تشریف شریف
گشت کابل از قدوم اوگلستان اینچنین

عادل با ذل سراج دین وملت آنکه چرخ
می نیارد یاد اندر لطف واحسان اینچنین

آمد آن مهر سپهرعدل وداد از سوی شرق
اینچنین آید ز مشرق مهر تابان اینچنین

جلوه کرد از جانب مشرق شه مشرق زمین
با رخ رخشان که نبود مهر رخشان اینچنین

چون بهار آمد شهنشه جوش گلشن در رکاب
میرسد هرجا بگیتی نو بهاران اینچنین
شهریار عادل آمد عیش وعشرت همعنان
راست می آیند هرجا شهریاران اینچنین
بود کابل پیکر بیروح دور از شهریار
نی غلط گفتم نباشد جسم بیجان اینچنین
شد گریزان گرگ از بیمش چنان از گوسفند
گوسفند از گرگ کی باشد گریزان اینچنین
می نیاری وصف او گفتن دعا سرکن دعا
ثبت کن حرف دعای او بدیوان اینچنین
جز دعا کاری ندارد این نمک خوار قدیم
کار من باشد دعا پیدا و پنهان اینچنین
تا که باشد گردش گردنده گردون برقرار
تا که باشد مشعل خورشید تابان اینچنین
تا بود رنگین بدورانش گلستان سخن
تا بعهدت بلبل طبعم غزلخوان اینچنین
باد زیب تخت وتاج این شهریار نوجوان
سرو وگل تا زیب بستان وگلستان اینچنین
باد تا باد این جهان نام نکویش یادگار
برجهانش باد جاری حکم و فرمان اینچنین
گوهر نظم از تو دارد قدر رای والا گهر
از سخن خاموش چون باشم سخندان اینچنین
تا بود رنگین بدورانت گلستان سخن
تا بعهدت بلبل طبعم غزلخوان اینچنین

غزل

گر نمیبودی بمن بیرحم جانان اینچنین
کی شدی بر آسمانم آه و افغان اینچنین

بسته ام با طرهء دلدار پیمان اینچنین
کاینچنین باشم سیه روز و پریشان اینچنین

آخرای بیرحم سنگین دل وصالت را چه شد
روزگار من سیه کرد است هجران اینچنین

زلف همچون مار پیچانت زند نیشم بدل
نیش بر دل میزند کی مار پیچان اینچنین

تشنه لب مردند آه ای بیمروت عاشقان
مر ترا سیراب آن چاه زنخدان اینچنین

لعل جانبخش تو عاشق راست آب زندگی
نیست در کامم گوارا آب حیوان اینچنین

دیده ام در شهر مستغنی بسی اهل سخن
لیک نشنیدم سخنگوی و سخندان اینچنین

قصیده در مدح اعلیحضرت سراج الملت و الدین

زان بیک جای اقامت نکند آب روان
که نه جای گذران است جهان گذران

خاصه این عصر که از حرص و حسد اهل فرنگ
آتش انداخت در آفاق کران تا بکران

خاصه امسال که این جنگ جهانسوز یورپ
ناگهان بیخبر این برق بلا زد بجهان

خاصه امروز که از دولت تهذیب نشست
چون دل عاشق بیچاره بخون عالمیان

بهر این واقعه آموخت نصاری تهذیب   که نمانند در آفاق ز دیار نشان
کی رود زنده درین جنگ کس از چنگ اجل   تا رساند خبر مرگ بما تم زدگان
یکنفس نیست درین حادثه بیکار اجل   خواند بیچاره سرگشته الف سرگردان
تن تنها بجهانی چکند عزرائیل   خود کند قبض بیکبار مگر جان جهان
این اگر حاصل تهذیب توان گفت بلند   که کم از دام و دد امروز زبونند آدمیان
این اگر حاصل تهذیب توان گفت بجهر   که بحیوان دنی فضل ندارد انسان
دام و دد گشت مهذب که در آفاق کنون   نه ز اخلاص بود نام و نه از صدق نشان
مرحبا قاعدهء خلق چنین است چنین   حبذا شیوهء تهذیب چنان است چنان
عالمی کرد فنا خانهء تهذیب خراب   داد برباد جهان کشور دانش ویران
خاك غم برسر تهذیب که از طرز جدید   سیل خون کرد در آفاق بهر گوشه روان
برق در خرمن آفاق زدند از تهذیب   اینچه تهذیب؟ خوشا سیرت وحشی صفتان
اینچه تهذیب که کردند جهان زیر و زبر   اینچه تهذیب که شورند بهم پیر و جوان
ای خوش آن جنگ که می بود در ان تیر و تبر   خنك آن رزم که بود است بشمشیر و سنان
نکشد تیر و تبر خلق بصدها ملیون   نکند تیغ و سنان قتل همه اهل زمان
خوشتر آنعصر که کردند در ان نوع بشر   چون دد و دام بهم جنگ بچنگ و دندان
چنگ و دندان که توان کشت دو کس را ساده   کشت تهذیب بیکبار ببین جمله جهان
بحر آتش بود امروز جهان از تهذیب   هر طرف توپ و تفنگ است بهم شعله فشان
چون در انداخت در آفاق صدا توپ و تفنگ   گشت بیقدر بر خلق دم تیغ و سنان
نستانند پی جنگ بیکجو ششپر   رفت از قبضهء آفاق دگر تیر و کمان
خم ابرو نکند مرد ز بیم شمشیر   گشت در دیدهء هر فرد سبك گرز گران
بعد ازین گیس کند درصف هیجا بیقدر   نعرهء توپ و صدای تفنگ و نالهء بان
گوله باران بود و گیس کنون ابر بلا   ابر بیکار نشست است و نبارد باران
باش تا از پی ایذای بشر نوع بشر   رنج وطاعون و وبای دگر آرد بمیان
باش تا اهل یورپ را ز پی ساز نبرد   چه بلا ها و بتر هاست که سازند عیان

باش تا بهره بنی آدم بیچاره هنوز — چه خطرها ست پس پرده ء تقدیر نهان
بس کن از شکوه ء تقدیر و شکایت منمای — که چنین است وچنین است وچنان است چنان
ختم کن قصه دلا عاقبت کار بخیر — سرکن اکنون صفت عشوه گر غنچه دهان
دلبر سیمتن ماه رخ زهره جبین — صنم سنگ دلی لب شکری موی میان
شوخ عاشق کشی بیرحم ستمگار دلیر — ترك لشکر شکن غارت دل آفت جان
آنقدر مست که از راه نداند تاچاه — آنقدر شوخ که آتش نشناسد زد خان
خلل انداز زمان خانه برانداز زمین — که به بیداد کند خانهء خلقی ویران
چون بت سنگ دل من که زجور وستمش — همچو من مردم یك شهر نشیند گریان
فتنه از گردش چشم سیهش گوشه نشین — تیر مژگانش بلا کرده بهر گوشه نشان
لب بدندان نگزم چند زحسرت که رقیب — آن لب لعل گزیده است بزخم دندان
قیمت بوسه اگر دل طلبد اینك دل — عوض وصل اگر جان طلبد اینك جان
باغبان ز لف کجش دید و نبیند سنبل — وان خط سبز شمید است ونبوید ریحان
گل بخون غرق ز رخساره ء آن غیرت گل — پا بگل سرو ز رشك قد آن سرو روان
ای بت سرو قد گلرخ شیرین حرکات — باده پیش آر که برباد بود کار جهان
باده ء ده بمن امروز که برباید هوش — باده ء ده بمن امروز که بفزاید جان
بده آن باده که آرد بسرم عقل وخرد — بده آن باده که آرد بتنم تاب وتوان
آن میم بخش که سازد دل رنجور صحیح — آن میم ده که کند در نفسی پیر جوان
باده دلکش بود ایشوخ میان گلشن — باده بیغش برد ای ماه بطرف بستان
باده در باغ برد کلفت بسیار ز دل — باده در باغ برد زحمت وآزار زجان
تشنگی سوخت دل آن آب چوآتش آخر — یعنی آن باده ء بیغش که کند طبع روان
بده از لطف بمن جام پیاپی ساقی — تا کنم مدح شه ء ملك امیر افغان
شاه شاهان وامیرالامرا خسرو عهد — عاقل و عادل و باذل ملك ملك ستان
گوهر مجد و نتاج شرف وتاج هنر — معدن جود و محیط کرم وجان جهان
خسرو ملك ستان پادشه عالم گیر — ملك عهد وشه ء عصر و شهنشاه زمان

طا لب امن و اما ن را غب احسا ن وکرم
ما یـهء فهم وذکـا آ یـهء صد ق وا یقا ن
پرد ل وتـهمتن وشیر شـکـا را ژد ر د ر
حـا تم جـود وکرم رستم روز مید ان
بزم را لطف وکـرم مهرو وفا جود وسخا
رزم راشیـر ژیـا ن ببربیا ن پیـل د مـان
شاه جم جـاه فلـک قـد ر سرا ج ملت
آ نکه مثلش نـتوان داد د ر آ فاق نشان
آ نـکه در عهد خوششحا می آ هوست پلنگ
وانـکه در سلطنتش گرگ پلید است شبان
آ نـکه طا لع کـند ش یاری و اقبال مـد د
آ نـکه پیراست بـتدبیر و بـا قبال جـوان
آ نـکه در کـشور اوبا غ جنان است زمین
آ نکه در دو لت اوامن و اما ن است ز مان
آ نکه از خلق نـکویش چو بهار است خریف
آ نـکه از پرتو رویش چو بهشت است جهان
آ نـکه بـاشد دلش از جـود بد ریا دشمن
آ نـکه باشد کفش از راه کرم خصم بـکان
آ نـکه شد وقت شر یفش بتمدن مصروف
آ نـکه شد عمر عزیز ش پی کـار عمران
افـگند سطوت او لـرزه بـه بنیاد عـد و
بـازد از هیبت او زهـره روان شیـر ژیـان
ا زخـدا بهر د عـایش بدعا میخواهـم
کـه مـرا غنچه صفت باد زبان زیـرزبـان

تا اسد خانه خورشید برسم تنجیم
تا که منصوب بود زهره بثور ومیزان
تاحمل باشد و میزان شرف شمس وزحل
کوکب طالعش از برج شرف باد عیان
تا بود ختم قصیده بغزل نیکو تر
گویم اکنون غزلی در صفت لاله رخان
ماودل شاد ازاینیم که آن جان جهان
جان زماخواست شب وصل وسپردیم روان
ایکه چون ماه رخت مهر نباشد تابان
تاکی ازدور بدیدار تو باشم نگران
در لب لعل تو میدید عیان اسکندر
چشمه خضر کزو بود بیک عمر نهان
هیچ اگر نیست دهان تو دران نیست سخن
زان میان یکسر موئی بمیان نیست نشان
دوکمان میکشد ابروی تو پیوست چرا
میکند کار من غمزه یک پشت کمان
میکنم جان بلب لعل تو سودا هرچند
من صودا زده نی سود شناسم نه زیان
جان بدان نرگس خونخوار دهد مستغنی
میشود گر لب جان‌بخش تو ای‌شوخ ضمان
خواهدم طبع دگربار مکرر مطلع
آفرین باد مکرر بچنین طبع روان

مطلع ثانی

درج اخبار کنم مدح شهنشاه زمان | غیر ازینم نکند خاطر غمگین شادان
عذر مسافات توان خورد بتکرار قسم | تا مسلمان نخورد روزه بماه رمضان
بخداوند توانا و بقرآن سوگند | باز بر صدق رسولان و بنور ایمان
بصف لشکر مژگان و بچشم جادو | به نگاه غلط انداز و بناز خوبان
بوفای غم جانان و به بیمهری دوست | بستمگاری دوران و بعمر گذران
بشب وصل که افزون زشب قدر بقدر | بشب هجر که گویند ندارد پایان
بدل آن بت بیمهر که صد بار فزون | بسرش خورده قسم از سر سختی سندان
قسمم ازسر اخلاص بآن است و باین | قسمم از ره تصدیق باین است و بآن
فوت فرزند نمیکرد اگرم دل پر خون | ورم از مرگ برادر نشدی اشك روان
مرگ این هرد وجوانمرگ بیکبار اگر | قدم از بار غم و رنج نمیکرد کمان
گرنشان ماندیم این درد ازان شعربلند | گر اثر ماندیم این رنج ازان طبع روان
گرم این ماتم دلگیر نمی ساخت غمین | ورم این مرگ گلوگیر نمی بست زبان
لب نمی بستم از اوصاف سراج الاخبار | آنکه وصفش نتوان کرد بتقریر و بیان
آنکه اشعار ترم رابصد الطاف مدیر | درج میکرد ازین پیش بهر نسخهء آن
آنکه شدروز وشبش درغم دولت مصروف | آنکه شدسال و مهش در ره ملت گذران
هست بیدار شبان از پی بیداری قوم | میکند از پی بیداری افغان افغان
تا که خنداند از و گلشن اقبال وطن | هست دردستش ازان خامهء گویا گریان
روز و شب در غم اولادوطن همچو پدر | تا که از زشتی افعال نمایند کران
میکند از پی اخلاف هدایت که کسی | دربیابان غوایت نشود سرگردان
کارش اندیشهء دین است و خیال ملت | کارش اینست و ندارد خبر از کارجهان
گرچه از کار جهان است خبردار ولی | نکند کار جهان کار همان است همان
کار او مدحت اسلام بود غیرت دین | کس چگوید که درو مدحت اغیار بمان
کارش ازغیرت دین خدمت قوم است ووطن | از اجانب نتوان یافت درونام ونشان

درج اخبار وطن میکند اشعار وطن مدعی شعرش را گر موی نگنجد بمیان
کاشکی بگذرد این نظم دری جانب هند تا که خاموش نشینند دگر اهل زبان
کاشکی بشنود این حرف که گردد خاموش از سخن طوطی شکرشکن هندستان
کاش این شعر روان سیر کند از کابل تا که نواب لوهار ونسراید هزیان
تادگر فرخی سفله نگوید هرگز ماهمانیم وخیال رخ دلدار همان
تادگر مدح نصاری بسراج الاخبار نفرستد که کند نشر در اطراف جهان
تادگر هرخس نادیده خذف پارهء چند ندهد جلوه در انظار کسان فخرکنان
تا دگر صیرفی هند گهر نام شبهه نفروشد بغلط باز به افغانستان
تا دگر زیره بکرمان نبرد تاجر هند تادگر شعر فروشی نکند در ایران
منم امروز بکابل که روان شعر ترم تشنگان نوش نماید عوض آب روان

نبود گرچه هم از اهل زبان مستغنی
بود اقرار بلطف سخنش اهل زبان

قصیدهء تهنیت

شب دوشین نهادم سربیالین که بالین سنگ بهتر بی نگارین
خیال خوابم اندرسرکه بربود خیال یارم از سر خواب شیرین
هنوزم باخیالش بود پیوند جدا از خوابم این چشم جهان بین
هنوزم با سرزلفش سروکار هنوزم بستر ازوی عنبر آگین
هنوزم ذکرآن چشم سخنگوی هنوزم فکر آن لعل سخن چین
هنوزم با خیال اوسخن ها هنوزم خواب دور از چشم خونین
هنوزازهرچشمش دل هراسان هنوزم درنظر آن لعل رنگین
هنوزم دلفریب آن دانهء خال هنوزم دام راه آن زلف مشکین
هنوزم دیدهء غمدیده بیدار هنوزم یاد رویش شمع بالین
که آمدناگهان آن شوخ طناز که آمد بیخبر آن سروسیمین

فسون خواب مردم چشم جادو　　کمند گردن جان زلف پرچین
زچشمم ریختی شب تا دم صبح　　بیاد ماه رویش عقد پروین
عیان از تار زلفش مشک تا تار　　نهان درچین زلفش نافهٔ چین
هنوز آن لعل شیرینش می آلود　　هنوزش مستی از صهبای دوشین
شدی از شرم لعلش آب شکر　　بلب از حسرت او جان شیرین
بناگوش صفا چون صبح نوروز　　رخی رخشان تر از خورشید پیشین
ز زلفش کار سنبل پیچ در پیچ　　بخون بنشسته گل زان روی رنگین
زدی مژگان خونریزش ره جان　　شدی هندوی خالش غارت دین
بیاد لعل رنگینش دمادم　　روان از چشم مردم اشک خونین
پی صید دل آن برگشته مژگان　　بسی گیراتر است از چنگ شاهین
بزلف همچو شامش چین نمودار　　بیا در شام اگر داری سر چین
خراب از چشم مستش زهد و تقوی　　بمردم عشق و مستی کرده تلقین
چگویم فتنهٔ آن چشم وابرو　　بلای جان و دل هم آن وهم این
به پیش غمزهٔ خونریز جانان　　اجل گود ستمگاه خویش برچین
چو برخیزد قد او چون قیامت　　قیامت را همی گوید که بنشین
چوماه من چه باشد ماه گردون　　چو سرو من چه باشد سرو چوبین
چو ابرویش که می پرسد زشمشیر　　چو مژگانش که میگوید ز ژوپین
بخود دم درکشد از بیم شمشیر　　گر آن ابرو کند از خشم پرچین
بیاید گر شبی تنگم در آغوش　　بیابد این دل صد پاره تسکین
نگار نازنین سرو گل اندام　　رسید اما بصد انداز و تمکین
ببالینم نشست از ناز و گفتا　　که آه ای بیخبر برخیز و بنشین
نمیدانی که فردا جشن شاهیست　　که گردد شادمان دلهای غمگین
کدامین جشن جشن مولد شاه　　که باشد فرصت افزا عشرت آگین
مبارک جشن مولودی که باشد　　مسرت توامان و عیش تضمین

چهل شد سالش از عمر گرامی ‌‌ ‌‌ دهم سال از جلوس زینت آئین
نیاید شرح جشن او بتقریر ‌‌ ‌‌ نیاید حرف وصف او به تبیین
شود بازار و کوی آئینه بندان ‌‌ ‌‌ بیابد از چراغان شهر تزئین
چراغ و کاسه، مهتاب شب جشن ‌‌ ‌‌ زنند آتش بجان ماه وپروین
چراغان میشود همچشم انجم ‌‌ ‌‌ زمین را آسمان گویم پس از این
چراغ برقی رخشنده گوئی ‌‌ ‌‌ که خورشید آمد از بالا بپائین
روان از هر دکان باید گذشتن ‌‌ ‌‌ که دل از کف رباید لعبت چین
فغان از دست تصویر فرنگی ‌‌ ‌‌ که تا چندش جبین از ناز پرچین
شود نظارگی حیران تصویر ‌‌ ‌‌ که رنگش ریختند از ناز و تمکین
زهر تصویر پیدا رنگ دیگر ‌‌ ‌‌ بطرزی میبرد دل هر کدامین
یکی گردانده روی از عاشق زار ‌‌ ‌‌ بعشاقش تغافل رسم و آئین
یکی بیوجه دایم چین بابرو ‌‌ ‌‌ نگار خشمگین شوخ پراز کین
یکی در چاره عاشق نوازی ‌‌ ‌‌ لبش پرخنده با مشتاق غمگین
یکی بر رغم من در گردن غیر ‌‌ ‌‌ حمایل وارش آن دست نگارین
یکی برچیده دامن تا بزانو ‌‌ ‌‌ دلم شد آب از آن ساق بلورین
یکی عاشق صفت چاکش گریبان ‌‌ ‌‌ عیان از سینه اش یکباغ نسرین
یکی پوشیده در بر جامه چسپان ‌‌ ‌‌ چگویم وصف آن گون کمرچین
کنند از غمزه خوبان فرنگی ‌‌ ‌‌ مسلمان زاده ها را رخنه در دین
باین فرهاد کش شیرین ادایان ‌‌ ‌‌ نمی بایست این دلهای سنگین
از اینها هر طرف در شهر آشوب ‌‌ ‌‌ یکی فریاد از آن دارد یکی زین
یکی دارد فغان از عشوهء آن ‌‌ ‌‌ یکی خواهد امان از غمزهء این
زهای وهوی مردم شهر پرشور ‌‌ ‌‌ که یارب تا جهان این جشن رنگین
زبس ارمونیا و چنگ و طنبور ‌‌ ‌‌ بلند از هر دکانی شور شیرین
بود فونوگرافی هرطرف کوک ‌‌ ‌‌ بیا بنگر که گویا گشته ماشین

گهی از شهر رنگین نغمه پرداز
گهی ذکرش بود طه و یس

بهر سوی گرا نقونی نوا سنج
نوا زد نغمهء پاریس و برلین

چگویم حرف این گویای خاموش
که او از هر زبانی شد سخن چین

چگویم وصف این گنگ سخنگوی
که باشد بی سخن شایان تحسین

چگویم بعد ازین زین جشن دلکش
که کس یادش نداد از عهد پیشین

چو اینها گفت گفتم ای شکرلب
چو اینها گفت گفتم ای نگارین

نباید خفت امشب تا سحرگاه
بباید گفت زیبا شعر رنگین

بمدح پادشاه جود گستر
بوصف شهریار عدل آئین

سر شاهان مدار ملک و دولت
شه دوران سراج ملت و دین

ندارد یاد کس این عدل و انصاف
زشاهان دگر وین رسم و آئین

باوشاهان پیشین را چه نسبت
نبودند این چنین شاهان پیشین

زروی لطف در کار رعیت
یکی زانها نکردی سعی چندین

ندارد باتن آسائی سروکار
شمارد خانهء خود خانهء زین

به پشت اسپ دور کشور خویش
سراپا سیر کرد از روی تخمین

هرات و قندهارو بلخ و کابل
بدخشان و جلال آباد و غزنین

پی یاجوج کفر از بهر اسلام
بود رأی رزینش سد روئین

چو خشم او نماید چین ابرو
فتد از بیم قهرش لرزه در چین

دریغ از تیغ او دارد چرا جان
بجان دشمن اوباد نفرین

مگر شد با دم تیغش مقابل
که خون ریز است چشم خشم خود بین

چو شاخ گل نماید در نظرها
شد از تیغش ز خون خصم گلچین

ننوشید از دم تیغ تو تا آب
عدوی تشنه لب کی یافت تسکین

ظفر دارد بشمشیر تو پیوند
عروس ملک را تیغ تو کابین

عدویت را پی قطع تناسل
قضا بر روی کار آورده عنین

سبک بردار از گردن سر خصم
که مسکین برسرش باریست سنگین

اگر تیر تو در پهلوی دشمن — کمی بنشست گو بسیار بنشین
تن بد خواه جاهت خار بستر — سر پر شور خصمت سنگ بالین
ترا خوانند در آفاق امروز — زروی معدلت فخر سلاطین
که گوید شب نتابد مهر تابان — نه انجم پیش خورشید جهان بین
توا ینک مهر تابانی شب جشن — چوانجم جمع بر گردت خوانین
بطو مار عدالت نامه خلق — نکو نام تو میزیبد نخستین
کم و بیشی نمی سنجد ترازو — بیک میزان زعدل تست شاهین
نهد هر روز بر خاك درت روی — قبای مهر ازان و گشته زرین
کرمهای تو پیش از لب کشودن — دهد کام دل محتاج مسکین
نکوگفتند الما مورو معذور — اگر گفتم بمدحت شعر رنگین
بپایان گر نمی آمد قوافی — بوصفت صرف میکردم مضامین
کنون دست دعا باید کشودن — که در پرواز باشد مرغ آمین
بدیوان قضا صد سال دیگر — ترا عمر گرامی باد تعیین
ولی هر روز از ان صدسال خواهم — شود شش ماه چون درعرض تسعین
زنام نیک دایم باد روشن — چراغت ای سراج ملت و دین
ترا نام نکو ماند بدوران
ز مستغنی بنامت شعر شیرین

* * *

بیقدر شد زمردم بی پاوسر سخن — ایدل بران سرم که نگویم دگر سخن
هرکار زشت میکن و فکر سخن مکن — کز هر خطای زشت نماید بتر سخن
امروز کس سخن به پشیزی نمیخرد — گر چه خرید نیست به لعل و گهر سخن
باشد گرت وقوف برین کیمیای عقل — باید بلوح سیم نویسی بزر سخن
گردد زیاد خلق فراموش هرچه هست — ماند همین بیاد کسان بیشتر سخن
امروز اگر به پیش کسان عیب شد چه شد — یکچند پیش بود کسان را هنر سخن
مقبول هر دیار ازین پیش بوده است — مردود روزگار نبود اینقدر سخن
باخاك شد برابر ازین طفل مشربان — برتر ز چرخ بود ازین پیشتر سخن

چون طفل بی پدر بود امروز کوچه گرد | شد در بدر ز صحبت هر بی پدر سخن
فهم سخن نماند درین جمع بیخبر | بهر خدا مگوی بهر بیخبر سخن
حیوان طبیعتند ازیشان سخن مخواه | ای بیخبر مخواه ز هر گاو خر سخن
خرمهره تا گهر نشناسند این خران | در وصفشان چه سود کند چون گهر سخن
خرمهره می فروش باین کور باطنان | اما بگو بروی زبان از گهر سخن
درهیچکس حلاوت درک سخن نماند | چون شعر من ز قند نمائی اگر سخن
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد | در اهل این زمانه ندارد اثر سخن
کاری نکرد در دل سنگین این و آن | ورنه فگنده کوه گران از کمر سخن
در سنگ کارگر بود اما بهیچ وجه | نبود درین سیاه دلان کارگر سخن
میگفتمت که کیست سخن نا شناس شهر | اما اگر ز خانه نرفتی بدر سخن
باری گهر بخاک میفگن خموش باش | ضایع مکن بمدحت هر بدگهر سخن
استر شناس بد گهران زمانه را | گویند مادرم چو رود از پدر سخن
نی علم و نی دیانت و نی عقل و نی هنر | از بهر این کسان چه توان گفت در سخن
نی اصل و نی شرافت و نی نام و نی نسب | در وصفشان کنم بچه القاب سر سخن
جود و کرم کراست ازین پست فطرتان | تا هر دمش نمایم ازین رهگذر سخن
فهم سخن کجاست گذشتم ازین و آن | تا من کنم بفهم سخن مختصر سخن
بر بی تمیزی من و ما شاهدی دهد | بی ذوقی کلام چو در گوش کر سخن
نادان بمعنیش نبرد پی چو کوهسار | گیرم جهان تمام شود سربسر سخن
آنرا که اعتبار سخن نیست پیش کس | سازد بوصف معتبران معتبر سخن
شعر نکو بیار چه حاجت بمدح خلق | نیکو نشد ز مدح نکو نیست گر سخن
گلگونهٔ غدار سخن سهل نشمری | رنگین توان نمود بخون جگر سخن
رنگین نمیشود سخن ساده زین چه سود | سازد اگر ز عارض آن گلپسر سخن
کی میشود بلند سخنهای پست او | گوید اگر ز سرو قد سیمبر سخن
از وی مجو حلاوت و شیرینی کلام | گر فی المثل نماید از آن لب شکر سخن

آن ماه روی سرو قد سیمبر که هست — ظاهر حلاوت شکر اورا زهر سخن
آن گلعذار غنچه دهانی که هیچ فرق — در آن دهان و غنچه نه بینی مگر سخن
در بی نشانی دهن او سخن نبود — اما در ان میانه نبودی اگر سخن
مژگان تیز یار کجا دیده‌ء برو — همچشم او مشو مکن ای نیشتر سخن
ایدل مگو ز آن بت نا مهربان قمر — آخر شنیده‌ء که بگوید قمر سخن
بستی میان که پی بمیان تو برد دل — ورنه‌نداشت یکسر موزان کمر سخن
گر خامه حرف زلف درازت بپا رساند — گیرد دل شکسته بوصفش زسر سخن
دارد اگرچه غنچه زبان در نه زبان — هیچ است هیچ پیش دهان تو در سخن
آئینه روی من چو سخن سر کنی بگوی — طوطی خموش باش ومگو اینقدر سخن
پیشت چگونه لب بسخن تر کند صدف — آب از گهر چکد چو در ائی تو در سخن
بینی بتان خموش چو تصویر عندلیب — در هرکجا کنی تو گل اندام سر سخن
وصف تو در سخن نتوان گفت جان من — دل می بری ز دست چگویم بهر سخن
شیرین سخن بشهر ندیدم چو تو مگر — عبد اللطیف خان حکیم شکر سخن
یکتای روزگار و فرید زمان که هست — دانای هر بیان و شناسای هر سخن
باور مکن که هست سخن در کسی دگر — در هرکجا که ذکر کنند از هنر سخن
زاندم که چون گهر سخنش را شنیده‌ام — ایدل دوباره گوش نگیرم بهر سخن
روشن باوست چشم سخنور درین دیار — یعنی کسی نداند از و خوبتر سخن
بالیده باشد از اثر یاد او بخویش — گر فی المثل بلند شود هر قدر سخن
با قاصدش چه حاجت و با مرغ نامه بر — کز شوق محفلش بدر آورده پر سخن
هرگز چو او نیافت سخندان بهیچ باب — بسیار گشت در همه جا دربدر سخن
ز شرم آن حضور شنا کرد در عرق — چیزی نداشت درخور او گشت تر سخن
قدر سخن جز او نشناسد کسی دگر — شایان گوش او بود چون گهر سخن
داند سخن شناس که در کابل این زمان — هرگز کسی نگوید ازین خوبتر سخن
مستغنیا خموش دگو سوخت جان خصم — آتش زبان چو شمع مگرد و شرر سخن

گفتی ثنای مشفق خود مهربان خود — باری بکن بحرف دعا مختصر سخن
تا همزبان کنند بهم میل بیشتر — تا هر فریق راست بطرز دگر سخن
بادا همیشه نام نکویش بهر زبان — بادا هماره ذکر جمیلش بهر سخن

بادا حدیث نکویش بهر دیار
تا میرود زشهر بشهر دگر سخن

* * *

نگار من که بود چون گلشن رخان رنگین — کند همیشه کف از خون عاشقان رنگین
مگو که هست لب لعل او ز پان رنگین — از انکه لعل بدخشان بود زکان رنگین
هزار بار فزون دیدهء بگو بلبل — بود چو عارض او گل بگلستان رنگین
بهار آمد و شد جوش ارغوان ساقی — بیار باده که باشد چو ارغوان رنگین
شود ز رنگ طرب چهرهء عاشقان گلگون — زمی شود چو لب لعل دلبران رنگین
قدح کن از می گلرنگ ساقیا لبریز — بگو بمطرب شعر و غزل بخوان رنگین
خوشست بادهء رنگین بهار و موسم گل — که گردد از گل و می بزم دوستان رنگین
مئی چو لعل بدخشان بخور بجام بلور — که همچو گل کندت غنچهء دهان رنگین
بلاله زار بدخشان خوشست می خوردن — بشرط آنکه بود می چو لعل آن رنگین
مرا چو سیر بدخشان نکرد چرخ نصیب — کنم بوصف بدخشانی بیان رنگین
بیاد لعل بدخشی بتی گریست توان — که طفل اشك کند جامهء بدان رنگین
خوش آنکه مدحت سر دفتر بدخشانم — بدست نامه کند خامه دربنان رنگین
که از کجاست چه نام و کدام سر دفتر — چنین که مدح خوششش ساختن توان رنگین
شهیر کشور خلق حسن غلام حسن — که گل ز نسبت خلقش بود چنان رنگین
شریف زادهء والاحسب بزرگ نسب — که از مدیحت او میشود بیان رنگین
گلی ز گلشن عبدالحسین خان که ازو — چو نوبهار شدی عرصهء جهان رنگین
بوصف گلشن طبعش چو قصه پردازم — چو باغ گل شودم شرح داستان رنگین
کنم بدفتر اگر ثبت نام نامی او — شود بسان گلم دفتر بیان رنگین
بهار گلشن خلقش دمی که شرح کند — چو گل بکام سخنور شود زبان رنگین

اگر ز دفتر ننوشته‌ء سخن راند روان‌شود چو گلستان و بوستان رنگین
مگر بدفتر گل وصف او کند تحریر که نو بهار نمو دستش آنچنان رنگین
اگر به آئینه‌ء ساده‌ء نگاه کند ز عکس پرتو خلقش کند روان رنگین
مگر که ثبت کند شرح خلق او دروی چنین که دفتر گل کرده باغبان رنگین
بهر صحیفه که وصف خوشش کنند رقم چو برگ گل نشود اینقدر چسان رنگین
بهر زمین که رسد مقدمش چو فصل بهار کند چو لاله و گل خار در زمان رنگین
بیاد گلشن طبعش چو دم زند بلبل بسان گل شودش خار آشیان رنگین
گرش ز طبع بهار آفرین نشان یابد چو نو بهار شود چهره‌ء خزان رنگین
اثر ز گلشن رنگین طبعش ار گیرد چو ارغوان دمد از خاك زعفران رنگین
سخنوری که ثنا گویدش کنند اورا بسان غنچه زبان و لب و دهان رنگین
بمدحت تو ز رنگینی کلام مستغنی خوش ار بماند شعری درین جهان رنگین
کنم بوصف تو رنگین قصیده‌ء موزون که پرتوش کند این تیره خاکدان رنگین
برای خواهش طبع تو ای بهار طرب یکی چکامه فرستم با رمغان رنگین
بهار خوی و چمن طلعتی گلستان طبع سزد ببزم تو گلدسته‌ء چنان رنگین
گل همیشه بهار سخن بود جاوید چنانکه لعل بدخشی است جاودان رنگین
خزان ندارد در دهر نو بهار سخن بود همیشه گل طبع شاعران رنگین
درین زمانه کرا طاقت و توان جز من کزین مقوله معانی کند بیان رنگین
حریف دیگر اگر رنگرز شود بمثل لباس نظم بخوبی نمیتوان رنگین
مرا رسد که بیکلمحظه نامهای سفید ز خم طبع برارم بامتحان رنگین
منم که تاجر طبعم کند درین بازار ز رنگ رنگ متاع سخن دکان رنگین
عروس طبع مرانیست زینت از زیور نگشت حسن خداداد ازین و آن رنگین
چو لب ز حرف ثنای خوشت فرو بندم گل بهار دعایت کنم روان رنگین
همیشه تا که ز گل رنگ بر رخ گلشن مدام تا که ز می چهر میکشان رنگین
دلت ز عشرت جاوید هر زمان خوشنود رخت ز عیش بود هر دم ایجوان رنگین
که تا سپهر بخون غوطه زن ز رنگ شفق ترا بخون جگر باد دشمنان رنگین

که تا ز لاله و گل رنگ نیزه دار قضا
بخون خصم تو سازد سرسنان رنگین

قصیده

موسم دی رفت فصل نوبهار آمد کنون   گل پی سیر چمن برشاخسار آمد کنون
باغ را چون پار آب رفته باز آمد بجوی   باز در گوشم صدای آبشار آمد کنون
در گلستان نرگس آمد ساغر زرین بکف   باده میباید که رند باده خوار آمد کنون
هر گلم یادی ز رنگ و بوی جانان میدهد   میروم از خویشتن پیغام یار آمد کنون
سرو میخیزد ببستان در هوای قد دوست   غنچه دلتنگ دهان تنگ یار آمد کنون
شد سمن در عشق آن سرو سمن سیما سفید   سنبلش بر بوی زلف مشکبار آمد کنون
خویش را دانسته گل همرنگ آن رنگین عذار   نرگس نادیده همچشم نگار آمد کنون
نوبهار آمد عزیزان فصل هشیاری گذشت   موسم مستی و عیش میگسار آمد کنون
از در و دیوار میبالد کنون دیوانگی   عقل و هشیاری چه کار آید بهار آمد کنون
نشه میبالد بفصل اینچنین از بام ودر   زاهد دیوانه نتوان هوشیار آمد کنون
گل بسر چون شمع میباید زدا؛ داغ جنون   دل برون از خود بسیر لاله زار آمد کنون
ساقی گلرخ کجائی قلقل میناچه شد   گل شگفت ابو ای گلبانگ هزار آمد کنون
ساقی گلرخ بهار و گل وزیر بی نظیر   خوش ز حسن اتفاق این هر چهار آمد کنون
شد چمن را از ریاحین نوبهاران فیض بخش   کز چمن چون گل وزیر نامدار آمد کنون
نوبهار دانش و بینش محمد گل که او   چون بهاران صد چمن گل درکنار آمد کنون
آنکه عنوان وزارت این زمان میزیبدش   آنکه او منظور لطف کردگار آمد کنون
آنکه از رأی رزینش کار دولت استوار   آنکه باشد فخر این ملك و دیار آمد کنون
آنکه چشمم دیدنش میخواست آمد این زمان   آنکه دل در آرزویش بیقرار آمد کنون
باتوای دل گردو روزی کرد دوران دشمنی   عرض حالت مینمایم دوستان آمد کنون
بوده نا کام اگر یکچند از بیداد چرخ   میدهد کام و وزیر کامگار آمد کنون
شد ز دیدارش تسلی این دل حرمان نصیب   آمد آمد نور چشم اشکبار آمد کنون
کرد پای اندازقدرش فرش مخمل سبزه زار   موج گل در بار تمکین و وقار آمد کنون

برف کرداز بهر تشریفش زمین را نقره کار
دربها را ن فصل دی بهرنثا رآ مد کنون
چون شمال از نظم ونسق آراست سمت مشرقی
از پی اصلاح ملك قند ها رآمد کنون
ملتت آباد و خاطر شاد باد ای قند هار
نخل امیدی که پروردی ببا رآمد کنون
خشك لب بود ازقدیم این قلعهء خام جدید
هین لبی ترساز آخرجو ببا رآمد کنون
قلعه راچون چشمهء چشمم شود جوئی روان
میشود سیراب بحر بیکنار آمد کنون
تا کی آب خندق نا پاك باید خوردنت
صبر بی آبی که میکردی بکارآمد کنون
ترکند اکنون لب خشکت زبحر مکرمت
شد روان آبت که صاحب اختیارآمد کنون
غم نباشد کار اگر با هوشیار افتاده است
شادمانیم اینکه این عرفان شعار آمد کنون
یار اگراهل است میگویند باشد کارسهل
اهل کاری شکر بهر کار وبار آمد کنون
رفته بود ازکار مستغنی درین غربتسرای
کس نمیپرسد که از بهر چه کارآمد کنون
رفته بود ازخویش یکچندی زتشویش زمان
از پی مدحت بنظم آند ار آمد کنون
بر دعایت میکنم ختم ثنا ای کامگار
بر لبم حرف دعا بی اختیار آمد کنون
بخت یارت چرخ تابع دوست خوش دشمن غمین
بر همین بیت این سخن را اختصارآمد کنون

شد عید ومبارك است جانان — کین جان و دلت کنم بقربان
هر چند که عید فطر امروز — قربان تو میکنم دل و جان
دیدیم هلال عید و لیکن — بی ماه رخت بچشم گریان
ابروی تو هرکه دیده گوید — باشد مه نو تمام نقصان
ای آنکه ندیده چشم انجم — چون روی تو آفتاب تابان
حرفیست درآن دهان ولیکن — این حرف بود صریح بهتان
ای بادهن تو هیچ غنچه — با قد تو پست سرو بستان
یکروز بسیر باغ بر خیز — آن سرو سهی بخاك بنشان
همرنگ رخت نشد بخوبی — هر گل که شگفت در گلستان
کمتر شمرم زخون مرده — پیش لب لعلت آب حیوان
بالعل لبت بشهر کابل — کس نام نگیرد از بدخشان
برزخم دل من از تبسم — لعل تو شکست صد نمکدان
دل تشنه لب و تو بیمروت — داری چه آب درزنخدان
تا چند بود زدست زلفت — دل برهم ودرهم وپریشان
افغان مرا نمیکنی گوش — تا چند کنم زجورت افغان
چون نیست خلاصیم میسر — از دست غمت بهیچ عنوان
از دست تو می کنم شکایت — ایشوخ بخاك پای سلطان
سلطان جهان غیاث دولت — دارای زمانه فخر دوران
غمخوار وسراج دین وملت — شاهنشه و مقتدای افغان
آن ابر کرم که دست جودش — ریزد زروسیم همچو باران
آن بحر سخا ومعدن جود — باران عطا و عین احسان
آن اختر برج عدل وانصاف — آن گوهر درج صدق وایقان
ملجأ و پناه ملك ودولت — مخدوم جهان مطاع دوران
هر کار که پیش خلق مشکل — برهمت او نماید آسان
در معرکه می بپوسدش دست — گرفی المثل است پوردستان

بس خلق جهان زجود عامش بر خوان نوال اوست مهمان
جز زلف نگار من نبینی در عهد خوشش دگر پریشان
جز فتنهء چشم مست دلبر کی فتنه بچشم دیده دوران
در سلطنتش خبر ندارند از هیبت گرگ گو سفندان
بدکار بعهد این نکو کار از کردهء بدنکو پشیمان
تا صعوه کنند حذر زشاهین تا گوی خورد قفا زچوگان
بد خواه تو پر حذر زگیتی خصم تو خورد قفاز دوران
ای کرده سرای عدل معمور وی کرده بنای ظلم ویران
هر زخم که داشت خاطر خلق مرهم بنهاد یش ز احسان
هر ظلم که کرده بود گیتی هر جور که کرده بود دوران
از لطف تو کردیش تلافی وز عدل تو میدهیش توان
از جود تو شد جهانی آباد جز بحر که شد خراب و جز کان
شد بندهء ات این وآن که گویند الانسان عبید الاحسان
تا هر که بباغ وراغ گیتی خندد گل ولاله در بهاران
دور تو بهار عالم ار نیست عالم زچه خرم است وخندان
خواندی بر خود زحسن تدبیر از روم وفرنگ وروس وایران
هر پیشه وهر شیار مردم صاحب هنران وکار دانان
استاد همه بکار تعلیم دانای رموز هر دبستان
هم باز بسوی کشور خویش خواندی زکرم قرار افغان
در دور خوشت حواشی شهر خوشتر زحواشی گلستان
از بسکه جهان بعهد ت آسود بیدی نبود زباد لرزان
هر روز اگر نه عید عشرت هر شب زچه روست وجد طفلان
گر جمله زبان شوم سراسر اوصاف تو کی رسد بپایان
کی گوش ترا سزاست این نظم با آنکه چو گوهر است غلطان

شعر تر و محفل حضورت — خرد نسبت قطره است وعمان
هر چند که به بود خموشی — از همچو منی ببزم سلطان
لیکن نتوان خموش بودن — فصل گل و بلبل غزلخوان
نی بزم تو کم بود زگلشن — نی من کمم از هزار دستان
کی ترك سخن کند سخنگوی — گر میل سخن کند سخندان
تا رسم دعا بود بگیتی — تا حرف ثنا بود بدوران
تا عیش بود وصال دلبر — تا زحمت عاشق است هجران
تا هر نفسی بصدق گوید — الکعبت قبلتی مسلمان
مستغنی و هر نفس دعا گوی — مستغنی و دمبدم ثنا خوان
خصم تو اسیر دوزخ هجر — یا رت بوصال دوست شادان

کارت همه برمراد اسلام
هم آخر وختم کارت ایمان

دلا دو باره ندارم سربیان سخن — دگربکام خموشی کشم زبان سخن
شداست عرصهء دانش چو تنگتر ز دلم — توان کشید دگربعد ازین عنان سخن
گداز ها بکمین سخنوراست خموش — زبان شمع کند روشنت زیان سخن
بعهد ما که بود طرز نوادای جدید — سخن مگوی که شد کهنه داستان سخن
درین زمانهء افسرده این ورق برگشت — دگر خموش که آمد بسر زمان سخن
نگاهبان سخن باش زینهار دلا — درین زمانه که دزداست پاسبان سخن
نگاهدار زبان در دهن که برسر راه — کمین گرند بهرگوشه رهزنان سخن
وای ز دزدی دزدان لفظ و معنی خوب — کسی چگونه توانشد نگاهبان سخن
کنند دزدی گلهای معنی رنگین — که تابخواب رود چشم باغبان سخن
حذر ز تیغ زبانی نمی کنند چرا — که لاعلاج بود زخمی سنان سخن
ز دست طبع ثقیل خرد و زبان درشت — خراب میکنند اینقوم خانمان سخن
همه ز سختی الفاظ و سستی مضمون — شکست شیشهء دلها بلای جان سخن

اگر بلطف سخن پی نمی برند رواست — که گنگ را خبری نیست از بیان سخن
سخن رسید بجائی ز بی تمیزی خلق — که زاغ همسر طوطی است در بیان سخن
گرفته زاغ بباغ آشیانهء بلبل — پریده طوطی گویا ز آشیان سخن
زبانگ زاغ وزغن گوش ها گران شده است — کجاست نغمهء گلبانگ بلبلان سخن
چنان شده است فراموش نام اهل زبان — که رفته رفته نه بینی دگر نشان سخن
کنند این ز سخن غافلان گمان که برد — بقدر شان سخنگوی قدر و شان سخن
وگرنه من کیم آن شاعرم که در نفسی — زپا به تیغ زبان افگنم جهان سخن
وگرنه کیست چو من درمیان هفت اقلیم — کسی که طی کند امروز هفت خوان سخن
کراست قوت ویارای بازوی سخنم — که هیچکس نکشد همچو من کمان سخن
ترا اگر سر زور آزمائی سخن است — بیا دلیر بمیدان پهلوان سخن
غزل همیگذرد در دم از قصیدهء من — بدست طبع روان گرد هم عنان سخن
چه نسبت است مرا باز مین شعر کسی — منم ز طبع بلند خود آسمان سخن
زچرب و نرمی لطف طبیعتی که مراست — فتاده است بروغن همیشه نان سخن
سخن زشرم شود بر زبان طوطی آب — اگر شود نی کلکم شکر فشان سخن
نمانده شوق خریدار ورنه تابه هنوز — پر است از گهر آبدار کان سخن
خوش آنکه پیش سخندان زشهر اهل زبان — نبرد هیچ نکو تر ز ارمغان سخن
مگر که هست بشیرینی سخن عسلی — عسل مگر ی که باشد بلند شان سخن
ببال فکر باو پست فطرتی نرسد — بسی بشاخ بلند است آشیان سخن
گرم بجرم سخن سر بسر زبان ببرند — همان چو خامه نهم سر بآستان سخن
سر از اطاعت اهل سخن مکش که بود — روان باهل زبان حکم قهرمان سخن
بیان وصف سخن در دهان نمی گنجد — کر از بان بود اندر خور بیان سخن
نمی فتد نفسی ازسر زبان سخنش — بسی عزیز و گرامی است میهمان سخن
چه عمرها شد از ین مایهء نشاط و سرور — هنو ز پیر نگر دیده نوجوان سخن
در و شگفته چه گلهای معنی رنگین — خوشا بهار فرح بخش بی خزان سخن

ندیده فصل خزان‌نو بهار سرو گلش — ندیدهء تو گلستان و بوستان سخن
مرا بجلوهء مستانه برده‌اند زهوش — ندیدهء تو جمال پریر خان سخن
سخن‌بمدح کسی خوش‌بود‌خموش دگر — دگر بهرزه میاور سخن میان سخن
حکیم‌وعالم‌ودانای‌دهر آنکه چو او — درین زمانه کسی نیست‌قدر دان سخن
زهی حکیم وزهی عالم وزهی دانا — که گرته است‌زاو صاف اوزبان سخن
بعلم ظاهر و باطن یگانهء آفاق — جهان فضل و کرامت دقیقه دان سخن
محب‌ومخلص‌سادات‌وعالم‌است‌وفقیر — شفیق اهل زبان است و مهربان سخن
بذکر و صف‌خوشت‌تر کنم‌زبان‌بیان — زحرف‌نام تو شیرین کنم دهان سخن
اگر بمدح‌تو چون‌خامه‌ام‌زبان ببرند — زجوش گریه شوم باز ترجمان سخن
سخن بمدح‌تو خوشتر بود زهر سخنی — قسم بطبع روان تو و بجان سخن
زفخر نام تو ازبس بخویشتن بالید — فراز کاهکشان شد علو شان سخن
طبیعت تو که روشن کند عیار بیان — برین محک کنم امروز امتحان سخن
سخن ز طبع‌روان توزنده شد جاوید — چگونه طبع تو می‌پرورد روان سخن
کنم نثار تو بس گوهر معانی بکر — که فکر برکشد از بحر بی کران سخن
همه جواهر‌شهوار‌مدحت آرد بار — زبحر طبع من آید چوکاروان سخن
نمیکنم بکس این نکتهء دقیق عیان — همین‌توئی‌بچنین وقت‌رمز دان سخن
توان جمال عروس سخن نمود ترا — که کس بجز تونباشد زمحرمان سخن
هزار گنج روانم بود بطبع روان — بر ایگان دهمت گنج شایگان سخن
زحرف و صف‌تو‌خالی مبادیک‌نفسی — دهان‌آنکه بگیتی است ترزبان سخن
بیان مدح تو بود آرزوی‌مستغنی — درین قصیده که کردم‌رقم‌بشان سخن
بشوق مدح‌تو گشتم سخن سراورنه — مرا بخویش نبود اینقدر گمان سخن
حدیث‌و صف‌تو پایان‌ندار دآن‌خوشتر — که‌سوی‌حرف‌دعایت‌کشم عنان سخن
دگر بکام خموشی کشم زبان بیان — نهم ز حرف دعا مهر بر دهان سخن
همیشه‌ورد زبانم دعای عمر تو باد — همیشه تا که زبان باشد آشیان سخن

نشان نام نکویت همیشه باد بدهر همیشه تا که بگیتی بود نشان سخن
دل ازدعای تو خامش نمیشود نفسی زبان اگر بخموشی کشد بیان سخن
که تا سخن زدل خلق برزبان گذرد
دل وزبان خوشت بادر از دان‌سخن

خزانشد باغ وبستان تمدن گذشت‌ای وای دوران تمدن
محمد بود سلطان تمدن ازوشد تازه ایمان تمدن
شوم قربان یارانش که بودند بمعنی چار ارکان تمدن
تمدن پیشه گان رفتنداز ین پیش نماندا کنون زبانندان تمدن
شدند آن عندلیبان زین گلستان که‌ز اغان‌شد غزاخوان تمدن
شدندآن صف‌شکن‌شیران‌که‌روباه شد اکنون مرد میدان تمدن
برای کار دین بودند یکسر مسلمانان ثنا خوان تمدن
بقدر احتیاج کار دنیا همیگفتند برهان تمدن
نه دین را دادن ودنیا گرفتن بود تفسیر قرآن تمدن
باین وحشی‌نژادان نصاری نباید کرد بهتان تمدن
بجنگل‌های‌وحشت‌پیش ازینها همه بودند غولان تمدن
به پشت‌این‌خران‌عیسوی کیش که بنهاد است پالان تمدن
چه کردند این‌خطا کیشان ندانم که گردیدند شایان تمدن
مگراین وحشیان‌کردند پیدا بجنگلهای خودکان تمدن
ندانم درکدامین عصراین قوم مرتب ساخت دیوان تمدن
زتقلید که گردیدند زینسان سخنگوی وسخندان تمدن
بگیرید ای مسلمانان بگیرید نمی بینید دزدان تمدن
نمانند اسلام را عصر ترقی که میمانند حیران تمدن
گذشت‌آندم که‌میدیدند این‌قوم زمان شوکت وشان تمدن
تواریخ مسلمانان ندیدند که میدیدند سلطان تمدن

بیاموزند اول علم تاریخ — اگر باشند جویان تمدن
دلیل کار دانیهای این قوم — اگر میگشت برهان تمدن
توان گفتن ازین تقلید کاری — بهر بوزینه انسان تمدن
نماند آدم که‌این‌غولان نشستند — بکام دل درایوان تمدن
گرفتا اکنون گریبان پاره‌ء چند — بدست خویش دامان تمدن
فتاد امروز اندر دست غولان — کنون ای وای برجان تمدن
ازین‌عرران‌مجنون کیش گردید — جهان امروز زندان تمدن
توان بگریست ازدست توحش — بحال زار حیران تمدن
توحش را تمدن نام کردند — مبدل گشت عنوان تمدن
فتاد ای وای اندر دست اغیار — بت گلچهره جانان تمدن
لب‌خندان که‌بوداورا ازین‌پیش — ببین این چشم گریان تمدن
تمدن را چه میجوئی ازینان — که اینان نیست شایان تمدن
تمدن صدق میخواهد بگفتار — نباشد کذب درشان تمدن
تمدن را بود رفتار دیگر — مگو انسان بحیوان تمدن
جهان بردیده‌ء من شد شب‌تار — نشست آن مهر تابان تمدن

بتاریکی توان بنشست ناچار
نماند اکنون چراغان تمدن

ای قدت سرو ورخ مه‌ء تابان — طره ات‌سنبل وخطت ریحان
ای‌گل ازرنگ عارض توخجل — تنگدل غنچه ات زتنگدهان
ایکه می بینمت زجورو جفا — ای دل وجان عاشق حیران
زلف پرچین کمند گردن دل — چشم جادو به بند غارت جان
دانمت غمزه آفت گیتی — خوانمت عشوه فتنه‌ء دوران
مردمان چشم کافرت بینند — دشمن دین ورهزن ایمان
خودعیان‌است‌اینکه‌چشمه‌ءخضر — در دهان توگشته است نهان

پیش لعل لبت بجان بخشی شد سیه روز چشمهء حیوان
زهر چشم وتبسمت هردو آن یکی دردو این یکی درمان
با منش چیست اینقدر پیچش آه برگرد بطرهء پیچان
چند باشم زفرقتت آخر روز تاشب بدیدهء گریان
تا کیت برهلاك من هردم چندت از بهر قتل من هر آن
تیغ خونریز میکشد ابرو تیر دلدوز میزنند مژگان
می ندانی که کیستم دلبر می شناسی چکاره ام جانان
مادح شهریار مستغنی سرو سرخیل شاعران زمان
مر مرا هست دربیان سخن مرمرا هست درطریق بیان
شعر قایم مقام سحر حلال طبع نائب مناب آب روان
بنشین جان من دمی بشنو از من ای گلرخ ای شهء خوبان
وصف سر دفتر کمال وهنر مدح سر افسرو فرید جهان
آنکه برخوان مکرمت شب وروز با شدش خلق عالمی مهمان
آن بلند اختری که هست کنون معدن جود ومنبع احسان
آن سپهر خرد جهان هنر آن بلند اختری بلند مکان
آنکه مثلش ندیده دور سپهر آنکه شبهش ندیده دور زمان
آنکه دربندوبست بند سراج ملك غزنین ازوشد آبادان
آنکه درکار خدمت دولت میتوان گفتنش زصدیقان
آنکه در جنگ مردم منگل ماند ازو نام نیک دردوران
داد برباد دررهء دولت جان وتن سیم وزر سروسامان
کرد آنوقت آنچنان کوشش کش نیارد کسی بشرح وبیان
مرد باید شناخت روز نبرد گرد باید شناخت درمیدان
یعنی آن سخت ساعتی که رسد کارد براستخوان وکاربجان
بهر آذوقهء سپاه نمود آنچنان جد وجهد بی پایان

که دعا گوی او شدند بدل — که ثنا خوان او شدند بجان
فوج ملک و نظام سر تا سر — جمله اقوام تاجک و افغان
در رهٔ دین و دولت و ملت — کس چو او کوششی نکرد بجان
دارد آن همت بلند که هست — مشکل در پیش اوآسان
کوه پیش وقار اوست سبک — کاه برلطف طبع اوست گران
در بر رأی روشنش خورشید — کی شود چون سها بروز عیان
ابر ترشد زدست او که چنین — دمبدم از عرق کند باران
می نهد مهر بر دهان سؤال — دست الطافش ازرهٔ احسان
جود عامش روا نداشت کزو — سائلی خواهشی کند بزبان
سالها باد تا ز دور سپهر — اینچنین اختری شود تابان
عصرها باد تا بروی زمین — اینچنین گوهری رسد ازکان
هست بی مثل درکمال خرد — نیست اندر کمال او نقصان
هست در پیش عادل گیتی — هست در پیش شهریار زمان
شاه کشور سراج ملت ودین — فخر افغان غضنفر دوران
از همه پیشتر بعزت وجاه — از همه بیشتر باین وبآن
وصف او کی توان اگر باشد — مرمرا در دهن هزار زبان
باش مستغنیا خموش دگر — ختم کن بر دعا حدیث وبیان
تا چو رخسار دلبر است بهار — تا برنگ رخ من است خزان
تا زند سبزه در بهاران سر — چون خط سبز از رخ جانان
باد چرخش غلام ودهر بکام — باد عیشش مدام وبخت جوان

باد بدخواه او چو چرخ فلک
روزوشب سال وماه سرگردان

× × ×

شبی تاریکتر ازروزهجران — شبی آبستن ازخواب پریشان
شبی پرشور تر ازبخت عاشق — شبی آشفته تر ازوضع رندان

شبی از سرد مهری دلخنکتر شبـی همچشم شبهای زمستا ن
شبـی هـمشیرهٔ روز قیامـت امید صبح ازو برچیده داما ن
شبی ز انسان که گوئی روز محشر باو سر میکشد از یـك گریبا ن
شبی صد کـام از طول امل پیش بعمر خضر یـکجا بسته پیـما ن
شبی همرنگ روی و موی زنگی سیه چون بخت من چون زلف جانان
شبـی ز انسان و من از فرقت دوست خیال خواب از چشمم گریزا ن
چنان بـی دست و پا بر روی بستر که بیماری بوقت دادن جا ن
در ان شب من ز درد هجر رنجور بیاد روی یارم دیده گریا ن
در ان شب از غم آن سیم غبغب دل سر گشته چون سیماب لرزا ن
بیـاد زلف پیچـانش دمـادم بخود پیچید می چون عشق پیچا ن
مرا فـکر دها نش کرده دلتنگ بمن آن خانهٔ تاریك زندا ن
که آمد نا گهان آن رشك خورشید عیانش صبح صادق از گریبا ن
که آمد بیخبر آن سرو سیمین زهی صد بار به از سرو بستا ن
که آمـد غافل آن صیاد پرفـن بدوش از طرهٔ پیچیده شعبا ن
رسید آن نو نها ل فتنه در بـار رخ رنـگین او رشك گلستا ن
رسید آن گل که از من بود یك عمر چو دانائی ز نادانی گریزا ن
رسید آن سنگدل کز غایت حسن هنوز از جور عاشق ناپشیما ن
پـی بازی بدست آن زلف برچین چو در دست فسونگر مار پیچا ن
رخ رخشنده زیر سایهٔ زلف فروزان چون چراغ زیر داما ن
عیان از چهرهٔ او صبـح نوروز نهان در زلف او شام غریبا ن
برویش گل نباشد هیـچ همرنـگ بقدش سرو نبود راست چندا ن
که تا دل را برد از دست چون گوی بدست از طرهٔ پرپیچ چوگا ن
توان گفتن بآن مجموعهٔ حسن نـکو تر درنـکوئی از نـکویا ن
بود همچون انـار قنـدهـاری دلم پر خون از ان سیب زنخدا ن

لب و دندان او تا دید زاهد — گزید از حسرت آن لب بدندان
لب شیرین او هر نیش را نوش — نگاهش از پی هر درد درمان
بود لعل لبش را رنگ کانی — ندارد رنگ لعلش حاجت پان
جمال اینچنین حد بشر نیست — نمیگویم پری حور است و غلمان
ببین آن حور وش زاهد که بینی — بباغ خلد طاوسی خرامان
مبین بهر خدا آن چشم زاهد — اگر خواهی سلامت دین و ایمان
مبین آن نرگس مست ای خردمند — مبین آن خال هندوای مسلمان
نبینی چشم شوخش را که باشد — بلای دل غم دین آفت جان
بنا گوش ورخش اندر خم زلف — هر آنکو دید گفت احسنت گویان
که دید اندر سر شب صبح صادق — که دید اندر دل شب مهر تابان
نپرهیزد دلم زان چشم بیمار — چه پنهان حال بیمار از طبیبان
ببین هر گوشهٔ زان چشم جادو — چو من بسیار مردم اشک ریزان
دلم از چشم او دید آنچه بیند — مسلمان از جفای نا مسلمان
زشوق روی آن عین نکوئی — چو من آئینه دارد چشم حیران
نشیند بر دل من راست زین دست — چه شد گر کج فتاد آن تیر مژگان
چو گردد غنچه‌اش از خنده گلریز — نگردد غنچه دیگر هیچ خندان
زشرم لعل جانبخشش همیشه — بتار یکی نشیند آب حیوان
دهانش آب حیوانست ظاهر — چرا ای خضر دارم از تو پنهان
حلالش خون من چون شیر مادر — حلالم گر کند آن نار پستان
مرا زان خاک باشد دیده روشن — که گویدسرمه خیزد از صفاهان
ز رویش گشت آن شب روز روشن — بلی شب روز سازد مهر تابان
چو یار آمد چنان من رفتم از خویش — گر او بنشست من برخیزم از جان
ببالینم نشست و گفت از ناز — که‌ای چشم و چراغ عشق بازان
که ای در شهر کابل بی قرینه — که ای طبع روانت رشک اقران
که ای در عهد خود سحبان وائل — که‌ای در عصر خود امروز حسان

بخوابی چند چون بخت بداندیش — در آمد آفتاب اینک ز ایوان
شب هجران سر آمد زود برخیز — چو روز وصل آمد ز دبر خوان
حدیث وصف آن یکتای گیتی — بیان مدح آن سرفرد دوران
زهی چشم و چراغ اهل معنی — خهی شمع حضور اهل ایقان
کمال صدق جوئی پیر و شرع — مدار حق شناسی محو قرآن
سعادت از جبین او هو یدا — شرافت از جمال او نمایان
نکو خلق و نکو خلق و نکو خوی — سخن سنج و سخنگوی سخندان
منور اختری از برج خوبی — سعادت گوهری از درج امکان
فرید اند ر فصاحت در گه بزم — وحید اندر شجاعت گاه میدان
ربود از شهسواران گوی مردی — بهر جا رخش همت داد جولان
بمعنی هر ستایش را سزاوار — بهر مدح و بهر توصیف شایان
چنان اندر نسب عالیست کش هست — پدر فرزند شاهنشاه افغان
نمیگویم نسب اندر حسب نیز — بلند از این و آن در این و در آن
بقدر همت خود نیستش هست — پریشان است و خلقش جمع برخوان
ندارد استطاعت همسر جود — ندارد مایهء در خورد احسان
وگرنه هست دستش رشك دریا — وگرنه باشدش دل خجلت کان
بهر جائیکه باشد آن عطا کیش — نباشد خوان او خالی ز مهمان
چنان کز وی گریزان چشم بدبین — چنان از همنشین بد گریزان
رود گر خصم بد بینش بگلشن — بچشمش غنچهء گل باد پیکان
نگه در چشم بدبینش چو گل میخ — زبان در کام بدگویش چو سوهان
برش آسان بود هر کار مشکل — که دانا را بود هر مشکل آسان
به تمکین و ادب فرهنگ و دانش — چو می باید چنین بایست انسان
شناسای مزاج اهل گیتی — ادا فهم رواج اهل دوران
ز هر طرزی که میگوئی سخنگوی — بهر طوریکه میدانی زبان دان

فصاحت از زبان اوسخنور — بلاغت ازبیان او سخن ران
نماید پرزگوهر گوش سامع — چوگردد در تکلم گوهرافشان
با وخود را که میگرید برابر — چو اوکی میتواند شد چه امکان
چواوکی میتوان گشت ای برادر — که اوامروزباشد رشک اخوان
چو اوخوش خلق کی باشد بگیتی — چو من خوش طبع کی باشدبدوران
چوگرددخامهٔ شعرم خوش آهنگ — دگربلبل مخوان مرغ خوش الحان
اگردارد خیال همسری خصم — بگواینك بیا گوی است و میدان
چو نتوان برد این دعوی بآخر — چو نتوان برداین معنی بپایان
زبان بکشای مستغنی دعاگوی — میان بر بند مستغنی شتابان
که تاپیوسته عاشق طالب دوست — که تا معشوق از عاشق گریزان
بگل تاعارض دلدار همرنگ — بغنچه تادهان یار یکسان
که تا ازخال زیب روی دلبر — که تا ازخط غبار حسن جانان
دلش چون غنچه دایم باد مجموع — بود پیوسته چون گل شادوخندان
غم اوچون دهان یار معدوم — چوزلف یاربدخواهش پریشان

الهی بادخصمش خوار و بیقدر
که تا آتش عزیز اندر زمستان

علمت کند بصیربهرخیروشر بخوان — دانش نمایدازبدو نیکت خبر بخوان
علمست وفضل مایهٔ ارشاد آدمی — علمست رهنمای تووراهبر بخوان
خواهی که درزمانه شوی نامور بفضل — هرلحظه کن مطالعه شام وسحر بخوان
بهتر زخواندنت نبود کیمیا گری — خواهی که حاصل توشود گنج زر بخوان
شیرین نمیشود بجز ازعلم کام جان — خواهی که کام جان شودت پرشکر بخوان
جز علم رهبری دگری نیست درجهان — گر رهبرت بکار بود ای پسر بخوان
بی علم کور وکر بود ابنای روزگار — گر بایدت بدهر شوی دیده ور بخوان
حیوان صفت مباش زبان بسته صم وبکم — علم است وفضل خاصهٔ نسل بشر بخوان

اکنون برای صحت و آسایش دماغ — تفریح ار تمام نمودی دگر بخوان
تقویت دماغ ز تفریح یافتی — چون قوت دماغ توشد بیشتر بخوان
بایدنمودحفظ مضامین ز روی شوق — تاروزامتحان همه یکیک‌زبر بخوان
تا عزت پدر شنوی و فخر خاندان — ای نور دیده و جان پدر بخوان
جاهل زحظ روح بودبی خبربکرش — تا بهرورزعلم شوی و خبر بخوان
بی علم‌سودمند نباشدهرآنچه هست — علم هست‌هرچه هست سخن مختصر بخوان
گر راه گم کنند زجهل سیاه روز — علمت بهرطریق بود راهبر بخوان
خواندن‌برای‌فهم معانیست‌گوش کن — یکبار اگربدرس ندانی زسر بخوان
هیچ‌است رازدهربهرنسخه‌که‌هست — خودرا زروزدهر نما باخبر بخوان
درج دراست بهرتوهرنسخه کتاب — هرنسخه که دست‌دهد زودتر بخوان
جهل‌است‌جهل‌دوریت‌ازخواندن‌کتاب — باری اگرزجهل نمائی حذر بخوان
باشدغذای‌روح وروان‌علم‌ومعرفت — تاخورد غذای‌روح شود آنقدر بخوان
هرگز بغیرسود نبینی زعلم‌وفضل — باور به این مقوله نداری اگر بخوان
بستان زدهرعلم و هنردربهای‌علم — مپسند عمرخویش هباو هدر بخوان
ممتاز کائنات‌بنطق است آدمی — شایسته نیست بهرتوکار دگر بخوان
تعلیم می دهد بتو آداب‌د لپسند — هربد سیربعلم شودخوش سیر بخوان
علمت‌بهرچه‌هست‌نکوتربود زجهل — هر باخبرنکو شود از بیخبر بخوان
شاید سبق دهد بتو نشنیده‌معنیی — جزوی‌که دست‌داد زپا تا بسر بخوان
بهرسعادت تو نوشتم‌سه‌چهارسطر — این‌نسخه خواندنیست‌بگیروببر بخوان
شمعی‌به‌پیش‌راه تو افروختم زعلم — روشن کند برای تو نفع وضرر بخوان
درمغزجان اثرکند ازلطف‌این بیان — بنویس این رقیمه بدل این اثر بخوان

پند است پند سر بسر این نظم سودمند
مستغنی از برای‌توگفت اینقدر بخوان

اندرین دوران بیمهر اندرین عصر و زمان
مردمی هرگز نمیبینم کنون از مردمان
تا کجا شد لطف و احسان یا چه شد جود و سخا
سلب شد مهر و وفا شرم و حیا ز اهل جهان
راستی و مهر و اخلاص و ولا صدق و صفا
این همه گوئی دروغی بوده است ای راستان
رفت عیش و عشرت و راحت زیاد روزگار
از هجوم غم نمی بینم دلی را شادمان
عیش و راحت شد مسافر رنج و زحمت شد مقیم
هست هر مولود با رنج و مشقت توامان
چون یکی ماتم سرا شد روزگار پرمحن
هریکی چون اهل ماتم موکنان مویه کنان
جور و محنت میکشد هر فرد زین چرخ کبود
پهلوی خرد میخورد چون شمع بر این گرد خوان
بسکه گیتی پر خطر شد مرگ میگرید بلند
راحت جاوید اگر خواهی درین منزل ممان
راه و منزل از خطر ناکیست کام اژدها
باید از منزل قیاسی کرد حال رهروان
در چنین عصری که حرف خیر شد حرف غلط
در چنین وقتی که ذکر شر بود ورد زبان
درچنین دوران که نیکی راز کس نبود یقین
در چنین آوان که غیر از بدنبا شد درگمان
قصه های جود حاتم بشنوید از آن واین
که همیگویند در حق فلان ابن فلان

صاحب شرم وحیا صدق وصفا مهرو وفا
مایهء جود وعطا بذل و سخا هم عزوشان
میرزا ملا محمد قاسم تاجر که هست
وصف او بیرون زحدو صف وخارج از بیان
مثل او دیگر نخواهی یافت برروی زمین
همچو او هرگز نخواهی دید زیر آسمان
گر بتابد مهرتابان سال ها بر بحروبر
گوهری زینسان نمی‌آرد برون ازبحروکان
باشدش خلق نکو با خلق ازعقل سلیم
میکند داد ودهش بانیک وبد پیروجوان
شاد باش ای مایهء دانش باین طبع بلند
زانکه باشد از تودایم شاد طبع دوستان
یادگارت تاقیامت باد یعنی نام نیک
تا بدهر ازهر بد و نیکی بود نام ونشان
بسکه کردم گوش اوصاف خوشت ازماومن
بسکه مدحت را شنیدم بار بار ازاین وآن
وصف نیکوی ترا کردم بقدر حوصله
گوهر مدح ترا سفتم بمقدار توان
تا بماند نام نیکویت بعالم پایدار
تا بماند وصف دلجویت بگیتی جاودان
خوش بودوصف خوشت گفتن چومن ازغائبین
زانکه خالی ازخوشامدنیست وصف حاضران
بایکی ازصدهزارش نیست اخلاص اینقدر
ای ترا امروز مستغنی یکی ازمخلصان

ننگ است زیر سایهء اغیار زیستن مرگ است برعزیز زمان‌خوار زیستن
محکوم حکم غیر شدن ننگ زندگیست بیزار گشته‌ام ز تو بیعار زیستن
بودن بزیر بارکسان عاجز و زبون کرد است آه بر سرما بار زیستن
چون زیستن باین همه بیحرمتی بود مردن به‌است ازین همه مردار زیستن
زینگونه زیست یکنفس افزون زعمر خضر سیرم بجان چو خضر ز بسیار زیستن
شادم بجا نسپاری خویش ای اجل بیا سازم خلاص ازین همه ناچار زیستن
اقبال زندگیست همین فهم علم و فضل بدتر زمردن است به ادبار زیستن
بی کوششی مباش درین پنجروز عمر سعی است پیش مردم هشیار زیستن
مرگ است زندگی چو بغفلت گذشت عمر خوش خواب مرگ نیست چو بیدار زیستن
هستی برای سعی و عمل داده اند و بس بیکار نگذرد بتو هشدار زیستن
خواهند از تو سعی و عمل مزد زندگی زنهار بی بدل همه مگذار زیستن
شد مزد سعی و کار تو این عمر چند روز کی رایگان دهند خبردار زیستن
بیهوده نگذرد بتو این عمر بی بدل با زت نمید هند دگر بار زیستن
سودی توان نمود بسرمایهء حیات زشتست در زمانه زیانکار زیستن
بیکار و با رزیست بود سکتهء حیات خرد سکته دار کی کند اظهار زیستن
مرگی بنام زیست بود عمر بی عمل بیحس مکن چو صورت دیوار زیستن
بی سعی کار و بار بود مرگ زندگی عمرت فسرد ازین همه بیکار زیستن
باشد گناه عمر بغفلت گذاشتن مرگ است خوبتر زگنهکار زیستن
در دولتی که رخنه کند جهل و بیغمی تا کی توان چو زخمی افگار زیستن
بیمار کشوری چو شود از مواد جهل از وی طمع مدار چو بیمار زیستن
بی حاصلیست مایهء خجلت بهوش باش تا چند همچو بید نگونسار زیستن
نفعی بخلق اگر نرساند حیات شخص این زنده مرده راچه سزاوار زیستن
ای کرده عمر صرف باید ای این و آن ای در کمین مرگ توچون باز زیستن
را حت رسان بخلق جهان ورنه درجهان نا خوبتر ز مرگ تو صد بار زیستن

در هر دلی که گشت مواد فساد جمع | با شد بحکم تجربه دشوار زیستن
ناید گرت ز دست نکوئی عبث مکن | بدنام همچو مردم بدکار زیستن
ای همچو مار و عقربت ایذای خلق کار | دیرآرزو کنی بچه کردار زیستن
تکلیف غیر وزحمت خویشست بیوقوف | ای مردنی بمیر میازار زیستن
بی علم بر حیات چرا میکنی ستم | خوش نیست بهر مرد ستمگار زیستن
بی علم چون کنی بخطا و صراب فرق | دور از صواب چندخطا کار زیستن
قدرش ندانی اینکه بهیچش خریده‌ء | بیقدر از ینقرار مپندار زیستن
دادند را یگانت و هرگز نمیدهند | با صد چنین جهان بخریدار زیستن
مسکین شدی هلاك وغنی زنده تابحشر | دادی اگر بدرهم ودینار زیستن
بودی چوخضر زنده کسان تابروزحشر | میداد اگر بمردم زر دار زیستن
دادند رایگان بتواین قیمت از دو کون | نبود بقیمت کم وبسیار زیستن
هست ای اجل بدست تو ام اختیار | باز آکه تابچند باجبار زیستن
دیگر نمیبرم بزبان نام زندگی | گشتم خلاص اگر زتویکبار زیستن
خاموش بعداز ین دگر از زیستن مگوی | بگذار این فسانه وبگذار زیستن
گشتی وبال گردن مستغنی حزین | بیزار گشته از تو بآزار زیستن

از بند زندگی برهانم اجل بیا
تا کی بقید و بند گرفتار زیستن

رسید جشن وطرب گشت کار و بار وطن | نشاط و عیش وسرور است هر کنار وطن
رسید شکر دگر بار جشن استقلال | که هر کنار دمد گلستان زخار وطن
بجز فرح نتوان دید در وطن شب و روز | همیشه عید و برات است روزگار وطن
کند چوعید بهر سال عود عیش و سرور | همین طرب همه‌سال است انتظار وطن
بجز نشاط نبینی دگر بشهر و دیار | برنج وغصه‌بودبعداز ین چه کار وطن
زدشت و در همه گل کرده لاله‌ء بیداغ | کنون بود همه بیداغ لاله زار وطن

بیا بطرف چمن تا بهار گل نگری شد از چمن همه گلخا نه در کنار وطن
زمان عیش و سرور و طرب رسید دگر قرار کن بچمن با ز بیقرار وطن
بیا بچین گل عیش و طرب ز صحن چمن بیا انیس وطن ای محب و یار وطن
کنون اگر همه قلب الاسد بود ز تموز ز عیش و عشرت و شادی بود بهار وطن
بیا بسوی چمن ای وطن پرست بیا که آب فیض روان شد بجویبار وطن
مرا که سرمه بود در نظر چو خاك سیاه بس است روشنی دیده ام غبار وطن
چو گرد باد مکن سرکشی ز خاك دیار بنه چو نقش قدم سر برهگذار وطن
وطن که رشك چمن شد ز جشن استقلال خوش آنکسی که شد از لطف آبیار وطن
ز انقلاب مر این جشن ماتمی شده بود نمیرسید اگر شاه تا جدار وطن
شد از نجات وطن تازه جشن استقلال خدیو شا فرید وطنخواه هوشیار وطن
وطن بود همه جشن از قدوم نادرشاه توان و تاب وطن قدر و اقتدار وطن
ز هر وطن طلبید است جمع اهل طرب برای مردم این شهر شهریار وطن
بهر دیار که بود است خو شنوا مطرب طلب بسوی وطن کرده نامدار وطن
وطن بهشت کند شاه نادر غازی قرار ملت و فخر وطن مدار وطن
ز انقلاب وطن گشته بود خاك بسر اگر ز لطف نمی گشت غمگسار وطن
ز ملك و دولت افغان رمیده بود قرار نمیشد از ره تدبیر اگر قرار وطن
ز درد حب وطن کی بود دلی آگاه که همچو لاله نگردیده داغدار وطن
بسان نقش قدم پایمال خلق خوش است سری که نیست درین راه خاکسار وطن
بگردن است عبث بار آن سر بی مغز که در ظهور بلائی نشد نثار وطن
بکیش عشق نخوانیش عاشق صادق کسی که عشق نورزد بگلعذار وطن
هر آنکه خائن ملك و وطن ز اهل وطن سرش بلند الهی شود بدار وطن
مراین قصیده برد تحفهء انیس ز من که همچو من بود از صدق دوستدار وطن
همیشه جشن و سرور من است مستغنی که شعر نغز سرایم بیادگار وطن
زبان مبند که تا زندهء ز وصف دیار همین توئی و سخن سنجیت بکار وطن

که تا حصار فلك سر کشد بدور زمین
ز سیل حادثه ایمن بود حصار وطن

در مدح کاکا سید احمدخان مرحوم

کشود بارد گر خامه ام بنطق زبان / زسر گرفت قلم شیوهء حدیث و بیان
بوصف موجد طرز جدید در تعلیم / بمدح عاقل و دانافرید عصر و زمان
جهان علم و عمل نور دیدهء دانش / محیط فضل و هنر فخر ملت افغان
سپهر دادو دهش آسمان جاه و جلال / مدار عز و شرف نوبهار شوکت و شان
یگانه پیر جوانبخت و خان عالی جاه / کرم شعار سخا پیشه سید احمد خان
فرید عهد بتجدید طرز علم و ادب / وحید عصر بتسهیل طور شرح و بیان
روا بود اگرش اهل معرفت خوانند / بعصر خویش درین طرز صاحب عرفان
نکرده است کسی درمیان هیچ فریق / بنوع خویش چنین خدمت وچنین احسان
نمود جهد که محکم نهد اساس بعلم / ازان سبب که بنا محکم آید ازبنیان
بسعی خویش نمود اصل علم را محکم / بناچو سست اساس است میشود ویران
نمود سهل بصد جهد اول تعلیم / چه سخت کار که ازسعی خویش کرد آسان
نمود اول این نامه را بکوشش سهل / ازآنکه خاتمه معلوم گردد از عنوان
نمود دور ز اطفال ملك نادانی / کسی نکرد چو او درد جهل را درمان
که دیدیا که شنیداینکه در زمانه گهی / نوشت وخواند بیکماه کودك نادان
کدام عاقل و دانا حکیم در یك ماه / نوشت وخوان بنماید بطفل ابجدخوان
شنیده است کسی تا کنون ز عهدقدیم / که خط نوشت بیك ماه خامهء طفلان
نمود سهل چنان درس ابتدائی علم / که درس طفل روان است همچوآب روان
روان بشوق بود هر پسر سوی مکتب / چنانکه فرق دبستان نداند از بستان
رهاند خلق بدان سان ز ننگ ناخوانی / که کس بکس نتوان گفت جاهل وناخوان
همان به پیش تو خواند روان اگر بمثل / بطفل اشلك بگوئی سبق بگیر و بخوان
بیکدو هفته کم وبیش طفل این مکتب / حساب داند و انشاء قرائت قرآن
نشست طفل چو یك اربعین در خلوت / همیشود چو چهل ساله مرد اربعه دان

بکم زمانه نماید سواد خوان کودك — که‌فضل حق‌بوی‌آموخت علم‌طی‌زمان
بخوان‌به‌پیش‌وی‌ای طفل‌نو جوان‌طالع — که خرق‌عادت‌از ین‌پیر گشته‌است‌عیان
ببین بحکمت‌این پیرآفتاب ضمیر — که مانده است‌درو خیره دیده‌ء لقمان
چه درس میدهداین اوستاد دانشمند — که‌پیش‌اوشده‌شاگرد دانش همه گان
چه سحر میکنداین کاردان جادوفکر — که هرکه هست بودپیش‌کار او حیران
چه‌نسخه‌میدهداین کیمیای‌علم وادب — که چشم عقل بدیدار او بود نگران
ببین که میکند این هوشیار بافرهنگ — چگونه هیچمدان را بهفته‌ءهمه دان
خوشست‌طالعت‌ای‌خاك‌که‌گشت‌شرق — ز مطلع خوشت این آفتاب علم عیان
کنون کنید از وکیسهای دانش پر — که تابخاك دراین گنج زر نگشته‌نهان
ازو اگر نکنند اخذ شیوه‌ء تعلیم — بدا بطالع ناساز ملت افغان
ندیده‌است‌مس‌از کیمیاشناس‌آن‌فیض — که دیده خلق ازین کیمیاگر عرفان
طلا کندمس اگر کیمیاگراز اکسیر — طلا زعلم کند او هم امی نادان
چنانکه سرزنداز خاك‌تیره درگلشن — بنو بهارگل وسرو سنبل وریحان
چنانکه‌دهرکند قطره‌گوهراندربحر — چنانکه مهرکند سنگ لعل اندرکان
نمایداوهم‌از اکسیرعلم وفیض‌ادب — گداغنی وسفیه زمن شریف زمان
نمود زنده زآب حیات‌چشمه‌ء علم — زعین لطف مرا نور دیده جاویدان
منش‌زطبع روان‌زنده ساختم جاوید — باین قصیده که ماند همیشه در دیوان
دگرخموش‌که وقت‌دعاست‌مستغنی — برار دست بدرگاه قادر سبحان

بخواه‌بهروی ازکردگار در دوسرای
بقای‌عزت واقبال وروضه‌ء رضوان

بیا رنگین‌شه په عشرت‌گلزار دجشن — بیائی گرم که اسد بازار د جشن
په‌هرلوری‌خوشحالی‌عشرت‌شادی‌ده — په خندا کوی هریوگفتار د جشن
بـل څه نشته بیلـه عیشه لـه عشرته — په هرلوری‌کی‌جاری‌دی‌کار د جشن
دادجشن استقـلال پنځلسم کـال دی — اوس پنځلس‌کاله‌شوی‌شمار د جشن

خدایه‌سل کاله ژوندون له تا نه غواړم — چه‌کومه‌زه‌کال پکال دیدار دجشن
هره شپه دا چراغان دی په چمن کی — که‌خپل‌ستوری‌کړه‌آسمان نثار دجشن
راغی‌بیا د وطن عیش وعشرت راغی — راغی راغی دوباره نګار دجشن
له هوسه وی ټول زړونه نا قراره — ځوچه کیږی‌نوی کال قرار دجشن
نن به ولی‌شادی نکړو خندا نکړو — اوس‌راغلی‌دوطن روزګار دجشن
چه اختر که شی‌برات‌ده نه پوهیږم — دا شپه‌ورځ د غه لیل ونهار دجشن
تا خیرنه کا د عشرت په کار وبار که — مقدم کاندی کا بل شعار دجشن
ټول کارونه د جشن اصلاح شوی — بیا ئی وکړی په دیدن‌اقرار دجشن
چا وطن لره ګټلی استقلال دی — نادرشاه‌پښتون غازی‌مدار دجشن
که دی نرای پیش قدم په جنوبی کی — چا به ایشی د قدم په لار دجشن
ده حاصل پخپله توره استقلال که — استقلال دی همیشه معیار دجشن
دا وطن دده په توره مستقل شه — دده توره اوتد بیرشه یار دجشن
نن ورځ جشن طفیلی د استقلال دی — استقلال دی‌چه کوی اظهار دجشن
سږکال‌نوی‌بازار جوړ اعلیحضرت‌که — راشه وګوره محکم حصار دجشن
نوی‌باغ نوی‌بازار ئی‌جوړ کړی — نوی‌نوی‌دی‌نن ورځ هرکار دجشن
ترقیامته به د ده آثار یادیږی — ځی‌چه وی پدا وطن آثار دجشن
نادری‌دی‌دا کارونه یادګارونه — نادری‌دی د وطن یادګار دجشن
نن شادی‌ددی‌ملت نادر افغان دی — خدایه‌شادلری‌همیش‌غمخوار دجشن
په دشمن باندی نن ویر په‌ما اختر دی — ځکه وایم دا اشعار ابدار دجشن

که ته نه‌ئی مستغنی په داوطن کی
بیابه ځولکوائی‌رنګین اشعار دجشن

هرآنکس که این نغز انشاء نوشته — چه دلکش نوشته چه زیبا نوشته
برسم خوش‌این نسخه تحریرکرده — کد امین نکو سیرت این را نوشته

خط نسخ بر خط خوبان کشیده · بخوبی چنان این ورقها نوشته
بخط نکوئی چو خط نکویان · نکو شیوه ء خوش سراپا نوشته
سطورش چو زلف است در دلفریبی · تو گویی بفرمان دلها نوشته
سوادش کند چشم نظاره روشن · ببین سرمه چشم بینا نوشته
بخواندن مپرداز از دیدن او · که این نسخه بهر تماشا نوشته
جنون را کند عقل نظاره ء او · نکو نسخه ء دفع سودا نوشته
چه زنجیر در پای مجنون فگنده · مگر گرده ء زلف لیلی نوشته
شکست خطش دارد آن پیچ و تابی · که گویی چو زلف چلیپا نوشته
شکسته که دیده است با این درستی · شکست درست این رقمها نوشته
درو نسخه ء کیمیا درج کرده · که پرپیچ چون خط ترسا نوشته
بنام خط زلف این خط شکسته · با یما درو این معمی نوشته
درو تا چسان رمز وایما نهفته · که پیچیده این مدعا را نوشته
شکسته چو این نامه تحریر کرده · پی مطلبی رمز وایما نوشته
نوشته بدان آبداری که گوئی · خط موج بر لوح دریا نوشته
که این نسخه از وی تمنا نموده · کز ینسان بلطف و مدارا نوشته
بخون دل این نسخه املا نموده · ز بس شغل در روز و شبها نوشته
بصید نظر حلقه ترتیب داده · شکن در شکن همچو طغرا نوشته
ببین حاصل آرزوی دلت را · که بر هرچه دارد تمنا نوشته

بکلک شرر بار ز اعجاز خط
خلیل این گلستان معنی نوشته

قصیده

کی چشم داشتم ز تو ای مهربان صله · سیلی بود برای من از دوستان صله
ای جان من فدای تو باد و روان من · حاجت نبود اینکه نمودی روان صله
من وصف دانش تو نکردم باین سبب · دادی مرا خجالت ازین بیگمان صله

نگذشته حرف مدح تو ام بر زبان ز دل — لطف تو داده بود بمن پیش از ان صله
باری مرا به صلهٔ دیگر چه حاجت است — لطف تو بس بود بمن ای نکته‌دان صله
از صد یکی ادای حقوقت نکرده ام — باشد هنوز از تو امیدم چسان صله
ناکرده حق لطف قدیمت ادا هنوز — کافزود حق لطف قدیمت بران صله
در زیر بار لطف تو بودم هزار بار — بازم بسر نهاد چه بار گران صله
گفتم کجا برای تو من شایگان مدیح — دادی مرا زروی کرم رایگان صله
بودم بخاك راه برابر چو نقش پای — سودی سرم بچرخ ز لطف چنان صله
دوشم بزیر بار حقوقت خمیده بود — سر باری نهاد براو ناگهان صله
آنجا که حرف مهر و وفا درمیان بود — هرگز دگر مباد بگو درمیان صله
بی وصف دوستی نکنم مدح هیچکس — گر فی‌المثل دهند مرا یکجهان صله
مستغنیم بغیر محبت ز هرچه هست — کی باشدم امید ازین وازان صله
کو نکته سنج شاعر و کو نکته دان شعر — کو این زمان مروت و کو این زمان صله
آن صلها که برده‌ازین پیش شاعران — اکنون که میدهد بکسی آنچنان صله
گرچه روا بود که ز دانشوری چو تو — بس شاعران برند چو این بیزبان صله
چون در جواب نظم من ای نکته‌دان شعر — کردی روان عطیه و دادی چنان صله
اندر جواب نثر گهر بار دلکشت — باید روان دهم بتو من نقد جان صله
شد شعر سود مند منت یادگار نیك — از بهر یادگار ندارد زیان صله
سازم منش چو مدح تو ظاهر باین و آن — هرچند اگر ز لطف فرستی نهان صله
سازد اگر محبت دل آشکار دست — باشد زبان لطف ترا ترجمان صله
از صلهٔ توگشت عیان نکته دانیت — فهم کمال شعر نماید عیان صله
سازد عیان عیار زر مغربی محك — درك و تمیز شعر توکرد امتحان صله
گفتی چه ذکر خیر کسی و ثنا کنون — مستغنیا بگوی دعا و بمان صله
یابی بهشت صلهٔ طاعت زکر دگار
تادر جهان برند همی شاعران صله

خپله ژبه

هر ملت چه شی گویان دخپلی ژبی — مطالب یی شی آسان دخپلی ژبی
ښه یی‌زده کړه هر مطلب پخپله‌ژبه — پښتونه! شه ترجمان دخپلی ژبی
گفتگوی په پردی ژبه کړی‌ترکومه — مگر نه لری امکان دخپلی ژبی
ته افغان په پردی، ژبه‌دی‌تحریر‌دی — ولی نه کوی افغان دخپلی ژبی
په پردی ژبه تحریر او تقریرمه کړه — زده‌کړه‌زده‌نوشت‌وخوان‌دخپلی ژبی
هر ملت دخپلی ژبی صحت غواړی — ولی نکوی درمان دخپلی ژبی
ورکا وه به شی پیغور په هره ژبه — څوک‌چه نه‌وی زباندان دخپلی ژبی
نه پوهیږی په پښتو پښتون یا دیږی — ولی نه‌یی نکته‌دان دخپلی ژبی
هره ژبه چه یادیږی په کار کیږی — پکار نه دی نسیان دخپلی ژبی
چه پوښتنه درنه وشی‌نه پوهیږی — بیا به وکوی ارمان دخپلی ژبی
که‌څوک‌زده‌کاندی‌سل‌ژبی‌دا کمال‌دی — دا کمال نه دی نقصان دخپلی ژبی
ښه‌دی‌ښه دی چه‌په سل ژبی دانایی — ولی مه کیږه نادان دخپلی ژبی
په هیڅ ژبه دابیان کولای نه شم — که هرڅو کوم بیان دخپلی ژبی
خدای دی هیره خپله ژبه له‌چانه کا — رښتیا وایم جار وقربان دخپلی ژبی
په بازار دپردی ژبی سودامه کړه — سودا ښه ده په دکان دخپلی ژبی
په گلزار دپردی ژبی گلچین مه‌ښه — چه رنگین دی‌گلستان دخپلی ژبی
خپله ژبه سود وزیان دهرسړی‌ده — هرڅوک‌مومی‌سود وزیان‌دخپلی ژبی
بی‌تعلیمه بی‌تکلیفه‌به‌دی زده‌شی — هیر به نه کړمه احسان دخپلی ژبی
استغنا له خپلی ژبی کله کیږی — دی محتاج جه هرانسان دخپلی ژبی
خپله ژبه ده په هرچا باندی گرانه — صفت‌نه‌کوم په قرآن دخپلی ژبی
له‌دی ژبی دی اولادبی نصیب‌مشه — مرگ‌خوښه‌دی‌نه‌حرمان‌دخپلی ژبی
هیره نه کړی داشیرینه پښتو ژبه — بیان وکړه په ښه شان دخپلی ژبی
هرسړی په‌خپله‌ژبه ښه ښکاریږی — ما دیر کړی امتحان دخپلی ژبی

په پردی وطن که چیری مسافر شی
در په کار بەشی یاران دخپلی ژبی

دچا درد په بیگانه ، نه دوا کیږی
ښه دی ښه آشنا یان د خپلی ژبی

کەدی هیره پەغفلت پەبی غوری کړه
درنه وابخلم تاوان دخپلی ژبی

تردی پورته ناکامی هیڅیری نشته
چەسری نەوی کامران دخپلی ژبی

خپلەژبه خپل وطن خپل ملت ښەدی
څوك به څه وائی برهان دخپلی ژبی

خپله ژبه ده پخپله دی زده کیږی
سبق نه لری گردان دخپلی ژبی

زده کړەزده کړه پښیمانی پەدا کښی نشته
چالیدلی دی پښیمان دخپلی ژبی

غوږ پری نیسه اورویدلی به دی نەوی
دارنگین شیرین داستان دخپلی ژبی

که سعدی غواړی په پند او نصیحت
را شه وگوره رحمان دخپلی ژبی

په پښتو ژبه به هسی بیان وکړم
چەعالم به کړم حیران دخپلی ژبی

ولی نه وایم اشعار په پښتو ژبه
چه قانع کړم شاعران دخپلی ژبی

په پردی ژبه تر څو غزلخوانی کړم
ولی نه یم غزلخوان دخپلی ژبی

پر دی کورمی که آباد څه بیغوری ده
چەخپل کورمی دی ویران دخپلی ژبی

په پردی ژبی که څوناله فریاد کړم
بی جرس دی کاروان دخپلی ژبی

زه به څرنگه وځان ته پښتون وایم
نه یم نه یم قدردان دخپلی ژبی

کوم کتاب می په پښتو ژبه جوړ کړی
کوم می نوم کوم می نښان دخپلی ژبی

چا بللی طرفدار ددی نعمت یم
څوك می ستایی په عنوان دخپلی ژبی

که می کړی په پښتو ژبه بیان وی
اوس به زه ومه سحبان دخپلی ژبی

اوس توفیق دومره لەخپله خدایه غواړم
چەویران کورکړم ودان دخپلی ژبی

دحمید او درحمان پشان یی غواړم
چه کامل کړمه دیوان دخپلی ژبی

په پارسی ژبه دی وکړه طوفانونه
اوس دی وینمه طوفان دخپلی ژبی

دپارسی ژبی دوران دی که ترسره
اوس راغلی دی دوران دخپلی ژبی

په پارسی دی نمایانی فتحی وکړی
اوس راگډشه په میدان دخپلی ژبی

که هر څو لری اشعار په فارسی ژبه
مستغنی دی ثنا خوان د خپلی ژبی

تقریظ په پښتو ژبه

دا اخبار رنګین ګلزار دی اخبار نه دی   چه هزاریی زه یم ولی ګلزار نه دی
علم زده کړه ګوره جهل په کار نه دی   که دی پلار دی چه جاهل دی په لار نه دی
که بی علمه خبر دار دی بی خبر دی   که هښیار دزمانی دی هښیار نه دی
که څوك سودا ګری د علم سودا به ده   په ګرمی ددی بازار بل بازار نه دی
که سوداګریی دکاندار دعلم ګوره   با الصفا فه ترده بل دکاندار نه دی
خوار هغه شی چه دعلم نه غافل شی   چه دعلم دولت مومی بیا خوار نه دی
کا فران ګوره په علم جهانګیر شول   ما و تا لره دا ننګ و دا عار نه دی
مړه ویده دواړه یو رنګ وی په غفلت کی   مړیی بوله هرسړی چه بیدار نه دی
تر غفلت پورته خو نخوا ره بلا نه شته   که زمری څوك خونخوار بولی خونخوار نه دی
موافق د زمانی سره رفتار کړه   مخالف د زمانی ښه رفتار نه دی
زمانه کله سړه وی کله ګرمه   تل تر تله په چمن کی بهار نه دی
که فلك دغیر په کام شه غمګین مه شه   پر دی ژړند ه همیشه دچا وار نه دی
زړه می نه اوری دتر کوله وصاله   چه چیچلی یی د زلفو په مار نه دی
مستغنی زه دی مین په خپل ګفتار کړم   ستا په شان ګفتار د هیچا ګفتار نه دی
مستغنی یم زما نوم عبد العلی دی   زه پښتون یم په بل قوم می کار نه دی

فارسی شعر می مشهور دی په جهان کښی
په پښتو ژبه می شعر شعار نه دی

وطن

خامه در وصف وطن چند ګل افشان نشوی
چند د رفکر وطن سر بګریبان نشوی
حرف اصلاح وطن سرکن و با خاطر جمع
مینو یس اینکه وطن باز پریشان نشوی

سوء رفتارت اگر کرد دمی چند خراب
دیگر ای کاخ وطن درهم وویران نشوی
بودازین پیش اگرت جسم سراپا مجروح
نشوی رنجه دگر طالب درمان نشوی
بدعت چند ت اگر کرد دمی چند حزین
دیگر ای خاك طربناك بد انسان نشوی
کرده بودند بظلمت بدلت نور وکنون
هست روشن که بجز مهر درخشان نشوی
لمعهء مهر درخشان بودت نور فشان
همچو خورشید چرا روشن وتابان نشوی
پیش راه توبود شمع هدایت روشن
پس چرا همچوشب جشن چراغان نشوی
نیست آن عصر طربخیز کنون ایدل تنگ
که ببالی بخود ازعیش وبیابان نشوی
باغ پیرای چنین نادر وشایان داری
چه خیالست وطن رشك گلستان نشوی
گلشن کابل مارا که بود رشك بهشت
نیست رنگی که گرش بینی وحیران نشوی
زین مربی که تو داری بحقیقت امروز
چه محال است چراهمسر جاپان نشوی
بترقی کشدت خسرو بیدار غیور
مترقی زچه ای دولت افغان نشوی
استواری باساس تو دهد شاه حکیم
نتوان گفت وطن مایهء عمران نشوی

شور افغانیت آنگونه نگردیده بماند
که برین خوان هوسخیز نمکدان نشوی
فصل گلجوش ترقیست وطن را اکنون
ای بهار طرب وعیش زمستان نشوی
کندت میل بفرمان همه اولاد رشید
نشود اینکه کنون مایهء عرفان نشوی
یادت آید چو برآفاق وطن ابر نفاق
ایدل از درد چرا خون شده گریان نشوی
زخلاف دوسه دم پیش وطن میگریی
ترسم ای دیدهء ترموجب طوفان نشوی
حال دلگیری آن عهدت اگر یاد دهم
ترسم ای خانه بمن تنگ چوزندان نشوی
اگرت یاد دهم ظلمت آن عصر سیاه
بمن ای صبح وطن شام غریبان نشوی
آه اگر یاد کنم زان غم دلگیر کنون
حجلهء وصل بمن کلبهء هجران نشوی
شرح آن غصهء جانسوزت اگر عرض کنم
بعد ازان سوختهء آتش سوزان نشوی
ضربه برمذهب ودین نیست موثر زانسان
که ازان درد کنم ناله ونالان نشوی
زین خرابی که ز دست تو وطن یافت حسود
خانه آباد چرا اینهمه ویران نشوی
دید رفتار بدت قوم وشنید از من وما
ای نمایان وعیان برهمه پنهان نشوی

مرگ ازان زندگی بد عملت نیکو تر
گر پی درد وطن دارو درمان نشوی
ای نفاقت بتر از کفر حذر کن زنفاق
ماردرباطن وطاوس نمایان نشوی
زهردرپردهء تریاق نسازی پنهان
نامهء تعزیهء تهنیه عنوان نشوی
نتوان در دوجهان یافت ره فوز وفلاح
اگراز صدق ویقین پیرو قرآن نشوی
وعدهء صدق عمل میکندت کار درست
لیك شرط است که از وعده پشیمان نشوی
انس با اهل وطن گر ننمائی از صدق
صورتی هست ولی معنی انسان نشوی
دامن علم بچنگك آیدت ای نیك سرشت
ایلك با جهل اگر دست وگریبان نشوی
کافری را اگر از صدق مددگارشوی
باخبر باش که تا حشرمسلمان نشوی
موءمنی گربجهان رنجه نمائی بیوجه
ازسر صدق ویقین صاحب ایمان نشوی
چون مددگار شهء نادرناجی وطن
ای مسلمان وطن از دل وازجان نشوی
حق وباطل نگردعاقل وداند شب وروز
ای که رحمن طلبی پیرو شیطان نشوی
آن شب تیره شد ای قوم باین روز بدل
حیف صدحیف که عید آیدو قربان نشوی

پیرو جهل مشو جاهل سرکش مپسند
تا پریشان نشوی بیسروسامان نشوی
جامهء اهل شرف شرم وحیا صدق و صفاست
زین لباس ای شرف اندوخته عریان نشوی
گر بتقلید نصاری قدمی پیش نهی
ای مسلمان بهنرکوش کرشتان نشوی
کفرو اسلام دگر صنعت و حرفت دیگر
نتوان گفت اگر این نشوی آن نشوی
کی بدستار و کله بسته هنر بی هنری
از دریشی وچپن عاقل و نادان نشوی
اینچنین جهل و سفاهت که تو داری بدخواه
عاقل عصر وزمان نادر دوران نشوی
کی بلطف سخن قوم توان پی بردن
تا بطرز لغت قوم زبا ندان نشوی
همچو طوطی بمثل گرچه سخنگوی شوی
همچو مستغنی خوشگوی سخندان نشوی
دل چنین از دل و جان از چه دعاگوی کسی
صاحب جود وکرم مایهء احسان نشوی
یا رب ایدولت با صولت افغان نفسی
بی شهنشاه زمان نادر افغان نشوی
یا رب ای ملت بیدار غیور افغان
زیر دست من وماسخرهء دونان نشوی
گلشنت پرگل و سرحد وثغور آبادان
ای وطن رهگذر دشمن نادان نشوی

منبع علم و هنر گردی و کان فضلا
جز همین سلسله راسلسله جنبان نشوی
ای مجله که شوی نشر بنام کابل
جز بگفتار خوش آیند سرا یان نشوی
اهل این نسخهٔ سنجیده بگویم یکیك
که بجز منطق پرفایده گویا ن نشوی
میتوان گفت مدیر شرف انشای ترا
که بجز نظم گهرسنج سخن ران نشوی
چون درین عصر طرب خیز توای طبع ران
از پی قوم دعا گوی وثنا خوان نشوی

پانزد همین سال استقلال

جشن شد باز که ملت همه شادان بینی — همه اطراف چمن رشك گلستان بینی
وقت آنست که هرگوشه عزیزان وطن — گل عیش وطرب جشن بدامان بینی
هرطرف وجدوسرور وطرب وعیش ونشاط — همچو گل اهل وطن خرم وخندان بینی
برزن وکوی سرا سرهمه آئین بندند — شهرو بازار تمام آئینه بندان بینی
درودیوار زبس آئینه بندان نگری — هر طرف پیش نظر دیدهٔ حیران بینی
آسمان را ززمین فرق نیاری کردن — بسکه هرسوی وطن جوش چراغان بینی
ماه وخورشید نتابند بر اطراف دیار — وطن از برق کنون روشن وتابان بینی
آه شب پر بشب جشن گرآئی بیرون — هر چراغی به بغل مهر درخشان بینی
هفتهٔ جشن وچراغان دگرای بدر متاب — که درین هفته کمالت همه نقصان بینی
باز ماه اسد آمد که زافراط نشاط — کار عیش و طرب ملك بمیزان بینی
پانزده ساله شد این شاهد آزادی ملك — زود این تازه جوان شهرهٔ دوران بینی
آخر ماه اسد جانب کابل بگذر — تا شکوه وطن و شوکت افغان بینی
شورشادی شود ازشهرگر اینگونه بلند — کوچه کان نمك وخانه نمکدان بینی

این زمان جانب کابل گذری گر سیاح روی عالم همه دلگیر چو زندان بینی
سیر گلگشت چمن خوش بود اکنون که درو هرطرف انجمنی شاد و غزلخوان بینی
گر نه بستان بود امروز سرا پای چمن از چه رو هرطرفی سرو خرامان بینی
در سرا پای وطن نیست بجز خاطر جمع غلط است اینکه سر زلف پریشان بینی
ای وطنخواه زمانی بگذر سوی وطن که همه کار وطن در خور وشایان بینی
دیده بودی وطنی پیشتر از سال سه چار بینی امروزش اگر فرق نمایان بینی
شد درین یکدو سه سال اینقدر آباد وطن بعد چندی دگرش همسر جاپان بینی
رونق جشن زبازار نوو باغ جدید نسبت پارد وبالا و دو چندان بینی
گر زاطراف بکابل گذری غرب چمن بدو صد زیب یکی راسته دکان بینی
زینت جشن شد امسال زصدری که درو هر متاعی که دلت خواست فراوان بینی
صدر بازار ببیك راسته بنگر که درو سربسر جنس طرب بینی وارزان بینی
ازچراغان شب جشن بصدرنگ گروپ هرطرف شیوهٔ ترصیع وزر افشان بینی
کشور آراسته امروز بمانند عروس همه از فرد زمان نادر دوران بینی
نادر شیردل غازی افغان غیور که از وملك ووطن را سروسامان بینی
عاقل وعالم ودانا وخبیری که ازو درد بیعلمی ملت همه درمان بینی
گر پی برتری ملك شهنشاه حکیم اینچنینش زسر شوق شتابان بینی
نشناسی وطن خویش زپاریس دگر پای تاسر همه را مایهٔ عمران بینی
روی ویرانه درین ملك نبینی پس ازین بجز از خاطر بدخواه که ویران بینی
قوم وملت همه مصروف بعشرت نگری غم زعشر تکدهٔ ملك گریزان بینی
اندرین عصر که همرنگ بهارش خوانند عندلیبان نوا سنج سرایان بینی
گرچنین شاه سخن فهم طلبگار سخن ای بسا کس که سخنگوی وسخندان بینی

صدچو مستغنی صاحب سخنش ازسر صدق
مدح پرداز و دعاگوی وثناخوان بینی

استقبال ازشورای ملی

زقوم افغان سحر بگوشم رسیدشور وفغان شوری
بهرطرف ذکر این فسانه‌به رزبان داستان شوری
زهرکسی‌این مقوله‌روشن زهرتنی این بیان هویدا
تمام ملت‌زروی‌فرحت‌بدین صفت‌ترزبان شوری
که فردعصرآفتاب‌کشورحکیم‌دوران جهان‌دانش
یگانه‌ء عهد ونادروقت‌وشاه‌غازی‌وجان شوری
زروی‌علم وقراردانش بملك کرداین سجیه‌جاری
زنص قرآن وشرع انور بقوم شد ترجمان شوری
نموداین شیوه‌شاه‌افغان بملت‌ازروی‌لطف‌واحسان
که تا شودپرگل‌این گلستان‌زفیض آب‌روان شوری
بخیر ملك ورفاه ملت‌کنون شود انتباه ملت
ازین‌سبب‌خیرخواه‌ملت‌بکف‌سپردش‌عنان شوری
بقوم کرداین‌رویه‌جاری‌بملك کرداین‌طریقه‌شایع
زلطف‌دادابن‌شه‌حق‌اندیش‌بملت‌خود زبان شوری
سراسراین رویه حسن است‌وپای‌تاسرتمام خوبی
نبی‌واصحاب وپیروانش نموده نیکوبیان شوری
سعادت‌ملك گشت‌طالع چومهرازصبح‌این‌دوشنبه
خدا کند مملکت منور زنور نیك اختران شوری
ازین‌شرف‌قوم گشته‌دلشادازین‌روش‌ملك گرددآباد
نشان امن وفلاح باشد بملك وملت نشان شوری
نماندایدوستان کسی‌را بهرزه جای شکایت‌ازکس
نماید آسوده ملك وملت‌ازین سپس پاسبان شوری

بجامعه زین رفیع بنیان بلند شد پایگاه ملت
بشان او خود کسی چگوید بلند گردیده‌شان شوری
ندارد این شاهراه روشن کجی در اند از استقامت
ندید سرگشته گی بعالم زگمرهی پیروان شوری
بجز متاع سعادت اورا نبوده در بار جنس دیگر
بود بسر منزل سلامت همین رهی کاروان شوری
بجز صلاح و صواب و خوبی ازین نکو مشوره نجوئی
کلام حق سنت پیمبر نشان دهد عزوشان شوری
ز صدق مگذر درین رویه صفا چوآئینه ساز پیشه
ز راستی سرو ناز دارد بهرزمین بوستان شوری
بسود هرگز زیان نباشد مبارکست این ستوده سودا
نموده اندامتحان ازین پیش چه حاجت است امتحان شوری
گرش بوند اهل اهل دانش بری ز اغراض نفس سرکش
قسم بقرآن اگر ببینی بملك و دولت زیان شوری
که تاشود سرخ روی ملت ز خلق مشکین و خلق رنگین
چو گل ببار اید این وکیلان برنگ و بو گلستان شوری
که تا نباید خجل نشستن ز کردهٔ بد به پیش دشمن
رویهٔ نیك پیش گیرید خدای را دوستان شوری
بدی کجا مشوره دهد عقل به نیك خواهان اینطریقه
کجی کجا دل پسند دانش بشیوه راستان شوری
نصیب ملت شود الهی صلاح و علم و کمال و دانش
که تا لیاقت کنند حاصل شوند تاشایگان شوری
شرافت و علم و عقل و دانش دیانت و صدق و فهم و بینش
رعایت قوم و ملت و ملك سزد پی مردمان شوری

زحق کنون مسئلت نمایم بملت آئین التفاتی
که تا نباشد نفاق هرگز میان یاران میان شوری
اگر شوی فی المثل زمانی در انتخابی وکیل ملت
تو سعی کن تا بنام نیکو بسر نمائی زمان شوری
چو تیر اگر راست رو نباشی ززور صدق ار نشان نداری
بخیر ملك و رفاه ملت کشید نتوان کمان شوری
کشند اگر اهلش از نجابت عنان نفس از غرض پرستی
زهر بدی تا ابد نمایم به پیش ملت ضمان شوری
بملت ار بعد انتظاری نمود روی این نکوخصایل
عزیز دارید ای عزیزان بجان و دل مهمان شوری
بقدر احساس خویش هر کس کند بهر چیز قدر دانی
ببال بر خویشتن ز عشرت اگر توئی قدر دان شوری
بشکر این محفل مبارك بذوق این خیر ملك و ملت
سزد که مستغنی این قصیده روان کند ارمغان شوری

نکوئی

نهان خورشست به مخارق و آشکار نکوئی
بود پسند بهر کس بهر دیار نکوئی
برد زیاده اگر یك بدی کنند بعمری
ولی کم است نمایند اگر هزار نکوئی
نمیخرند متاع بدی بهیچ دیاری
همیخرند اگر با شدت ببار نکوئی
بهر طرف که بسودای سود سیر نمایی
زیان ندارد اگر بسته‌ء ببار نکوئی
بود نجات ز رنج خزان ببار نهالش
بگلشنی که نمایند آبیار نکوئی
چو گل به نکهت خود صید میکند دل مردم
کمند خلق نکو میکند شکار نکوئی
کمال خلق حسن فرق خوب و زشت نداند
کند به خار و به گل ابر نو بهار نکوئی
سر خلاف بنا سازی زمانه ندارد
بهر مزاج نمودند سازگار نکوئی

به‌حسن زیور دیگر چه‌حاجت اهل خرد را　　چو گوشوارهمین بس بگوش دار نکوئی
همین صفت ز دل‌خلق زنگ کینه‌زداید　　کند ز آئینه ات منع این غبار نکوئی
گرت بد هر بپرسد کدام چیز نکوتر　　بگو جواب نکوتر بگو دگار نکوئی
ز یادگار دگر آنچه در جهان بگذاری　　همین خوشست گذاری بیادگار نکوئی
بصفحهء که بماند بیادگار زمانه　　گرت ز دست بر آید همی نگار نکوئی
بدی بدست که باشد بد هر شیوهء عاقل　　نکو بود که کند پیشه هوشیار نکوئی
بدی نموده بود منتظر نشسته بدی را　　توان کشید نکو پیشه انتظار نکوئی
خوشست هر بدو نیك جهان بعرض مقامش　　کسی نکرده بدشمن بکار زار نکوئی
بدی سزاست اگر می کنند صرف بدانش　　نمی سزد که نماید کسی به مار نکوئی
قرین همیشه باین شیوه عزت است و شرافت　　به‌هیچ وقت نگردد ذلیل و خوار نکوئی
جلیس بدمگزین ای نکو نهاد که دارد　　ز اختلاط بدو زشت ننگ و عار نکوئی
به‌خلق نیك توان از هزار حادثه رستن　　مدار غم چو ترا هست غمگسار نکوئی
بد آن کسی که بنام بدست شهرهء عالم　　خوش آنکه‌داد بدوران اشتهار نکوئی
بهر صفت که توانی بهر طریق که دانی　　مده ز دست خدا را با ختیار نکوئی
هزار کار دگر گر بود بکار نیاید　　همین بهر دوجهان آیدت بکار نکوئی
بدی کنند اگر ما و من باهل زمانه　　نمیکنند ندانم پی چه کار نکوئی
بکار تخم نکوئی بهر طریق که دانی　　روان بکار که می آیدت ببار نکوئی
مکن به‌لکهء منت خراب جامهء جودت　　نکو نباشد اگر گشت داغدار نکوئی
گرت امید نکوئی بود بدامن محشر　　بکن بجای بدی نیز بار بار نکوئی
کسی نمیشود از کرده های نیك پشیمان　　بزندگی نکنی ترك زینهار نکوئی
نگفته بدبه نکوئی کسی بهیچ زمانه　　بود ستودهء خلق این ستوده کار نکوئی
بود بدهر جز این شیوه ننگ مردم دانا　　بهر زمان بود اسباب افتخار نکوئی
مکن رویه‌جز این پیشهء ستوده که دارد　　به پیش خالق و مخلوق اعتبار نکوئی
جز این طریق نکو نسپری بدهر طریقی　　رها کنی چه سبب از چه رهگذار نکوئی
نموده اندهمین نام نیك حاصل هستی　　بهر دوکون نمودند بختیار نکوئی

جز این صفت نبود پرده پوش خلق جهانرا | بصدهزار عیوب است پرده دار نکوئی
اگر بدام غم ورنج روزگار اسیری | کند ز هر غمت آزادغم مدار نکوئی
بهار خلق حسن باد سرزمین وطن را | که سر چو سبزه برآرد ز هر کنار نکوئی
به نیك و بد اگرت شیوه نکوست رعایت | شو دبهر قدمت هر نفس دوچار نکوئی
بدی بعاقبت بد کند دو چار کسا نرا | شنیده که سری را دهد بدار نکوئی
کند صیانت از آفات زشت دور زما نش | کشد بدور نکویان چنان حصار نکوئی
خلل پذیر بود از بدی بنای محبت | حصار الفت ما سا زد استوار نکوئی
سزد که نیك و بدخلق را کنند شماری | نه آنکه محو کند یك بدی هزار نکوئی
ز خلق نیك توان کرد جای در دل مردم | خوش آنکه باشدش اندر جهان شعار نکوئی
سبکسری و بدی توام هم اند بعالم | چو کوهسار بود صاحب وقار نکوئی
کمال خواجه نباشد به جمع مال مقرر | بگو کمالت اگر هست جمع دار نکوئی
طبیعتی که بعمر از بدی نگشت پشیمان | تو از طبیعت نیکو برو گمار نکوئی
با فتخار قرار آنچنان دهند بدی را | که افتخار ندارد بدان قرار نکوئی
کند زمانه اش امسال یا بسال تلافی | نموده بکسی گر پرار و پار نکوئی
نکرده است فراموش اگر ز خلق بدی را | یقین نمیرود از یاد روزگار نکوئی
زهی محال که باور نمیکنند خلایق | درین زمانه که یاری کند بیار نکوئی

به تشنه کامی مستغنی اند اگر بمعارف
کنم بملت ازین شعر آبدار نکوئی

نسبت فوت ارجمندشان

جانبر نشد ز دست قضا و قدر کسی | آه از اجل چه خاك نماید بسر کسی
یکتن ز گرگ مرگ نشد در جهان خلاص | جان کی برد سلامت ازین خیره سر کسی
هر روز داغ تازه نهد بر دل کسان | آخر جفا و جور کند اینقدر کسی
باشد چنین با هل زمین دور آسمان | از چنبرش برون نتوان برد سر کسی
از وی نبرده است کسی زورقی برون | بحری ندیده است چنین پر خطر کسی

این طاس نیلگون فلک ز هر جانگذای | پیوسته جرعه جرعه چشاند بهر کسی
بی داغ همچو لاله نباشد دلی ازو | نی همچو گل نشسته بخون جگر کسی
ای بسکه کرد سیمبران چرخ زیر خاك | زانسانکه زیر خاك کند سیم و زر کسی
کس باقضا چه کار کند ورنه می کند | دختر بزیر خاك کسی یا پسر کسی
ای مرگ نو شگفته گلی ریختی بخاك | چون سازد از جفای تو بیداد گر کسی
کردی زدرج عز و شرف گوهری بخاك | گوهر بخاك افگند ای بد گهر کسی
رفت آنکه در تمام عشیرت چو او نبود | درخلق نیك و فهم وخرد خوبتر کسی
رفتی چوجان زپیکر خویش و تبار خویش | از خویش رفتنت ننمودی خبر کسی
شد آن حیا سرشته چو انمرگ آه آه | کزوی نداشت شرم و حیا بیشتر کسی
درحسن خلق و عفت و پرهیز این زمان | گیتی نشان نداده بدینسان دگر کسی
همتای او بصورت و سیرت بروزگار | هرگز نبوده است ز نوع بشر کسی
آه از جهان گذشت جوانمرگ نوجوان | با ری باین شتاب نما ید سفر کسی
گردیده سال هژدهش از عمر در شمار | اورا شمار عمر بپرسد اگر کسی
ماه محرم است کنون بیست و هشت روز | زین ماه پرخطر نبود بیخبر کسی
باشد هزار وسه صدوسی وشش این زمان | از سال هجر گر تو بپرسد خبر کسی
تاریخ فوت او بمعما بیان کنم | کاین راز سربمهر نداند دگر کسی

آهی برسم هندسه دل برکشید و گفت
کی میکند بخلق عیان گنج زر کسی

زمان علم و عمل گشت و روزگار ترقی | کنون بگلشن افغان بود بهار ترقی
بغیر علم جهان را کجاست پایهء رفعت | همین زگوهر علم است اعتبار ترقی
بقدر کوشش و سعی است ارتفاع مدارج | بقدر کسب و کمال است انحصار ترقی
چو خاك راه مکن پست گوهری که تو داری | حواس خویش مکن صرف جز بکار ترقی

نگرده بذرچه داری طمع ز حاصل خرمن — نخوانده علم چرائی در انتظار ترقی
چرا در افگندت جهل دون بچاه تنزل — چو علم داده بدست تو اختیار ترقی
بآسمان سر رفعت کشید آدم خاکی — شدند خلق درین عصر کامگار ترقی
تو تا بچند چنین مائل حضیض تدنی — جهانیان همه برا وج افتخار ترقی
زنرد بان هنر میرسی ببام تعالی — کسی ندیده بجز علم اشتهار ترقی
زسرزمین ادب سر کشد نهال تمدن — ز فیض علم شود سبز شاخسار ترقی
کسی مباد کنون سر نگون شرم تنزل — خوش آنکه گشت دراین عصر نامدار ترقی
گرت هراست که گل چینی از ریاض تمدن — مکن ز سینه برون فکر خار خار ترقی
بگو چگونه نشینی بزیر سایهء راحت — نهال سعی تو نا کرده برگ و بار ترقی
همین نه مردم غرب اند کاردان تمدن — همین نه اهل فرنگ اند ازدیار ترقی
تو هم ز علم و عمل پای نه ببام تعالی — تو هم ز شغل و عمل پیشه کن شعار ترقی
نداده اند بیك قوم رسم وراه تمدن — نبوده خاص بیك ملك كار و بار ترقی
کسعی کرد که حاصل نکرد پایهء رفعت — که جهد کرده که نا گشته نامدار ترقی
ز تنبلی نکنی حاصلی بغیر تدنی — بود بسعی و عمل بسته مزد کار ترقی
که تخم کشت که حاصل نکرد مایهء خرمن — که نخل بست که محروم شدز بار ترقی
نشدز علمت اگر رفعتی ضمان تو برمن — درین رساله بود ثبت اقتدار ترقی
بهر کنار که بینی بهر دیار که پرسی — علم ز علم نمو داشت شهریار ترقی
مکش ز سعی و عمل دست و دست مزد طلب کن — بقدر سعی دهد مزد کردگار ترقی
بهار گلشنش از هیبت خزان نهراسد — بهر دیار که شد علم آبیار ترقی
گلشن فسرده بی رونقی نشدز طراوت — بهرچمن که دهد آب جویبار ترقی
ز مرده فرق تو نتوان بهیچ وجه نمودن — اگر بسینه دلت نیست بیقرار ترقی
روا بود که ز غفلت فتد بچاه تنزل — هرآنکسی که نگردید غمگسار ترقی
برای منفعت از وی چو تخم از پی خرمن — هرانچه هست توان ساختن نثار ترقی
حذر نمیکند از حملهء سپاه مخالف — هرآنکسی که نشستست در حصار ترقی

شکست افگند اندر صفوف لشکر دشمن بقبضه آورد آنکس که ذوالفقار ترقی
ازو چگونه کسی سرکشی کند که فزاید شرف بتاج شهان لعل آبدار ترقی
روا بود پی او سعی بیشمار نمودن چنین که هست فزون لطف بیشمار ترقی
چو نقش پا نشوی از چه پایمال تنزل نشد زکوشش ات ار برفلك غبار ترقی
توان بصدق ز مستغنی این حدیث شنیدن
که غیر علم ندارد جهان مدار ترقی

صبا سلام من بینوا بجانان گوی
پس از سلام بآن شمع جمع خوبان گوی
اگر ز روی تو پرسند ماه تابان گوی
وگر ز لعل تو گویند آب حیوان گوی
دو چشم مست خوشت خصم دین وایمان بین
نگاه گرم خودایدوست دشمن جان گوی
چرا ز من ببریدی بغیر پیوستی
چه دیده ز من ای یار سست پیمان گوی
چه لازم است به دلهای زار پیچیدن
چنین بهندوی زلف خود ای مسلمان گوی
غمت چرا زگریبان من ندارد دست
رسید چاك گریبان من بدامان گوی
دلم زدست تو صد چاك سینه دارد
همینقدر ز زبانم بآن گریبان گوی
چو گوی برد دلم آن دو زلف چوگانی
کسی نبرده زکس اینچنین بچوگان گوی
اگر ز پیش تو دل خواست عاشق بیدل
فتاد از کف من در چه ز نخدان گوی

بهست سیب زنخدان اوچه میگوئی
ترا که گفت که از سیبت ای صفاهان گوی
ببین چه رنگ دهد بوسه ات بدست حنا
ازین ز دست تو خونین دلم بجانان گوی
بیان مطلع ثانی دلا بطبع روان
اگر ثقیل نباشد بگو بدینسان گوی

مطلع ثانی

بهار آمد و دور قدح بمستان گوی
رسید فصل گل آخر بعندلیبان گوی
گذشت آن صف مژگان برو مپرس ز دل
بمنزلی که سپاهی گذشت ویران گوی
باو چه باشدت اندر میان بگوی بمن
مریز خون دل من بچشم گریان گوی
بیا بچشم منت گر خیال همچشمیست
بوقت گریهء من اینقدر بباران گوی
چرا دوباره جهان میکنی خراب چرا
مپرس قصهء چشم ترم بطوفان گوی
مراست کوی کسی خوشتر از بهار و دران
رقیب چون دم سردی کشد زمستان گوی
اگرچه گلشن کابل بود بهشت برین
ولی برای منش دوزخی نمایان گوی
براحتش نبود گرچه هیچ شهر دلا
برین اسیر کنونش بتر ز زندان گوی
زهی ز کوی کسی میرسی نسیم سحر
بعندلیب خزان دیده زان گلستان گوی
گرت دوباره بران کو فتد گذار نسیم
هرآنچه گویمت ای پیك عشق باز انگوی
صبا بسوی چمن میروی سلام مرا
بصد هزار زبان با هزار دستان گوی
برو برو بر آن مهربان طبیب برو
برو ز درد دل من به پیش درمان گوی
سجود بنده به آن خاك آستانه رسان
درود ذره بآن آفتاب تابان گوی
زمور عرض نیازی برسلیمان بر
ازین گدای دعائی بشاه خوبان گوی
پس از دعا و سلام اینقدر ز روی کرم
بآن محیط کرم ابر جود و احسان گوی
جهان عقل و روان خرد یك عالم فهم
که برده است ز اهل خرد بمیدان گوی

ازین ذلیل و ازین بینوا ازین بیدل / به آن عزیز ترین همه عزیزان گوی
منم نهاده برین آستان سر تسلیم / که تابسوی توام ره دهد بدربان گوی
بگو ز بنده بآن نور دیده جان عزیز / اگر من از تو شوم زین دقیقه جویان گوی
نگاه لطف نداری بمن چو چشم کسی / زمن برای چه برگشته ء چو مژگان گوی
کسی ز پیش کسی بی سبب نمیرنجد / هرآنچه ساخت زمن رنجه خاطرت آن گوی
بگو بمن سبب رنجشت بگوی بمن / بگوی جان من ای نور هر دو چشمان گوی
وگر سبب نبود هیچ بی سبب رنجی / روا بود بچه آئین و دین مسلمان گوی
گر از زبان من بی زبان سخن سازی / بحضرتت سخنی گفته است پنهان گوی
چه حرف ساخته است از زبان من بدگوی / ترا قسم بخدا میدهم بقرآن گوی
چه گفته است ندانم ترا نهان از من / بگو بگوید اگر راستی نمایان گوی
دروغ ساخته ء اهل کین مکن تصدیق / یقین دروغ بود قول شخص هذیان گوی
هرانکه پیشه خود ساخته است کذب و نفاق / هرانکه هست بدین شیوه نیست انسان گوی
مباد رنجه زمن خاطر شریف کسی / بقول دشمن بدگوی زشت بهتان گوی
چرا دروغ بگوید بگو چرا آخر / کسی چه گفته بآن هرزه ء پریشان گوی
چه ریخته است بگو در میان چه پاشیده / چه گفته ام بتو ای بی تمیز نادان گوی
بگو بشعرت اگر گفته ام خطا و غلط / اگر خطا و غلط گفته ام دو چندان گوی
ورت بمن سر خصمی بود ز روی سخن / بیا گرت سخنی هست با سخندان گوی
بیا من و تو و میدان امتحان سخن / بیا ببر زمن اینک بیا بمیدان گوی
مگوی در حق کس حرف بیش و کم بغلط / ورت بشعر بود گفتگو بدینسان گوی
کجا کلام تو برهان قاطع است چو من / سخن درست چو گوئی دلیل و برهان گوی
بطرز مشکل من همسری چه میجوئی / ترا که گفت که این شیوه باشد آسان گوی
مگر ندانیم امروز ای سخن نشناس / که برده ام بسخن از تمام ایران گوی
کرا رسد بمن امروز همسری بسخن / منم هرآنکه بگوید بیا بمیدان گوی
برند گوی سخن این و آن ز مستغنی / بگوی ذره برد ز آفتاب تابان گوی

مراد بود ثنای کسی دعای کسی   ترا که گفت زمیدان و گوی و چوگان گوی
بدار دست ازین ماجرا دعا سرکن   دلا نمیرسد این گفتگو بپایان گوی
بروی دوست گذر کن زکینهء دشمن   حوالهء سر بیمغز او بسندان گوی
نمی فتاد اگر دامنش بدست مرا   کیم زدست رهامیشدت گریبان گوی
دعای دوست خوش است ازشکایت دشمن   گذشتم ازسرحرف شما بخصمان گوی
که تا بحسن بردماه من زخوبان دست   که تا بقدبرد آن گل زسرو بستان گوی

قفا خورد زخم تیغ او سر دشمن
بدان صفت که قفامیخورد زچوگان گوی

چه شد آخر که خوب از زشت و خیر از شر نمیدانی
چه واقع شد که سر ازپاوپای ازسر نمیدانی

کدامین چشم بندی بست آخر چشم بینایت
که گل ازخار و گنج ازنار وخاك اززر نمیدانی

چه پیش آمد ندانم ای مسلمان عقل و هوشت را
که علم ازجهل و لعل ازسنگ وبحر ازبر نمیدانی

کدامین بی تمیزی غول راهت شد نمیدانم
که چون نادیدگان خرمهره تا گوهر نمیدانی

چرا چون بلهوس ای بی تمیز راحت دوزحمت
هوس تا عشق یا اغیار تا دلبر نمیدانی

امور کشوری را عقل می باید دیانت هم
ترا ای بی مغز با آسایش کشور نمیدانی

نظام مملکت بی لشکر صورت نمی بندد
نمیدانی یقین آرایش لشکر نمیدانی

سیاست این زمان بر خصم دین شد ختم در عالم
نمیدانی زخصم این شیوه نیکو تر نمیدانی
مزن اندر حضور خصم دیگر لاف دانائی
نمیدانی مسلمان آه کور وکر نمیدانی
درخشانید خورشید تمدن چشم بینورت
که ره تا چاه نمی بینی و بام از در نمیدانی
کدامین تیره بختی بسته دارد چشم خفاشت
که از خورشید تابان فرق تا اختر نمیدانی
چنان در بند دام بی تمیزی پای تا فرقی
که فرقی از کلاه فقر تا افسر نمیدانی
من اندر صنعت ای خاکت بسر آدم نمیدانم
اگر درشت چون آب روان از بر نمیدانی
مزن دم از مساحت ای غلط پیموده دانش
مربع تا مثلث قطر تا چنبر نمیدانی
طبیب از نبض من بردار دست نا مشخص را
تو تا اکنون خواص زهر تا شکر نمیدانی
بحکمت قابل صورت نمیبینم هیرلایت
عرض تا جوهر ای نادان بی جوهر نمیدانی
بدانسان گشته ازگرم وسرد دهر نا واقف
که تا اکنون بفرق ژاله و اخگر نمیدانی
بنوعی بوده از اصل وفرع ماو من غافل
که وضع شعله را تا حال خاکستر نمیدانی
پریشان چون نباشد دل زحال دولت وملت
که هرگز خاطر مجموع تا ابتر نمیدانی

نباتات چنان محروم از نشـو و نما گشتـه
که بیخ از شاخ وشاخ از برگ و برگ از بر نمیدانی
بدرك علم حیوانات وانسان مانده بیحس
که میش از گرگ نشناسی و گاو از خر نمیدانی
مذبذب در کمال آدمیت آنچنـان مانـده
که چون خنثای مشکل ماده را از نر نمیدانی
ز اسرار علومت تا چه سر معلوم خواهد شد
الف تا با نمی فـهمی و پا تا سر نـمیدانـی
بهشت با کـدامین درك و دانش آرزو باشد
که از غسال و غسلین فرق تا کوثر نمیدانی
روا باشد باین بیدانشی از صنف نگذشتن
که هر درسی که میخوانی در آن اکثر نمیدانی
ادب در هر کجا توام بود اصل و نجابت را
چرا این شیوه را از دیگران خوشتر نمیدانی
به جهلت بیش ازین ای سفله برهانی نمیباشد
که کـاری علم را از جهل نیکو تر نمیدانی
زخاك راه کمتر اهل علم و فضل می داند
اگـر بر جهل شغل علم افزونتر نـمیدانـی
بغیر از علم اگر خواهد کسی آبادی کشور
بـگوای بـی تـمیز آبادی کـشور نـمـیدانـی
کدامین میل سازد منصرف از علم تا جهلت
چرا آخر بدینسان نفـع را از ضر نـمیدانـی
چه طوفان غرق بحر جهل دارد کـشتی عقلت
کـه هرگز باد بان تا هیئت لـنگر نمیدانـی

خواص آدمیت عقل وعرفان علم وفن باشد
تو غیر از خورد ونوش ای چارپا دیگر نمیدانی
سراسر عقل وهوشت صرف باشد جانب بازی
نمیدانی سبق ای طفل باز یگر نمیدانی
گرت جهل مرکب گفت میدانی مکن باور
بعلم این نکته باید کردنت باور نمیدانی
مشامت چون جعل ازبوی گل آزار مییابد
زسرگین فی الحقیقت فرق تاعنبر نمیدانی
به این رنگ وباین دیوانگی مضمون مکتب را
نمیدانی بقرآن تا دم محشر نمیدانی
تکبر ازمزاجت هیچگه رفتن نمیداند
اگر خودرا بسی ازخاك ره کمتر نمیدانی
معلم چون کند خود نمی کوشی نمیخوانی
توان پرسید آخر از معلم گر نمیدانی
بنحوی گشتهء ازعلم نحو ای بی خبر غافل
که اسم ازفعل نشناسی ونصب ازجر نمیدانی
به این بیدانشی بگذار وعظ وپند مستغنی
که شکل وهیئت محراب تا منبر نمیدانی

بخوانید ای درس خوانان طفلی — به پیری رسید ای جوانان طفلی
بخوانید این پنج روز است مهلت — همین چند روزاست دوران طفلی
بخوانید کز فیض علم و معارف — بدانش نمائید پیران طفلی
بخوانید ای قدردانان فرصت — که فرصت شمار است آوان طفلی
بخوانید هر درس خود را مکرر — که گردید سرفرد دیوان طفلی

بخوان تا بدانش تو گردی مسلم ... بخوان نور چشم من ای جان طفلی

بخوان اینزمان باشدت وقت خواندن ... بخوان اینزمان ای زباندان طفلی

بخوان زود باز این فراغت نبینی ... همین است وقت دبستان طفلی

بخوان زود و بشتاب در کار خواندن ... رود زود پیک شتابان طفلی

بخوان تا نسائی بهم دست حسرت ... که گردی به پیری پشیمان طفلی

نگردد فراموش تا وقت پیری ... خوش آنکس که باشد سبقخوان طفلی

غنیمت شناسید و فرصت شمارید ... همین چند روز زید مهمان طفلی

نسازی از این عمر ضائع زمانی ... اگر دانی ای طفل نادان طفلی

نبینی دگر هرگز این امن وراحت ... براری اگر با زدندان طفلی

توان بهره بهر پیری خریدن ... مبادا شود تخته دکان طفلی

کجا وقت خواندن جوانی و پیری ... نمانی درین وقت ناخوان طفلی

گر این مست غفلت وران محو رحلت ... جوانی و پیری به قربان طفلی

غمش مایهٔ شادمانیست گرئی ... که گریان شادیست گریان طفلی

کند برشما رنج وغم عیش و عشرت ... توان بود ممنون احسان طفلی

درین وقت راحت بود رنج و کلفت ... گلستان شمارند رندان طفلی

با لفت بود صحبت و سینه صافی ... بهم چون نشینند یاران طفلی

نه از کذب واقف نه از مکر و حیله ... بود آئینهٔ صدق راشان طفلی

نه غیبت شناسد نی کبر و کینه ... خوشا صحبت سینه صافان طفلی

حصاریست بردورت از جور گیتی ... نباشی چرا شکر گویان طفلی

درین نامه درج است مضمون و بحثی ... مسرت نوشتند عنوان طفلی

غم ومحنت و کلفت ورنج وزحمت ... کند خاک بر سر بمیدان طفلی

همه لطف ولین است و مهر ومحبت ... چه اوصاف نیک است شایان طفلی

غم آنچه یکدم جوان پیر سازد ... نماید بسی سهل وآسان طفلی

نپیچد سر از امر او هرچه باشد ... روان است عالم بفرمان طفلی

محال است از و سر کشیدن که با شد مسلط بهر چیز سلطان طفلی
نمیگردد از کیش خود تا به پیری که محکم برد دین و ایمان طفلی
درین وقت راسخ شود هر عقیدت نمایند گبر و مسلمان طفلی
توان رفتن از جا به غوغای طفلان که دل می برد شور و افغان طفلی
خوشی بیغمی راحت و عیش و عشرت گذشتند تا نی سواران طفلی
نبیند دگر روی آسوده حالی ز کف داده هرکس که‌دامان طفلی
به پیر و جوان داغ حسرت گذارد خوشا وقت راحت نصیبان طفلی
نبینی خم پیکر شخص پیری که خم گشته از بار حرمان طفلی
خلد بر دل پیر صد خار حسرت گلی چید اگر از گلستان طفلی

شدی پیر مستغنی این حرف بس کن
به پیری محال است جولان طفلی



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
VI	۵	ابو اهیم	ابراهیم
XIV	۲۰	دلمرثیه	دل مرثیه
XV	۵	شخصی	شخص
XVI	سطر اخیر	»	»
XVII	۱۸	نمایم	نمائیم
XXIV	۲۰	پرواز	پرداز
XXVII	۱۷	جناب	جناب عبدالحی
XXVIII	۱۲	شور افغان	شور و افغان
XXXI	۱۵	گوش	گرش
XLI	۲	فرق	خرق
XLIV	۱۲	پوشست	پوشیست
XLV	۱۱	جزوگل بیشد	جزوکل بیند
»	۲۱	همکن	همشکن
»	۲٤	شوروشی	شروشر
XLVII	۱۱	امریکا، بچه قرار	امریکا بچه قرار
»	۱۷	الحمدالله	الحمدلله
XLIX	۱	نبود، و	نبود و
»	۱۰	دیدهای	دیده های

(ب)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
LII	۱	از یار	از بار
»	۱۲	نیاید	نیابد
LV	۹	مست سر شار	مست وسر شار
LVII	سطر اخیر	بانـک	بانگ
LXIII	۲	بر تبهء	بر تبه
»	۵	گلر	ا گر
LXVII	۱	رر پنج	پرر نج
LXIX	۱۰	نبو د	نبو ده
LXX	۷	نشینش	نشینیش
»	۸	خار دامن	خار دامان
LXXIV	۳	به هوای	نه هوای
LXXVI	٤	در میغلطد	درصهبامیغلطد
۳	۱۶	بیدار	بیدرد
٤	۵	نیاید	نیا مد
٤	۷	حذر مرا	ضرر مرا
۵	۱۱	ثمر مرا	سمر مرا
۹	۲٤	سر خیل اعیان	سر خیل و اعیان
۱۳	۲	د گر بجهر	دگر بمهر
۱۳	۵	تانمایند	تابنمایند
۱٤	۱۲	بو ید عصر	فرید عصر
۱٤	۲۰	خلق نـکر خلق نـکو	خلق نیکو خلق نیکو
۱۵	۲۰	یار مثنو	یار مشنو
۱۵	۲۲	هشدار	هشیار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱٦	۹	خود در	خور در
۱۹	۹	مدش	منش
۱۹	۱۵	همینبر نگک	همی بر نگک
۲۱	۲	نکرد گار	بکرد گار
۲٦	۵	بست	بسست
۲۷	۲	داستان	راستان
۲۸	۱٤	مرگک	بیمرگک
۲۸	۲۲	دیگراست	دلگیر است
۳۰	۵	مگذار	مگذرز
۳۷	۳	سرور عشرت	سرورو عشرت
۳۸	۲۳	زمستان وموسم	زمستان شد وموسم
۳۹	٦	معنی	معنیست
۳۹	۱۹	بادل	اگرباد ل
٤۰	۵	شعاری	شماری
٤۰	٦	اختیاری	اختیار ای
٤۰	۷	گرت ار	گرت از
٤۰	۱٤	فضل،	فضل و
٤۳	۱۱	اگر	د گر
٤٤	۱۵	بود	برد
٤۵	٤	شود آثار زین‌شاه	شود زین شاه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٥	۱۱	راه شوسه	راه وشوسه
٤٦	۱٥	موت	موت و
٤۷	۲۳	پیدا	بیدا
٤۸	۳	تقوا وریا	تقوای ریا
٥۱	۲۳	چندان	چنداین
٥۲	۱٥	دو	او
٥٥	۲۰	آموختن	آموختی
»	»	سبکر	سبکتر
٥٦	۱۷	عرض	عرش
٥۷	۱۹	بنیان	تبیان
٥۸	۱٤	دقیق	رفیق
٥۹	۱۸	از	ار
٥۹	سطر اخیر	چه بهم	چو بهم
٦۰	۹	روزشب	روز وشب
٦۰	۲۰	خلق جو	خلق چو
٦۱	۱۳	طریق	طریقی
٦۲	٤	آثار ومهر	آثار مهر
٦۲	۱۲	بیدر د مانی	بیدر مانی
٦۲	۱٥	دولت غیر	دولت نیست غیر
٦۳	۱٦	تواند	توانت
٦٤	۳	که اورا	کورا
٦٤	٤	ونامهربان	را مهربان
۷٦	۱۳	سراپای	سراپا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٧٤	١٥	کردش	گردش
٧٩	٦	دامش باز	راهش باز
٨٠	١١	تادهند	تار هند
»	١٦	تا نمایند	که نمایند
»	١٧	بود	برد
»	سطر اخیر	هوشپار	هوشیار
٨١		تادار	تا دارد
»	١٢	عوض	عرض
٨٢	٥	خور مقام	خورد مقام
٨٢	٦	موسوم	مرسوم
٩٦	٥	تار طنبور	تار و طنبور
٩٦	١١	این با آن	این یا آن
٩٦	١٥	سرو صنوبر	سرو و صنوبر
٧٩	١٠	مرغی	مرغ
٧٩	١٦	اقبالی شأنش	اقبالی از شأنش
٩٨	١	عزمش	حزمش
»	»	هماناباد	همال باد
»	١١	مثبك شدسر اپای و مجدد	مشبك شدسراپای ومجدر
»	١٤	فندر	تندر
»	٨	تابگذارد	تابگدازد
١٠٠	١٨	بد وکان	بدکان
»	٢٣	مسلک سکندر	ملک سکندر
١٠١	٢	آور بدست	آورد بدست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۱	٦	که کرد عقل	که کرد این عقل
»	۱۰	که کرد ین	که کرد این
»	۱٦	شیر نو	شیر نر
»	۱۷	دزد انبار	دزد دزانبار
۱۰۲	۱۳	زفاقه	افاقه
۱۰۳	٥	توزبان کار	توزیان کار
۱۰۳	۲۱	غفلت آبنای	غفلت ابنای
۱۰٤	٦	زیاد وفا	زیار وفا
»	۱۰	نمود	نبود
۱۰٤	۱۳	داستان	راستان
»	۲۰	خرد	خورد و
۱۰٥	۲۱	بهم صدق	بهم گر صدق
۱۰٦	۸	ازآدمی	ازآدم
»	۱۷	بود بیخبر	بودن بیخبر
»	۲۲	بیخیر	بیخبر
»	سطر اخیر	ردهء از	مرده و از
۱۱۷	۱	بیاد	بیاد
»	۱۱	تاتار	تانار
»	۲۳	بلك بار	یلك بار
۱۱۸	سطر اخیر	آفاقش	آفاتش
۱۱۹	٤	نبساید	نیساید
»	۷	که نبود	که تانبود
»	۲۰	تنگ هان	تنگدهان
۱۲۰	۱٤	سوی بستان	سوی بوستان

(ز)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۰	۲۰	ومن دوستان	ومن و دوستان
۱۲۱	۹	بیان‌او	میان او
»	۱۷	ذکری دعا	ذکر دعا
»	۲۰	سیم زر	سیم و زر
۱۳۱	۸	در روی	در وی
»	۲۳	خانمش	خوانمش
۱۳۲	۱	ای رسم	این رسم
۱۳۵	۱۵	بعمر بخت	بعمر و بخت
»	۱۵	از نومگر	از تومگر
۱۳۵	۲۳	چوشبنم	چوشبنمم
۱۳۶	۲۰	داغ و باغ	راغ و باغ
»	۲۲	د هان	دامان
»	سطر اخیر	بین	برین
۱۳۷	۵	فزوده	فزود
۱۳۸	۲	دیگر	دلگیر
۱٤۰	سطر اخیر	مهر بود برد	مهر برد
۱٤۲	۵	کس	کسی
۱٤٤	سطر اخیر	پیش	بیش
۱٤۵	۲۱	بر دل	برون
۱٤۸	۸	خون	چون
۱۵۷	۱۸	صبح	صبح است
۱۵۹	۱۹	دی دی	دی وی

(ح)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۰	۹	سره تول	سره به تول
»	»	شه	شی
۱۶۲	۲	سخن	سخنی
»	۱۵	خواهم	خواهیم
۱۶۳	۱۰		منصور
۱۶۵	۹	شود	میشود
۱۶۵	۱۳	زمان	زمانی
۱۶۶	سطر اخیر	گل چاك	گل چاك چاك
۱۶۷	۹	بمی	بسی
۱۶۷	۱۵	بدران	بدوران
۱۶۸	۸	دفتر دیوان	دفترو دیوان
۱۶۸	سطر اخیر	ایمان	بود ایمان
۱۶۹	۹	درن	دران
»	۱۴	هست چو سید	هست سید
»	۱۵	بود به سید	بود سید
»	۱۷	زبدا خلاف	زیبدا خلاف
۱۷۱	۲	توزجهل	توئی زجهل
۱۷۳	٤	سینه ریش	سینه اش
۱۷۵	۲۰	مقتدین	مقتدی
۱۷۶	۲	دم	دا م
۱۸۰	۱۱	حریر	صریر
۱۸۵	۱۷	قحط	که قحط
۱۸۷	۳	بروزجنگ	روز جنگ

(ط)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۱	۳	گرده	گردیده
«	۲۰	می نمود	می نبود
«	«	کهساران	کوهساران
۱۹۳	٦	بحرپه	بحرپر
۱۹٤	۳	سزد	سازد
۱۹٦	۲۰	اندلطف	اندر لطف
۱۹۹	۲۱	توپ صدای تفنگ	توپ و صدای تفک
۲۰۵	۲۳	فرصت	فرحت
۲۰٦	۲	صرف	حرف
«	٤	در جشن	شب جشن
۲۰۷	۱۷	آبرو	برآبرو
۲۱۱	۱٤	نکویش	خلق نکویش
«	۲۱	کەزو	که ازو
۲۲٦	۱۵	خور	خورد
۲۳۲	۱۲	اختیار	اختیار مرگ
۲۳۳	۱۱	حسن	جشن
۲۳٤	۱٤	جهان	ملک
۲۳٦	۱۲	شده	شه
«	۱٤	بازارئی	بازار
۲۳۹	سطر اخیر	سرهری	هرسری
۲٤۰	۲	سه آشنایان	سه‌دی آشنایان
۲٤۱	عنوان	پهء	په
۲٤۰	٦	با الفتا فه	با انصا فه

(ی)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲٤٤	٤	طاوسی	طاوس
۲٤٦	٤	آینده سر ایان	آ یند سرا یان
۲٤۹	٦	ره کاروان	رهی کاروان
۲٥۰	۱۷	زیاده	زیاد
۲٥٤	۲۰	گلش	گلش
۲٥٦	سطر اخیر	عقل	عقل و
۲٥۷	۸	گو	گر
۲٥۸	۱۷	درحجت	وزحمت
۲٥۹	۱۲	درس	درست
»	سطر اخیر	ازحال	دل زحال
۲٦۰	٤	نشناس گاو	نشناس وگاو
»	۹	بهشت	بهشتت
»	»	درك	درك و
»	»	ازو	آرزو
۲٦۳	۹	گل	گلی



د ملی دفاع مطبعه